اَلشِّعرُ کَلامٌ حَسَنُہٗ حَسَنٌ وَ قَبِیحُہٗ قَبِیحٌ

من تصنیف مولانا مرشدنا مقتدانا حضرت محمد عزیز اللہ شاہ عزیز معروف
جناب منشی ولایت علیخان صاحب ولایت خلف منشی محمد
یحیی علیخان صاحب رحمۃ اللہ علیہ رئیس قصبہ صفی پور ضلع اوناو ملک اودھ موسوم بہ

دیوان ولایت

۱۳۳۲ھ

...ابن رئیس امیر ابن امیر جناب انیس احمد صاحب
...خاص جناب شاہ فیض خادم صاحب سجادہ نشین
...ن سعی مالک الکلام جناب شاہ احسان خادم عرف
...حب ڈاکٹر فوجی و رئیس قصبہ صفی پور ضلع اوناو

باہتمام حافظ فیاض الدین پرنٹر
ابو العلائی اسٹیم پریس آگرہ میں چھاپا گیا

بسم اللہ الرحمن الرحیم

وأصلّی علی نبینا محمد وآلہ وأصحابہ أبداً

حمدی کہ خونِ دل از دیدۂ قدسیان بچکاند. و عارفان را بقطرات ناسور جگر
ذرہ بر خاک تافت و نہ بہاے کہ لیل و نہار یافت. بدان شمار کہ ستار
بدان مقدار کہ انقلاب از آثار آن بینی نہ باندازی کہ حرکت و سکون در
کردانہ بحر من و آسیا نہ چنان کہ دُر بدریا و جوہر در کان و نہ چنین کہ باران
نخل و بار آن. نہ بدان مایہ کہ نفوس و انفاس و نہ بدان پایہ کہ در ادراک حوا
معلوم اوست و بدرجہ کہ از علوم او بیگانہ دل بدانش نواز زبان سخن گرامی
نیستی بوجود صور علمیہ کہ عین حق ست نہ باطل تغیرات معلومہ کہ متعلق
عدم کلی او محال و اگر بصورت فانی ست ہم در علم اوست کہ بمعنی باقی ست
بروان روشن کہ ہرچہ برای اوست ہم برای اوست و دل نازک
کہ ہرچہ از و خیزد ہم بر او ریزد و ہر نگاہ افزای خرد فریب انجمن نظر آرای
آنچہ از دست تعلم برنیاید و طبع نازک ... پیش برنتابد از شیوۂ سخن ...

آنرا که زخمی بجگر باشد نمکی بر جراحت پاشد همه فراخور حوصله ارزانی داشت هما نا در فیض بر من کشاده و ستر معنی بر سر نهاده و ازینجاست قسم که تا جان علوی به پیکر سفلی پیوند یافت و آفتاب هوش بر ساحت هستی تافت هوای آنم در سر افتاد لراقمه

پرده کشائی حباب جنبش موج است و آب	عین حقیقت بود قطره و دریاے ما

وچون برحمت نامتناهی خواست که از دایره ولشیلع یکیهم القادرون بر آرد جمال محمدی صلی الله علیه و آله در آئینه لولاک لما اظهرت الربوبیة بدیده یقینم نمود که بشکر سر جوش محبت و شکر سر خوشیم وا از اشک من و نغمت که دل پاکان را بچون در تابند خونابه که دل از ریشه دوانی جگر کف آورده قطره قطره بدیده نمناک رسانند نه آبے که محبت شورابه اشک بچون آمیزد و نه تابے که حسن آتش عشق بجگر ریزد نه فروغے که شمع بکاشانه افروزد و نه سوزے که جان پروانه بسوزد نه رنگے که صبا غنچه را بچون شگفتن آموخت و نه کاوشے که گل از سر نیش خار اندوخت نه جوشے که ناسور را چکیدن و نه شورے که داغ را تپیدن نه سحرے که جان را به تمنا افزاید و نه سحرے که دیده را به تماشا رد نماید بلے شوقے که احدیت را بواحدیت و ذوقی که ذات مطلق را بهویت و همه ارمغان بارگاه ان یهیتاے بزم دنی فتدلے وار که آرایے خلوت فکان قاب قوسین او ادنے که از مرکز کاف تا دایره قاف قیامت که بمشاهده حقیقت صفاتیه ذاتیه صورت جمال و معنی جلالش را آئینه ایست روشن و صاف می بیند هر که بیناست الا تا از رو بینی بر عکس نه بینی و از نادانی قضیه منعکس نه دانی که تنزل اول محبت قاطع است نور بسیطش محیط است و چندین اشکال مختلفه انسانی که هر یک بجاے خود عالمیست نورانی و کامل تر از و در [illegible] او و جامعیت و فی نفسه بیکتائی صانع شاهدیست بلا ثانی و بجاهیت او دانا و در بقاے او فانی [illegible] پایه [illegible] بر [illegible] افراخته و ازین رواست که از و پاک باز پرداخته و از خزینه عزت گرانماے تشریف که ولقد کرمنا بنی آدم گرامی ساخته و چون کائنات بالوان متنوعات و انواع تلونات مرات حقایق انوار اوست تجلاے که ما فوق او گفته آید

کجا پس سایهٔ وحدت پایهٔ او هم جلوه بی پردهٔ اوست و در هیچ مقام که دل از حیر
است هر دیده را از نگهت هم فرو بهم زدن و شوار ستایش را چه مجال و ستایش را
نیست فضل و کمال الله باید در سخن　　　هر کمالی را که بیدانی بدو نسبت

اللهم صل وسلم علیه وعلی آله الطاهرین واصحابه الطاهرین و چون خوا
بدین وسیلهٔ جلیل در سلک الشعراء تذکرهٔ میخانهٔ فیض منتظم ساخت از دبستان
آموزش بکمال نرسیده بود شغفی بکلام در دلم انداخت الا بموجب آنکه

بخت بلند داده و طالع فگنده پست　　　وانگهم ز آسمان که زمین بیکنت

سیزده ساله بودم که گردشی بروزگار روی داد و از کجبازی زد باز فلک شاه
استاد و پدرم منشی محمد یحیی علی خان مدظله مهره در بساط نهید تا چار دست از زه
یک چند بدین نمط که اگر زانوی ادب پیش او هیچ در بیا... هر چه خوا
داشتم میسر می شد ناگاه شوری از هر دیار برخاست و آشوبی از هر کنار شد
تا اوقاتی که بتحصیل اندوختی از صرف و نحو گذشته نحوی صرف شد
برفت و ساعتی که در وراز خاک بر دارو غارت بر باد رفت نه از
از غارت نشانی لا محاله از شهر دور افتادیم در روزی بلا
شبی چه فی بود که ماوای احمات است از ... [illegible]
با زخفت و غباری که برخاسته فرو نشست [illegible] از آن جا
در جای و صبح در بقای میگذشت [illegible] روزی چا و ا
بحالت خود میگذاشت همراهان هنگام که از [illegible] ها و هفت [illegible]
افزودیکی از آشنایان اهنری میگفت به غزل گفتم اشاری کرده با
که فارسم بیش از شست [illegible] خود بخود جوشیدن گرفت تا سالی هفت هزار
از غزل و مثنوی فراهم آمده [illegible] زبان [illegible]

یافت و آنچه از دل بزبان می رسید چون اشک از نظر افتاد تا همه پاره کردم و دیده باره
برانگیختم و چون پنج سال بدین و تیره گذشت از هر زه سرائی باز آمدم و چون گفتار
چون که سال بشمار افزون ست و خرد بهشتاد و پنج رهنمون کل اوراق پراگنده را
ساختم و دل از خلش و جگر از کاوش پرداختم و این نخستین مجموعه ایست از ترتیب
ت و غزلیات و بعد ازین اراده چنان است که بجز قصیده و در لغت یا نجوم سالکان
پارسوی ها زرگی نیوکم ۵
از گفتن بهر ضایع کردن ست وقت شیرا در دن ست استغفر الله العظیم
ل هشتاد و چند پاره از غزل و مثنوی بلا حظه غالب مدظله فرستادم یک حرف
رف یعنی نظم و نثر از کسی نیاموخته و در پایه هر کشته افتاده ام آری ع کس
افتاده و آنچه از قسم مثنوی و قطعه بالتخصیص بضرورت نثر و نثره و پنج رقعه
رین مجموعه داخل نکرده ام و در مجموعه مثنویات هم نه نگاشته فرزانه سخنوران
شناس و سخنور فرزانگان دانش اساس اگر به تقیاسے که یکروزا بناے زمانه
آرد بلکه حقیقت وَعَلَّمَ الْاِنْسَانَ مَالَمْ يَعْلَمْ دلنشین گرداند و بهر کرا انصاف
انید بے برند که این مایه از کیست و این پایه از کجا و رنه این ننگ رفتگان
ام یارا اسے ولایت آخر نه ها نیم که فرق در معنی هم و آن کردن
نم و او بے نیاز بے سنت نوازرا نازم و بدین ناز بصد نیاز
از هم که شرارت خوے کرده و از اعجاز حسن آب بر وے آتش
بر شمه نظر که اسری خاصه ایمای اوست که راخته و خون از دیده بیشتاب
شود نخستین ماجراست اوست روان ساخته را فیض تعلیم ازین سخن ست و
ن دل پر آتش بے دود پرش نهاده و بوے سوزے که از کباب آید بیرون
له از جا نگدازی خودش فرو چکید بر حالت خود نخشند و تا در آن کی بگر لبسر گفته یکبستی

بدست آورده براو چید از هم گسیخته را نمک از کلام پرشور من است ـ برق را جهنده و سحاب را
بگریه در آوردن شمع را گداز و پروانه را بسوز ساز دادن غنچه را بتبسم و گل را بچاک گریبان
آشنا ساختن گلبن را سرکشی و بلبل را فغان آموختن خون را از رگ و پی و لیلی را از
حی کشیدن دیوانه را بجرده و فرزانه را بجنون راه نمودن گل در آب و خار در پیرهن ریختن
ناوک به جگر و نشتر در رگ دل زدن سینه لبنان و ناسور با الماس عشق رواز حرم و
عنان از و بر تافتن و در دیجان بود دیده داغ پنهان داشتن الغرض هنگامه بر آراستن و بعربده
برخاستن شیوه این شاهدان بی پرده بجلوه در آمده مستانه ادا است که بصورت الفاظ
کسوت معانی پوشیده بابیات مسمی شده اند کیست که ازین بی باک ناظورگان خرد
بعشوه فریب کامی لبستانند و در روی بمشاطه فکر این مستورگان کمر انگلگونه نگار
آراسته و طرهٔ طرار را پیچ و تاب داده و چشم نا مسلمان را کافری آموخته و ابروی
پرخم را سجود معنی ساخته برستاند ٥

تا هنرش نگرند دست بدستش برند — شعر ولایت همه پیش حریفان برند

وهو المستعان وهو المعین

هو العزیز

۱	بسم الله الرحمن الرحیم	۱

وصلی علی رسوله محمد و آله وسلم

همه حیرت ز تو دیدهٔ بینای ما — صورت معنی نما روی دل آرای ما
...کر انا سرهٔ ریختهٔ اندرو — جوش انالحق زند بادهٔ مینای ما
...شای حباب جنبش موج است و آب — عین حقیقت بود قطرهٔ دریای ما
...اشیا یکیست غیر تو موجود نیست — ذات و صفات ترا آئینه جانهای ما
...حدوث و عدم ضد وجود و قدم — باطن امروز ماست ظاهر فردای ما
...به تمنای تو محو تماشای دل — دل به تجلای تو عرش معلای ما
...لبیک ادا شنود ردید و — طایف او عشق تو کعبهٔ سودای ما
...ز غم دل چه عجب شور اوست — جز تو که زایل کند نشهٔ صهبای ما
...شق و دید پیکر ما آفرید — صنع مجسم بود نقش سراپای ما
...اسم تو لی آخر ما اسم تو لی — عشق تو مقصود ما ذات تو ماوای ما

۲	رحمت حق بهر ماست گریه ولایت چراست روضهٔ رضوان بود بعد فنا جای ما	۲

ای گلشن از هوای تو آتش خلیل را
خاک در تو نور نظر جبرئیل را

کافیست انفعال که رحمت نصیب ماست
تو به نگر که زنده کند اسمعیل را

شهود شد درود و قدم از برای تو
حقا که فضل نیست در پنجا دلیل را

نازم تواضعی که در وی نگاه داشت
معدوم کرده صنعت کشیر و قابیل را

کوثر ز معجزات بیان تو شعبه ایست
از دست جوی تو گشته سلسبیل را

از هیبت و جلال ظهورت نمونه ایست
دریافتیم قصه اصحاب فیل را

رعب خلیفه تو لبی زهره آب کرد
گر تازیانه حکم کند رود نیل را

شان ازل نشان ابد نور کائنات
نازیست بر وجود تو رب جلیل را

خلق عظیم تو ز الف تا بسین همه
ترتیب واو صنعت ذکر جمیل را

معلوم هر نبی به ثنایش تو بوده
بخشی شرف ز نسبت وجود عدیل را

٣	چون سید ولایت شیدا ز درد دل خاک شفا به زور خود علیل را	٣

دل خون شده است چهره گلگون ندیده را
شکر بخاک و خون تپشا طپیده را

یارب ز دستیاری گردون نگاه دار
خنجر بقتل عاشق تسکین کشیده را

واعظ مکن ملامت و شکر جشم کم
دیوانه بعشق گریبان دریده را

ما را ببین و حالت مجنون قیاس کن
بی دیدن اعتبار [illegible] شنیده را

تا روی حسن در نظر یار جلوه نیست
پیدا است عندلیب گل نو دمیده را

زاهد به روز بیخودی عاشقان مپرس
با بیخودی چه کار دل آرمیده را

٤	هوشم بجا نماند ولایت ز عشق او در سینه چون کنم دل از خود رمیده را	٤

ز چشم او [illegible] دل خستگانش را
نازم نوک پیکان نگاه جانستانش را

اگر بیدار گردد بخت عاشق را بخواب امشب
که در بستر شور ستی اثنا و بگیرد ناگهانش را

بیابان گشت خلقی را و حیرت کرد تصویرم
که هرگز تاب دیدن نیست چشم ناتوانش را

نفس بیگانه خو گویست منظورش که نگوید
نگاه تیر می‌ترسم که سوزد استخوانش را

ثواب جان سپردن از تپیدن می‌شود زایل
گنه باشد به تیغش تپیدن کشتگانش را

الا کاینجا نه جای نشست و بار خلوت هستی
فریب غیر اگر گوید که گفتم با غم بیانش را

۵ — شهید ناز گرد آخر ولایت را شهیدانم
که تیغ سر جدا در کف داد چشم سرگرانش را — ۵

می‌تپید در غم جانان دل صدپاره ما
آه فتنه کرد پیدا گرمی نظاره ما

دست بر دل نه ز غم بیخودی ناپسند
جان بلب قفس ز دست دل آواره ما

چاره کن بیدار که گوید هم نه از دل
دست پرورد شفقت دل بیچاره ما

توبه کردیم و خطا رفت و شکستیم اکنون
چیست ای پیر مغان امر تو در باره ما

نسبت مهر بر و رنست و عجب نیست
سیر گردون نکند اختر سیاره ما

آبروی تو فروزند به گلگونه حسن
غازه عشق کشیدند به رخساره ما

۶ — بو که از ذره نوازی به ولایت بخشد
آفتاب است بجام مست میخواره ما — ۶

می‌کشد گر تو و باید از هم آغوشی مرا
زنده می‌سازد لب لعلش به گوشی مرا

می‌نماید چهره‌ام در خواب شب‌ها تا کند
روزها درماندهٔ تکلیف بیهوشی مرا

راز دل بی‌پرده می‌خواهم که گویم پیش او
کی دهد دست این غرض بی‌شغل خاموشی مرا

می‌کشیم رطل گران و سر بیالین می‌نهم
هر نفس در خواب دارد حرص مدهوشی مرا

گر بمیرم جان بخشد طرز گفتارش نگر
ورنه هر دم می‌کشد انداز خاموشی مرا

تا ز موی او گسست و نیست هرگز جای طعن
ماتم دل داشت زاهد بر سیه‌پوشی مرا

۷

هر شبی تا صبح صحبت من ولایت بر خدا
تا بیاید یار و بنوازد بیسد دشی مرا

تازه همی کشیده چهره دلفروز را — طرفه نگار بسته مصحف کفر سوز را
نحس بود فراق تو سعد بود وصال تو — ساعت مشتری مبین وقت مه هنوز را
یار رقیب می خورد در بخوری به غم او — ست سیاه بهمن تیره مساز روز را
دل بگذاردش بجان جان بنهاد روش بدل — گر فکنی بسوی ما ناوک سینه دوز را

۸

هوش ولایت ای پری پر نخوت بدلبری
آه که میکند چو شب از تعب آه روز را

گر سر کشد زبانه دل از دهان ما — ریزد شرار هر دم آتش فشان ما
گر ما جرای سوز درونی بیان کنیم — سوزد چو شمع شعله سرکش زبان ما
جان سوخت از تجلی و خاکستری بماند — آتش دهد بعالم هستی نشان ما
یارب ز ناوک مژه گر نیست کاوشی — نشتر که می زند بدل ناتوان ما
از اشک سرخ نامه حنائی نموده ام — تا بنگرد بحال دل خون چکان ما
چون دل ربوده طلب دین چه میکنی — آن خود از دست ای فدای تو جان ما

۹

حال جگر مپرس ولایت چو حال دل
بنگر ز روی پوست همه استخوان ما

یاد دارم که پیشه عشوه گری بود مرا — درد دل داشتم و بیخبری بود مرا
روزنی بود شب و روز تماشاگاهم — در پس پرده نهان پرده دری بود مرا
آنچه از دیده همی رفت بجوی که مپرس — نور افزای بصر خاک دری بود مرا
داشتم آنچه ز زلفی سر سودای بلا — اندر آن حلقه بهر شب گذری بود مرا
کافری بود که زنار بدوشم می کرد — عشق یار و سر برهمن اثری بود مرا

می رساند خیالم به نگارے خبرم	خوشتر از باد صبا نامه برے بود مرا
فتنهٔ چشم حریفان بگمانم می سوخت	سوی او از همه پنهان نظرے بود مرا
چشم مشتاق نمی کرد پریشان نظرے	دلبرے سیمبرے دیده ورے بود مرا

۱۰ گفتمش کیست ولایت که بالفت جان داد
گفت زین بیشتر آشفته سرے بود مرا ۱۰

دست بخون دل مده نرگس سرمه سای را	بندهٔ تست بگنه قتل مکن خداے را
ساز ستیزه میکند در پے خون مردم است	رخصت آشتی بده چشم کرشمه زاے را
غنچه ایست در برم جاے حریف بردهم	راز و نیاز با سرم بادهٔ نارساے را
طرفه تراست سینهم شد همه آب هستیم	باده بگل بریختم طرح کلیساے را
تیغ زبان کشیده است لاف نان رسیده را	شیخ مگر ندیده است شاهد خودنماے را
داغم اگر بسبزهٔ نی آه که پاس گل کند	خار به آبله شکست در ره دوست پاے را

۱۱ صبح کشیده آه و گفت شب که شدم در انجمن
کرد تهی ولایتم قالب خویش جاے را ۱۱

به که در آتش عشق تو بسوزم تن را	جان شد افروزنده و سم گلخن را
دامن ناز فرو هشته میا بر سر خاکم	نشود خاک من آلوده کند دامن را
سم آن داغ بدل سوز که از جوش بهار	خار در دل شکند داغ دلم گلشن را
بسکه لعلت دم گفتار شکر می ریزد	کرده خاموش اولے سخت سوسن را
می زند نشتر و در جوش جنون می خندد	ہے که آموخته دلشکنی رگ زن را
کے شود رام زبیتابی عاشق حاشا	دل سخت تو که شرمنده کند آهن را

۱۲ سر تسلیم ولایت زوفا خم کردم
تا لبون ترکند آن تشنهٔ خون گردن را ۱۲

برق نگاه کرده نرگس فتنه‌جوی را	تیغ بدست داده دم شعله‌خوی را
تا ز جبین گشاده دام شکن نهاده	طرفه شکست داده سنبل شکنج‌بوی را
هست ز خویش بی‌خبر شیخ فرشته‌خو مگر	دیده بخواب یک نظر شاهد ماه‌روی را
جام بدست میر و سر خوش و مست می‌رود	غازه کشیده روی را باز گشاده موی را
گر به عاشق اثر کرد و چند یک نظر	فتنه اوز خشم ترا بار نشست جوی را
بوی نگار من کجا رنگ بهار من کجا	زمزمه‌ام خجل کند بلبل نغمه‌گوی را

۱۳	چون لب زخم خشک شد گرد آب تیغ تر یاد ولایت آخرین قاتل کینه‌جوی را	۱۳

غمگین و درد مند و حزین می‌کند مرا	می‌سوزد آن چنان که چنین می‌کند مرا
همت بلند داده و طالع نگند پست	واقف ز آسمان که زمین می‌کند مرا
بر غیر ناز دار و ادا بد بسکش نگر	ناز و اداش در پی کین می‌کند مرا
زاهد کجا روم که دل من بدست نیست	مایل بکفر دشمن دین می‌کند مرا
گر گویمش جبین تو ماه است و زلف چین	اندوهگین ز چین جبین می‌کند مرا
بر عکس دل که آئینه‌دار جمال اوست	آیا بسوی چرخ برین می‌کند مرا

۱۴	بنگر نصیب نیست ولایت که گفته گر بر لفظ داغ عشق امین می‌کند مرا	۱۴

رفتم ز خود ببین که جنون می‌کشد مرا	سوی خرابه زار درون می‌کشد مرا
هر چند عذر آرم و گویم که جرم چیست	کم می‌کند حواس و فزون می‌کشد مرا
تهذیب من بغمزه تاراج کرده است	زر اندرون خانه برون می‌کشد مرا
حسن پری رخان که برآرد ز دل فغان	افسانه از آن به فسون می‌کشد مرا
آشفته حال و سوخته جان دربه‌در من	بنگر ز خود گذشته که چون می‌کشد مرا

دل در ستیز دیده که آنجم تو کرده — جان در پی جگر که بخون میکشد مرا

۱۵ — معذورم ای ولایت اگر بی خرد شدم / بگذر ز من که عشق کنون میکشد مرا — ۱۵

نوشت کاتب قسمت سیاه کار مرا — اسیر کرد بزنجیر زلف یار مرا
شگفت طرفه گل داغ در گلستانم — که شد بهار خزان و خزان بهار مرا
توان شناخت که داری بمن نگاه کرم — که دی بعربده گفتی گناهگار مرا
بگفت چشم براهم بباش تا آیم — فغان که کشت به نیرنگ انتظار مرا
مرا ز چشم سیاه تو چشم رحم نبود — نگاه مهر تو کرد است شرمسار مرا
کنون ز داغ درونم چه گل کند یا رب — شکسته کاوش مژگان بسینه خار مرا

۱۶ — سرم بهر سر موییت فدا که فرمودی / بدام زلف ولایت بود شکار مرا — ۱۶

انداز تو آموخته نظارهٔ خود را — با ناز نظر می‌کشد آوارهٔ خود را
آشفته و سرمست بصد ناز همی رفت — تا چاره کند عاشق بیچارهٔ خود را
گر دست بیفشاند و گر پای بکوبد — ساقی بنگر خواری میخوارهٔ خود را
با حسن رخ روشن او کیست مقابل — ای چرخ ببین سبحهٔ سیارهٔ خود را
خود بین شد و یکسر بسم گشت سراپا — تا دید در آئینه دو رخسارهٔ خود را
گر تیغ نگه گاه زند ناوک مژگان — نازم روش ترک ستمکارهٔ خود را

۱۷ — یا رب تو کریمی و ولایت همه عصیان / بنواز و ببخشای سیه کارهٔ خود را — ۱۷

بیا بمیکده بنگر بخم کشیدن ما — ببوسه دختر رز عاشقانه دیدن ما
عجب مدار ز عشقی که فتنه حسن است — که خون کند دل او را بخون طپیدن ما

ادای رسم پرستش مگر که فوت نشد
پری رخی که نگاهی بسوخت سر تا پا
وصال او بسلامت محال میگوید
بقصد قبله نما گشته ام کنیسه منا

بطاق میکده شام و سحر خمیدن ما
ببین گداختن شمع سان چکیدن ما
بکام دل برساند بجان رسیدن ما
کجا رسید بشوق بتان طپیدن ما

۱۸ خیال جرم و ولایت مکن که بخشیدن ۱۸
مراد بود خدا را ز آفریدن ما

بکوی دوست که سرهاست در کمند انجا
بمحفلی که نگاه تو خون فتنه بریخت
برو بپیر مغان و ببین خرابی ها
حذر بکوچهٔ آن ترک رسم است واعظا
بیا به بتکده و جمع حق تماشا کن
بگلشنی که بخندد نگار ما بنگر

مجال نیست که گردن کنی بلند انجا
چه احتیاج که سوزد کسی سپند انجا
که مفتیان بچه حال اند مستمند انجا
که حسن شوخ بہ بندد زبان پند انجا
هر یکی به که زنار بسته اند انجا
که خندهٔ گل نهست ز هر خند انجا

۱۹ در آن چمن که ولایت صفیر شوق کشد ۱۹
نوای بلبل و طوطی است ناپسند انجا

کند روشن خیالم شمع در تاریکی شبها
شب وصلش مده بر آرزوی بوسه اش دوشش
چه طلعت داده یارب پریزادان قاتل را
شکیبائی بزخم سینه ام تا چند است واعظا
هما نا تخم الفت هم ز دل نفشانده می روید
چه باشد تا چنین باشی که با من هم نشین باشی

که میسوزد رگ جان هست فانوس کوکبها
که جان را هم رحلت باشد از نزدیکی لبها
که خونریزی ثوابست اندران برهم نشترها
که دامان خیال من نریزد رنگ مذهبها
که بار آرد روان سرو حسینان سیب غبغبها
مبادا بر لب آید جانم از تکرار یاربها

ثوابی گر هوس داری بآب تیغ بنشانش

٢٠	کی سوزد ولایت روز و شب در آتش تبها	٢٠

فگند یار ستمگار از نظر ما را
بزندگانی او بود زندگانی ما
شگفت در چمن دل ز داغها گلها
بذوق بوسهٔ سیب ذقن در آسیم
شب فراق که پروا نداشتی از ما
دلم ربود و شکستش بسرد مهریها

بید برد بخبری گشت بی خبر ما را
هلاک کرد غم کشتن دگر ما را
ز دست برد خزان کی رسد ثمر ما را
نداد نخل محبت جز این ثمر ما را
چو شمع دود بسر رفت تا سحر ما را
شرار آتش همه تن سوخت چون شرر ما را

٢١	ز مهر یار ولایت چگونه سر تابیم که فیض الفت او کرد مشتهر ما را	٢١

دامن بلوث عقل نیالوده ایم ما
کی پیشو و سیاه بداغ سجود عمر
از هر طرف بکوی حریمت رسیده ایم
تا کافر توئیم و جبین را بجز درت
در وادئی که رفت برفتیم و از ادب
از پارسا بپرس که سعی غلط نوشت

فارغ ز فکر شادی و غم بوده ایم ما
پیشانی که بر در تو سوده ایم ما
راهی بجز ره تو نه پیموده ایم ما
بر خاک دیر و کعبه نفرسوده ایم ما
بر قیس راه شناس نیفزوده ایم ما
کو گفت ترک عشق نفرموده ایم ما

٢٢	گفتم که جان سپرده ولایت بجور تو گفتا بلی هنوز نیاسوده ایم ما	٢٢

بر روی تابناک میفگن نقاب را
زاهد بیا و سجده در ابروی یار کن
آمد بجنبی که روانم فدای او
بینم که این کمند که را می‌کند اسیر

پنهان چه میکنی بکتان ماهتاب را
بر طاق نه خیال ثواب و عذاب را
ساقی بیار جام روان کن شراب را
سر داده است کاکل پیچ و تاب را

چون نامه خواند نامه بر هم ز اعتاب کرد — گفت آن سیاه نامه نیرزد جواب را
چون غنچه لب ببند چو گل یک نفس بخند — ای دلپسند حرف لبت شیخ و شاب را

۲۳ — در خم کنند پخته ولایت شراب تو
ما پخته می‌کنیم بدل خون ناب را — ۲۳

رخسار ترا آینه‌دار است دل ما — وز پرتو تو آینه‌دار است دل ما
دل تیغ بروح آمد و او کشته عشق است — هان فاتحه برخوان که مزار است دل ما
بگذر ز ستمها و تمناش برآور — وارسته بوس و کنار است دل ما
تا جلوه بی‌پرده او سایه فگن شد — خورشید صفت لیل و نهار است دل ما
با سویده چشم سیه کار فتاد است — زار است دل ما و نزار است دل ما
هر فتنه که پیش آمد ازین بی‌سر و پا بود — آشوب جهان یکتنا راست دل ما
بشکن بکرم ای نگهت تو ساقی — بحریست که در رنج خمار است دل ما
تا بسته گیسوی سیه رنگ سبتی شد — خوشبوی تر از مشک تتار است دل ما

۲۴ — تا زینت حق شامل حال است ولایت
فارغ ز غم روز شمار است دل ما — ۲۴

مباش از باده غفلت سیه مست خمار اینجا — بسر بر تیره زندگانی هوشیار اینجا
چه بزم است اینکه بزم هستیش گویند نادانان — تحیر باشد از روز ازل آئینه‌دار اینجا
تو اصلح پیشه کن گر عزت و جاهی هوس داری — که بیشک آبرو یابی چو باشی خاکسار اینجا
چه پیچ کشت زار آخرت فرمود دنیا را — بیار امروز تخمی و زپی فردا بکار اینجا
بکردارت چه پروا لیش که درگاه کریم است این — مترس از پای لغزی‌ها در سرواری بیار اینجا
خدای پاک خواهد کرد آخر کام جان شیرین — ترش بنشین چو باشد تلخکامی ناگوار اینجا

ولایت مستقل بودن بوقت امتحان شرط است

۲۵ در انجا کامران باشی نه گر کامگار اینجا ۲۵

عارضت خورشید منظر میکند آئینه را / تازه اش سیماب پیکر میکند آئینه را
میگدازد از شرارت روی آتش رنگ تو / پرتو روی تو مضطر میکند آئینه را
تا به پیش روی رخشان خویش جا دادهٔ / آئینه داری سکندر میکند آئینه را
حسرت آئینه بودن میکند بر دل ستم / صورتت تا ظالم ستمگر میکند آئینه را
عکس او وی افگند از بهر بلبل گل در آب / پیکرش از رشک گل تر میکند آئینه را
نسبت آئینه با رخسارهٔ جانان مده / جلوهٔ حسنش منور می‌کند آئینه را

۲۶ فتنهٔ عشق ای ولایت میزند آتش در آب / آه من بنگر که مجمر می‌کند آئینه را ۲۶

آسمان سوخته از رشک زمین ست اینجا / این چه بزم ست مگر خلد برین است اینجا
مشتری چیست که مریخ بجوی می‌سوزد / ترک خونخوارهٔ من در پی کین است اینجا
هر که در بندگی اوست به ترکی نازد / هر بتی قاتل و غارتگر دین است اینجا
توبه از طاعت و پرهیز کن و مست بیا / دلبری شوخ و شکیلش حسین است اینجا
هر که آید هدف تیر ملامت گردد / شاهدی سخت کمانی بکمین است اینجا
گرچه آئینه و جام ست ز اسکندر و جم / نیک بنگر که هم آنست و هم این است اینجا

۲۷ ای ولایت بهوای دم جان بخش کسی / مایهٔ جان نفس بازپسین است اینجا ۲۷

ای صنم انجمن سوختگان است اینجا / هر که بینی به غمت سوخته جان است اینجا
داغ عشق است که گل کرد ز دل همچو بهار / موج خون است که از دیده روان است اینجا
طعن بی‌صرفه مزن تا نشوی توبه شکن / واعظا محفل خوناب کشان است اینجا
آه از دل بدهن سخت دل آید چو نسیم / گرچه هنگامهٔ آتش نفسان است اینجا

دل بیعانه بده دین بنگاهی بفروش — سوختن در هوس سود زیان است اینجا
اینکه آلوده زهد است دل و دامن تو — اندرین بزم سیاه کر بتان است اینجا

۲۸ هان ولایت خبر تازه بجانان برسان
چشم تر دامن با اشک فشان است اینجا ۲۸

نفور باش ز کردار ناصواب اینجا — ز دست بازی غفلت مرو بخواب اینجا
وصی برآر بشادی که حسرتش نبری — ببین که نیست جز اندوه حجاب اینجا
طمع مدار که فرصت دهد زمانه ترا — که یک نفس بفراغت نزد حباب اینجا
رسول گفت که عقل شناس دنیا را — برآر سر ز گریبان اجتناب اینجا
نگاه کن که جهان سید هر فریب ترا — مباش قطره زنان در پی سراب اینجا
بروز حشر خجالت چه سود خواهد بود — بهوش باش و بکن از خدا حجاب اینجا

۲۹ دم حساب ولایت ز بند خواهی رست
سپاس کن نشدی گر تو کامیاب اینجا ۲۹

تا بهنیاد بروی تو نظر آئینه را — در دل افگند خیال تو شرر آئینه را
حیرت حسن تو از خود بربودش که نشد — هرگز از عکس جمال تو خبر آئینه را
آن رخ ساده کجا خانهٔ آئینه کجا — نیست در بزم صفائی تو گذر آئینه را
پرتوی در دل چون آئینه ما انداز — ای ز نقش رخ تو رنگ دگر آئینه را
از ستم بگذر و خار از دل ریشم برکش — ای ز روی تو بدامن گل تر آئینه را
نیست زنگار که در آئینه است می بینیم — سبز شد داغ محبت بجگر آئینه را

۳۰ روز او شد همه تاریک ولایت بنگر
دود آه تو بدل کرد اثر آئینه را ۳۰

خوش آنکه کرد در التجا فغان از اینجا — نه سود بد ره مردم سر سنیاز اینجا

اگر بکام دلت دست بخشد ایزد پاک ‌‌ ببخش و دست تطاول مکن دراز اینجا
اگر بنا نخشم خدا الهی خواهی ‌‌ به نیک و بد زره آشتی بساز اینجا
قیاس کن که چه سود است جز پشیمانی ‌‌ نگاهدار بدل نکته های راز اینجا
میان حرص و قناعت دمی تامل کن ‌‌ بخوب و زشت ضرورست امتیاز اینجا
کریم باش و کرم کن بشکر نعمت حق ‌‌ چو کرده اند در لطف بر تو باز اینجا

٣١ ‌‌ مکن گناه ولایت اگر خرد ارسی
که واجب است ز کار بد احتراز اینجا ‌‌ ٣١

میکنی فریادها از گردش اختر چرا ‌‌ سخت نادانی نمی بینی بخیر و شر چرا
چون نگه باید بسر و بودن اندر کاینات ‌‌ بوده چون عاجزان محتاج بام و در چرا
بر جهان بی مدار اتکیه کردن ابلهیست ‌‌ باد نخوت سنها پیچیده در سر چرا
کارسازی میکند آخر خدای کارساز ‌‌ میشوی در چاره های خویشتن مضطر چرا
گر سرا پا جوهری بی وقت کی آید بکار ‌‌ ورنه تیغ تیز بودی در نیام اندر چرا
منزل از خود گذشتن قطع کردن سهل نیست ‌‌ اندرین ره می روی بی توشه و رهبر چرا

٣٢ ‌‌ گر خردمندی ولایت کار عقبی ساز کن
غافلی ای بیخبر از پرسش محشر چرا ‌‌ ٣٢

ساقی ز می خراب نباشد کسی چرا ‌‌ بی آتش تو آب نباشد کسی چرا
آب حرام نیست بجام تو ساقیا ‌‌ مایل بدین شراب نباشد کسی چرا
عشق بتی کشید به بتخانه شیخ را ‌‌ بیخوف و بیحجاب نباشد کسی چرا
بیخود دمی که گم کند از خود عبادت است ‌‌ اندر پی ثواب نباشد کسی چرا
بیهوش را محاسبه شرع کی رسد ‌‌ بی وحشت از حساب نباشد کسی چرا
ای محتسب خطای جوانان معاف کن ‌‌ دیوانه در شباب نباشد کسی چرا

٣٣	سرت شد بدور ولایت زمانه تا صبح کشیخ و شاب نباشد کسی چرا	٣٣

ولایت عشقبازان را دماغی می شود پیدا　　ز دنیا و ز مافیها فراغی می شود پیدا

ندارند احتیاج ساغری خون دل آشامان　　ز گردش چشم گریان را ایاغی می شود پیدا

حباب خانه بر دوش حریم از پیش می خیزد　　اگر از منزل جانان سراغی می شود پیدا

سر باش ز نادانی اگر مردان هوس داری　　که در دل از محبت طرفه داغی می شود پیدا

ز کفر عشق آخر نور ایمان می شود ظاهر　　ببین که تیره شب روشن چراغی می شود پیدا

توکل کن که باشد شیوه خلوت رضا جویی　　نهان از آتش سوزنده باغی می شود پیدا

٣٤	سر راهی که فرود آید بسینا بیضا ولایت عشقبازان را دماغی می شود پیدا	٣٤

تا نمودی چهره‌ات رشک قمر آیینه را　　حیرت حسن تو کرد آشفته سر آیینه را

پرتو حسن تو شمع آسا فتد اندر دلش　　که رساند شعله جنت صفت آیینه را

دود پنهان است ای آیینه روز نگار نیست　　تا زدی آتش ز عکس اندر جگر آیینه را

هیچ تصویری سراپا محو رویت می شود　　با نگاهی سیکنی صاحب نظر آیینه را

روی روشن یکطرف گیسوی مشکین یکطرف　　کرده حیران بدین شام و سحر آیینه را

نوبهار رنگ چهرها ماهم دیدنی است　　ای ز نقش روی تو رنگ دگر آیینه را

٣٥	ای ولایت دم صبح روز محشر می زند جای پر رو سید بد تا فتنه گر آیینه را	٣٥

ز فکرهای دنیا اضطراری می شود پیدا　　ز دنیا گر شوی غافل قراری می شود پیدا

ببین آسایش وارستگان وز خویشتن بگذر　　که چون از خود گذشتی اعتباری می شود پیدا

ببالین فراغ آسوده دل سر می نهد شبها　　کر از نفس ظالم اختیاری می شود پیدا

بنال از دست بر و تند بادی گر خروشندی
صبوری پیشه کن کاخر بهارے می شود پیدا
بحق مشغول شو یکدم بود تا وارهی از غم
ز نو هم دوش و فر و انتشارے می شود پیدا
نه وارهی بود ممکن ز مرگ آنرا کند ساکن
مخور زنهار بادهٔ غفلت خمارے می شود پیدا

۳۶ — ولایت دست رحمت عاقبت از خاک برداری
بغم در ساز اینک غمگسارے می شود پیدا — ۳۶

بنال ای بیدلی از گردش اختر شود پیدا
که چون تاریک شد بازار روشن تر شود پیدا
فروغ مهر یکی باشد بجاے خود تماشا کن
که ماه از مطلع و خورشید از خاور شود پیدا
چو خواهی با خدا بودن بجو چون عارفان گم شو
که گر دل جو وافتد جلوهٔ دلبر شود پیدا
فرو رفتن بدریای حقیقت کے بود آسان
بگردابش ز جان بر خیز تا گوهر شود پیدا
نباشد کارش از روز نخستین جز بلا ریزی
مریخ از فتنه از گنبد اخضر شود پیدا
نیاید هیچ در دست بے خون جگر خوردن
چو سنگ سخت خون دل خورد جوهر شود پیدا

۳۷ — ولایت رسم دیرین است اینجا زادن و مردن
تو گردی خاک یعنی مثل تو دیگر شود پیدا — ۳۷

که می دانست کز خاک اینهمه سامان شود پیدا
خزان و نو بهار و بلبل و بستان شود پیدا
بخند و برق در ابر و بگرید ابر در گلشن
بنالد بلبل مست و گل خندان شود پیدا
بر آید سبزهٔ تر زیر لب او بوے شیر آید
بروید یاسمین و نرگس حیران شود پیدا
ز کار غنچه بکشاید گره باد سحرگاهے
بهر سو شورے از نالیدن مرغان شود پیدا
شود طاؤس زرین بال چمن همچو بستان
کشد شمشاد هر جا قامت و ریحان شود پیدا
بگلگشت چمن مستانه آید همدم ساقی
بهاری تازه تر از شرب میخواران شود پیدا

۳۸ — بریزد آبروے سبزگلی رخسار محبوبان
ولایت عندلیب آسا ترنم خوان شود پیدا — ۳۸

مشو چون مغبچان از بادهٔ غفلت خراب اینجا / بآسایش منه سر بر سر بالین خواب اینجا
بپیری جز پشیمانی چه خواهی کرد ای غافل / بنادانی مده از دست هنگام شباب اینجا
اگر بینی بچشم دل نبندی دل درین منزل / که باشد هر یکی گشته سوار و پا در رکاب اینجا
سپاسی کن اگر یک روز یا شب کامران باشی / ببین کاهیدن ماه و زوال آفتاب اینجا
دگرگون می شود هر لحظه اوضاع جهان بنگر / همانا هر چه می بینی بود نقشی بر آب اینجا
تو نشنیدی که احمد کشت عقبی گفت دنیا را / حذر کن تا بود ممکن ز فعل ناصواب اینجا

۳۹ ولایت گر همی خواهی بخاک آسوده دل خفتن / دمی غافل مشو ز اندیشهٔ روز حساب اینجا ۳۹

ترش مباش و ز چین جبین گره بکشا / ز کار عاشق الفت گزین گره بکشا
گره بکار من تیره روز افتاده است / شبی بغمزه و گر حیله این گره بکشا
شگوفه تر نه خنده در چمن بی تو / بجلوه از گل و یاسمین گره بکشا
گشاد کار دل من بیک کرشمه ایست / ز کار بسته ام ای نازنین گره بکشا
دمی بشانه بیارای زلف مشکین را / ز ناف آهوی صحرای چین گره بکشا
پیاله گیر به بزم من و چو سرمستان / ز بند پیرهن آتشین گره بکشا

۴۰ همین بس است گرفتاری ولایت را / ازان دو سلسلهٔ عنبرین گره بکشا ۴۰

ز دست خلق رهائی طمع مدار اینجا / که جان نبرده پرواز هم شکار اینجا
تو راه راست برو گر جهان بکجبازی است / قرار نیست کسی را بیک قرار اینجا
جهان بناز نیرزد منازِ بر دولت / مباش غره بسر بر بانکسار اینجا
اسیر بند خیال است هر کرا بینی / بدام او همه مست و هوشیار اینجا
کناره گیر درین عالم از هوا و هوس / بیار تخم قناعت بدل بکار اینجا

بدان که خنده گل هست گریه بلبل
پیام فصل خزان هست نوبهار اینجا

مناز بعمل نیک و رضا ب کریم
بهشتی زده پهلو گناهگار اینجا

عجب بساط که گسترده بازوی فلک
پیک خیال پیاده شود سوار اینجا

۴۱ قلم بجرم ولایت بکش بر جبهها
که آمدست خدایا امیدوار اینجا ۴۱

بزم شفقت و دل از باده خرابست اینجا
ساقی مست و جوان وی نابست اینجا

واعظا چند تو سودای نه بهستان را
هر چه گفتی ز خرد نقش بر آبست اینجا

سبز نه خنده قدح سنجگان چه جلوه گراند
توبه از توبه صد ساله صوابست اینجا

زاهد افتاده سبست پیاسه خم شده
عجب در طرح جام شرابست اینجا

با پا ساز و سرود هست ندا می زده اند
محو و حوروی و چنگ و ربابست اینجا

شاهدانند و فغانند و صبوحی زدگان
گرم هنگامه شوخی و شبابست اینجا

۴۲ نغمه سنج است ولایت بنوآئین غزلی
نه شکایت نه تکلف نه حجابست اینجا ۴۲

کرد بیهوش دگر جلوه دیدار مرا
شور محشر نکند عاقل و هشیار مرا

چند پیمان شکنی ای بت پیمانه بکف
زهره آبست ز دلداری اغیار مرا

تا دهی گشت یک از خم تو و گلم پیشم
ساقیا محو کن از باده بسیار مرا

هر نفس عالم دیگر بنماید آری
بر دل و دیده بود مست خمار مرا

آه گر از غم بیتابی من خون نخوری
دل وحشی بود و جان گرفتار مرا

سبحه ام سلسله تا کفر رساند بخدا
الله الله که سری هست بزنار مرا

۴۳ ای ولایت چه توان کرد حجاب اوست
می کشد غمزه آن بت عیار مرا ۴۳

روی رنگینت گلستان میکند آئینه را
نوبهار حسن حیران می کند آئینه را

تا نگردد مبتلای عشوهٔ جادوی خود
از نگاه ناز پنهان می کند آئینه را

زهرهٔ او آب میگردد بروی آن پری
گر صفای خود پشیمان می کند آئینه را

تا کشادی طره و بر رو نهادی آینه
پیچ زلفینت پریشان می کند آئینه را

الله الله انتهائی حیرتش مفهوم نیست
عکس ات از نظاره بازان می کند آئینه را

زعفران زار محبت در نظر می آیدش
پرتو روی تو خندان می کند آئینه را

۴۴ تا ولایت روبروی آن پریرو می نهد
سر بسر پابند احسان می کند آئینه را

کعبه گر روی دل آرا می کند آئینه را
زلف هندویت کلیسا می کند آئینه را

ساده روئی از تحیر ساده نوعش کرده است
پرتو حسنش سهی صفا می کند آئینه را

هان نظربازان صلا کاین تماشا دیدنیست
موج حسن یار دریا می کند آئینه را

می نماید نو بنقش دیار داود حیرت است
حسن هر رنگ زلیخا می کند آئینه را

او دران بیند جمال این درو بیند صفا
روی او محو تماشا می کند آئینه را

در پی او طایر تصویر می سنجد نوا
صورتش رشک مسیحا می کند آئینه را

۴۵ شوخی آن حسن روزافزون ولایت دیدنیست
گرچه بیجان است شیدا می کند آئینه را

عشرتگه رندان خرابست در اینجا
هشیار که جام است و شرابست در اینجا

هان تا نشوی غرق بطوفان صراحی
دریای روان می ناب است در اینجا

زاهد چه زنی حرف ز تقوی و ز فتوی
آن دختر پاریته باب است در اینجا

بار است اگر پیر بجز پیر مغان ست
خلوتکدهٔ اهل شباب است در اینجا

واعظ که شود مضطرب از هول قیامت
افسون تو افسانهٔ خواب است در اینجا

برخیز و بیا و دو سه پیمانه فرو کش　　تایب شدن از توبه ثواب است در اینجا

۴۶　با آن همه طاعت که پیداست ولایت　۴۶
بی پرده و بی شرم و حجابست در اینجا

سیگدازو تاب روی آتشین آیینه را　　هان مکن ای ترک خاکستر نشین آیینه را
خود پسندست و نباید برد هرگز پیش او　　بر زمین خواهد زدن از روی کین آیینه را
بردباری کن که گردد سرمه خاک راه تو　　بین که رو شد دل کند خاک زمین آیینه را
شانه زد در کاکل و بنشاند در روز سیاه　　طره خوشبوی یار مه جبین آیینه را
عکس حسنت اندرو هر دم تماشا می کنے　　میتوان گفتن دل عاشق حزین آیینه را
تا دلم از پرتو تصویر جانان روشن است　　داده ام در سینه خود جای این آیینه را

۴۷　گرچه گوید عیب خودبینی ولایت روبرو　۴۷
جای بر رو می دهد آن نازنین آیینه را

بیا که باد صبا گل بدامن است اینجا　　بیا که تازه بهارست و گلشن است اینجا
بیا که بلبل مست است در نوا سنجی　　بیا که از گل و از غنچه خرمن است اینجا
بیا که سبزه بطرف غدیر در خواب است　　بیا که سنبل و ریحان و سوسن است اینجا
بیا که لاله بداغ کهن نوی بخشید　　بیا که جلوه طاوس رهزن است اینجا
بیا که ساقی فرخ لقا بجلوه گری ست　　بیا که جام چو خورشید روشن است اینجا
بیا که برخ گل باد صبح غازه کشید　　بیا که جلوه انوار ایمن است اینجا

۴۸　بیا بیا که بسنت است و در گه میناست　۴۸
بیا که باز ولایت بشیون است اینجا

مترسان از قیامت عاشقان آن ستمگر را　　بیا زاهد ببین پروردهٔ دامان محشر را
مترس از محتسب ساقی بیاغر کن می باقی　　نباشد وقت مشتاقی غمی زندان ابتر را

بگو مطرب بده ساقی که در مستی پس از عمری / بدست آورده‌ام امشب سر زلف معنبر را

نگویم عاشقم تا خلق ننماید بانگشتش / بدین پیمان بهم آورده‌ام آن ماه پیکر را

سپندی بهر چشم زخم خواهم سوختن امشب / بیارا ای همنشین آتش مهیا ساز مجمر را

شب وصل است و یار ماهروی من در آغوشم / بحشر انداز یارب جلوهٔ خورشید خاور را

٤٩ بتیغ غمزه‌ها خون ولایت را همی ریزد / که گوید از ترحم بیوفا ترک ستمگر را ٤٩

برون کردم ز دل در آرزویت هر تمنا را / بیا جانان که از مهر تو خالی کرده‌ام جا را

ز بیتابی نخواهد تا قیامت خاک مقتولش / گذارد بر سر تربت اگر قاتل کف پا را

مسیحائی کند هر کس که گردد عاشق نامش / نزیبد ناز بر اعجاز جانبخشی مسیحا را

تجلی دیدگان را جلوهٔ لازم بود بنگر / که آگاهی نبود از خویشتن بر طور موسی را

ببزم میکشان با آبرو بودن اگر خواهی / به پیچد عاقلان را همچو ترکن مصلا را

خردمندی نباشد توبه کردن از می و شاهد / برو واعظ میفزا البعد ازین در روسیه یارا

نبود گر عشق کامل نیست حاجت بانگ و پویت / که مجنون میکشد از دشت سوی خویش لیلی را

بفردا کی گذارم کار امشب می بده ساقی / فریب واعظ است این که وعده جام فردا را

حدیث توبه‌ای واعظ بپیش من چه میگوئی / بمی آلوده‌ام در میکده دامان تقوی را

نگیرم صومعه چون شیخ بیدین از ریاکاری / که شمع بزم خلوت کرده‌ام محبوب رعنا را

چرا منصور شد بر دار رمز آن نفهمیدم / بیا ساقی بیک پیمانه حل کن این معما را

٥٠ مکان تمکین ندارد در دلی مسکین خوش گفته اند آری / ولایت رونق از پیر مغان باشد کلیسا را ٥٠

جمع کن خاطر ناشاد پریشانی را / روشنی بخش بیک جلوه شبستانی را

چشم جادوی تو خون دل ما میریزد / کافری می‌کشد آخر که مسلمانی را

چه بود وادی مجنون که خیابان داند | قدم همت مردانه بیابانی را
پاره زد عشق به یک تیشه مدارا ندوخت | یار بتا نزنه چاک گریبانی را
درد عشق است مسیحا مده آزار مرا | اثری نیست درین عارضه درمانی را
کشته درد دو رنج تو هر کافر و مومن رسوا | عشق نگذاشته بر جای خود ایمانی را

۵۱ تا ولایت نرسد گفت بدربان قائل
اندرین بزم مده بار غزل خوانی را ۵۱

از کعبه برون رفتم احرام هوسها را | مستانه دعا گفتم پیران کلیسا را
از قافله هر شیشه صد مرده سخن گوید | در میکده ها دیدم اعجاز مسیحا را
ما بنده مستانیم از باده پرستانیم | جز رندی و میخواری کاری نبود ما را
چون باده بجوش آید دیگر که بهوش آید | کاو از بهوش آید هر صاحب تقوا را
یارم که غم اندوزد دل بهر فغان سوزد | تا نازبیا موزد مستانه نهد پا را
برخیز که یار آمد هنگام بهار آمد | ساقی چه بهار آمد گلزار تمنا را

۵۲ هر چند ولایت را سرمست کند صهبا
با پیر مغان گوید کز خود بستان ما را ۵۲

فدای کفر بتی کرده ایم ایمان را | گمان مبر که پرستش کنیم یزدان را
هوای یار به سر داشتیم چه خار بر بخت | که گل ز خون دو چشمم شگفت دامان را
فتاده اند بغفلت ز هر چه هست و بود | بحیرتم که چه مستی گرفت مستان را
خرد چه بخیه کند وای ساده لوحی او | زدیم چاک بدست جنون گریبان را
ز بند خواب پریشان نجات نیست بمرگ | اسیر کرده آن طره پریشان را
زهی خجسته نصیحت که گفت پیر مغان | که آشکار مکن رازهای پنهان را

بسینه که زخم محبوب وا نهفته دارد

۵۳ نهفته ایم ولایت عجب گلستان را ۵۳

هست از آن دلبر اهستی بی بود را
تا به هستی شمر طاعت معبود را

ور جگرم شعله زد دل تجلی گرفت
تا چه گلی بشگفد آتش نمرود را

خون دل اهل شناس یکنظرش را سپاس
حیف نیز روز زبان شکر سر و سود را

حسن جبین زهرست عشق چرا اوفتست
پرده بچاه فگند یوسف محمود را

سست نه بیند همم رسید و در برمن آرسید
یار من ساز کرد سوز دهم عود را

بحر جانان شوی دست و گریبان شوی
گر زنی آتشی دامن مقصود را

خوبی انسان کند آنچه به تن جان کند
آه چه پیچی سپهر قصه محمود را

تا که نسوزد جهان آب بر آتش فشان
داده برون از دهان گرمی دل دود را

۵۴ هان به ولایت بگو تا نشود مضطرب / عشق بود چاره گر جان غم آلود را ۵۴

ای خسته پیکان جفای تو جگرها
وی بسته فتراک ولای تو سرها

بر نازکی حسن خداداد تو نازم
بر چهره پر نور تو بار است نظرها

آتش بنهادم بزد و گفت که خواهم
بر باد دهم خاک تو در رهگذرها

وا مانده و شگفته به پهلوی فلک را
فریاد که در آه نمانده است اثرها

جان سوخت به یک جلوه دیدار ولیکن
پوشیده به خاکستر ما هست شررها

افسرزدگان تو همه بیخبرانند
ای بیخبر اندر ره عشق تو خبرها

۵۵ یارب تو بیامرز همه جرم ولایت / آنرا که جبا بر در تو رانده و رها ۵۵

آتش بزن به هستی زاهد بسوز جان را
بنگر به تاب آتش رخساره مغان را

تأثیر ناله دیدم رسوا سی کشیدم
چون کردم آشکارا ابیات بی نهان را

گر تیغ عشق در زد عشرش نه که ارزد
ساقی شدیم لاغر در آرزوی ساغر
تا زد بجو و ثنای سوزد یکچ او ای

۴

جوشی بود نهانی هر پیر و هر جوان را
از باده ساز روشن پیمانه گران را
مشکل فتاد یارب بیچاره عاشقان را

هر چند خون بریزد خلقی بمن ستیزد
چون کشته شد ولایت پیر مغان بنالم

خون ریز گر بگویم آن چشم ناتوان را
گفته که گشت بی کسی آن بنده مغان را

۵۶ بگو فتیم ز طفلی در کلیسا را
بیار جام و بگردان که یار گرداشند
عجب مدار که از آسمان فرود آرد
بجون تپیده ام فیست بی سبب چشم
بعشق کار فتاد و ز گریه چشم
بسا که مرده شدند بسا که زنده شدند

چو کافریم چه کار است با حرم ما را ۵۶
بکام عاشق تسکین لب شکرخا را
هوای گردن و گوش صنم ثریا را
که محتسب بتطاول شکسته مینا را
که زهره آب کند شور اشک دریا را
خرام ناز بچین و بلای بالا را

۵۷

ولایت از سر نوز زلف خالی یافت
نهاد یار به تربت نگر کف پا را

۵۷

تا نمودی یک شبم در خواب عریان تیغ را
کی تواند با خدنگ غمزه ات زخم زد بآب
بسکه اندر رشک تیغ تیز ابروی تو سوخت
کیست تا هنگام کشتن از شفاعت دم زند
گر چنین طفل است مکتب سبق خواهد شدن
تا که بود است آنکه صادق باشد اندر امتحان
کی بود خونریزی عشاق شیدا بی اثر
تا نباشی منفعل خوشدلی بخور زبان ای جگر

کشت جان را تیغ حسرت حسرت جان تیغ را
کرده بیدم زخم این سر تیز پیکان تیغ را
سیر بود بر سر زجوهر دو دهان تیغ را
بسکه شد قاتل بقتل بیگناهان تیغ را
می برد با خویشتن اندر دبستان تیغ را
آزمایش می کند بر مشقبازان تیغ را
تا جنبت دل خون کند خون شهیدان تیغ را
کرده ام در خانهٔ دل بار مهمان تیغ را

جز من آشفته سر یارب نریزد خون غیر غنچه زخم دل ما ناشگفته مانده است	دیده ام امروز اندر دست جانان تیغ را ای ز خون عاشقان شگفته گل ها ان تیغ را

۵۸	گر ولایت بار خواهد خون بریزد بیدلی داده است از بهر آن در دست دربان تیغ را	۵۸

الا یا ایها الساقی که خون می جوشد از دلها	بیار آن باده گلگون و در کاسا تو ناولها
اگر در بزم آید بی نقاب آن شمع محفلها	ببینی شاهد جانان در پای او پروانسان دلها
بروی روزگار بیدلان رحمت ز رسوائی	اگر یک شب در آئی همچو مستان بی تحملها
عجب بحری است بحر عشق طوفان هست بر طوفان	اگر افتی بگردابش نبینی رهی ساحلها
سلوک عشق را حاجت بجنبش نیست از تمکین	بیا ای همچو دی سیر طی کنم بی قطع منزلها
کرای رشک لیلی کرد مجنونم که از آهسته هم	ز شور ناقه ها در کاروان افتاده است محملها
که باشد همچو من دیوانه عشقت بیابان گرد	زنم بر دامان محشر چاک و افتاده است مشکلها
دلی دارم چو مجنون آشفته از آلوده دامانی	بیاور شکیبی کن که پا در رفته در گلها
تحمل دارم است و دل بیمار و پا از کار رفته یکسر	ندارم قوت رفتار و در پیش است منزلها
رسیدن تا حریم دوست آسان نیست ای طالب	رسائی گر همی خواهی تحمل کن به مشکلها

۵۹	ولایت بو که ترسا ز و لب من ساقی کوثر که هستم خشک لب در وادی حسرت چو ساحلها	۵۹

دل فریفته گیست دل از دور گلستان ترا	سر فرازیست عجب سرو خرامان ترا
وا نمی بینم که شب و مهر بروز	با سه و مهر چه نسبت رخ تابان ترا
گرچه افتاده در و باز بر آمد یوسف	چاه کنعان نرسد چاه زنخدان ترا
پا ز سر ساختم و آبله شد داغ جنون	می شناسم گل تر خار بیابان ترا
گر تو صد چاک کنی چاک دلم شام و سحر	من نه آنم که گذارم سر دامان ترا

برنیارد ز گریبان خجالت سر خویش ماه نو بیند اگر نور گریبان ترا
وصف حسن تو چه گویم که نباشد حد من جسم صاف تو چو آئینه بود جان ترا
زخم بر زخم جگر خورده و حسرت باقیست کشتهٔ ناز دم خنجر بران ترا
روی از پرده برون آر که دل منتظر است گردش چشم ترا جنبش مژگان ترا
گر شب و روز بگویم نتوانم گفتن سختی روز فراق و شب هجران ترا
من گدای تو شدم ملک سلیمان چه کنم هر دو گیتی بغلامی ست گدایان ترا
بخت بد را چه کنم ورنه بیامردی عشق ترک سر گویم و گیرم ره فرمان ترا

۶۰ گر خطای رود از دست ولایت دریاب
چشم دارد ز تولای تو احسان ترا ۶۰

گردش چشم کسی گردش جام ست مرا آفتابی است که در ماه تمام است مرا
قصد دیر و حرم هر دو برفت از یادم بر سر کوچهٔ دلدار مقام است مرا
دل من قبلهٔ عشق است که گردش گردم پا نهادن به کعبه حرام است مرا
هوس دیدن حوران بهشتی نکنم کاهوی هست درین دیر که رام است مرا
عشق را گردش ایام مضرت نکند آرزوئی که بدل بود مدام است مرا
یاد زلف و رخ دلدار انیس دل ماست شب چو روز است مرا صبح چو شام ست مرا

۶۱ ای ولایت روش زهد نباید دل من
پخته مغزم هوس بادهٔ خام ست مرا ۶۱

چه جا لست که خورشید غلام است اینجا ناتمام است اگر ماه تمام است اینجا
بادهٔ خام خورد از مجلس عشاق ببر ساقیا خون جگر بادهٔ خام است اینجا
زهره آب شد آتش و جگر خسته کباب یک نظر دیدن او گردش جام است اینجا
بزم عشق است که دیوانه کند عاقل را رتبهٔ خاص جنون از پی عام است اینجا

خوار بودن سر باز از تمنای دل است / نفرت و ننگ ز ناموس و ز نام است اینجا
از رخ دوست عجب نور تجلی پیدا است / باش و بنگر که نه صبح است و نه شام است اینجا

۶۲

طاق ابروی بتی هست ولایت سر نه
نیست سجده بمحراب حرام است اینجا

۶۲

فزونتر شد گمان چون بهر دفع بدگمانی ها / چه پیش غیر کرد امروز با من همزبانی ها
خیال بسملی دارد نمی سازد مرا بسمل / که او جان باید و من وا رهم از سخت جانی ها
فریبش بین که گر آید به بزم مست می آید / که برگردد همان ساعت بعذر سرگرانی ها
درون خانهٔ دل جای دارد آن پری پیکر / چه شد گر سکنهٔ غیرست بر آن در پاسبانی ها
نمک بر زخم دل باشد که پر از شور او باشد / چه داند واعظ بیدرد لطف همزبانی ها
ز رنگت نیست تا خیری که می بینی بگفتارش / بهم چسبید لبش از لذت شیرین بیانی ها

۶۳

نیاید بر سر بالینم آن دلدار بی پروا
ولایت گرچه جان بر لب رسید از ناتوانی ها

۶۳

فریبش بین که می پرسد ز من درد نهانی را / که داند غیر و از شادی فزاید خسته جانی را
نه بیند چین ابرو سوی من چشم سخنگویش / سخن با تیغ گوید نازم این جادو بیانی را
گذر در خواب گر افتد همی سوی گلستانش / سحر که نکهت گلها فزاید سرگرانی را
بگریم پیش گل با اشک خون دردآشنا سازد / ببین بلبل ز من بر خویشتن این مهربانی را
به پیش طایر رنگ پریده آشیان بندد / که شاید عندلیبی در گلستان بذله خوانی را
خموشم دیده و اندر فکر توصیف دهن دانست / سخن ناگفته می داند بنازم نکته دانی را

۶۴

ببر پیش از چشم مست او که اندر رشک می باشد
بپرس از من ولایت حال زار ناتوانی را

دل رباید ز جان فسانهٔ ما / جان فزاید دل ترانهٔ ما

قیس لیلی شود چو گوش کند شورش نالهٔ شبانهٔ ما
آب در دیده سوخت آتش دل آه از آه چون زبانهٔ ما
اوفتاد دست پای او بروزی سر ما هست و آستانهٔ ما
بوی او چون کشید سوی چمن گل بخندید بر بهانهٔ ما
شرارت کم از شراره مباد ناوک آه عاشقانهٔ ما

۶۵ ای ولایت جوان پری پیکر دلبری نیست در زمانهٔ ما ۶۵

بانگ تکبیر بلند است ز بتخانهٔ ما اوحش الله زهی مشرب رندانهٔ ما
بس که باشد نمک آمیز یاد لب او شور در دل فگند نغمهٔ مستانهٔ ما
خرقه سوزیم بنوشیم شراب گلگون محتسب گرد طواف در کاشانهٔ ما
می شود روشن اگر سر بکشد یک دو شبی دیدهٔ شمع ز خاکستر پروانهٔ ما
بادهٔ ناب بسر کرد می عشق صنمی ساقیا روز ازل پر شده پیمانهٔ ما
سر هر یک بود و سنگ در او باشد گر ببینند بتان جلوهٔ جانانهٔ ما

۶۶ آب بر خاک نه ریزد چو سحاب کرمش کی شود سبز ولایت بزمین دانهٔ ما ۶۶

یک شب چو شمع جلوه کند گر نگار ما پروانه وار گرد بگردد مزار ما
بر باد داده است ستمگر بحکم ناز هرگز بخاک بر ننشیند غبار ما
دو روز حیات است ز کفری که عشق ساخت فریاد از سیاهی شبهای تار ما
پای طلب بهمت مردان گشاده ایم باشد عنان عقل بیک جا قرار ما
آزادیش ز قید که تعلیم کرده است دام خیال بگسلد از هم شکار ما
در عرصهٔ خیال تفرج همی کنم هر دم برنگ تازه بر آید بهار ما

۶۷ گفتم کہ هان ولایت درخون تپیده کیست ۶۷
گفته شهید زخم دم ذوالفقار ما

بزدو گرهی حیرت حسنت بلب ما — شد روکش آئینه دل بوالعجب ما
ما بین وجود و عدم ما نبود فرق — در هست بگفتار همین یک وجب ما
گر حسن تو دیوانهٔ خود کرد دلم را — آواره کند عشق منت در طلب ما
جز پرتو روی تو خیالی بدلم نیست — آئینهٔ بی زنگ بود در حلب ما
آه از اثر عشق نهانی که ندانی — هر لحظه فزون ست غم بی سبب ما
از آئینه داغ هست و ندارد سر شانه — بیتاب شد آخر دلش از تاب و تب ما

۶۸ آن ماه ولایت ز من خسته جدا شد ۶۸
روشن چه کند ماه فلک تیره شب ما

تا کرد نظر جلوهٔ آن رشک پری را — نازد بخود و اندازد ادا جلوه گری را
در رود و لب سردن و پا سوز بجردن — تعلیم ز من هست چراغ سحری را
آورد بمن نکهت آن کاکل مشکین — جانم بفدا باد نسیم سحری را
نازم روش ناز چه مستانه خرامی — پامال کند هر قدمت کبک دری را
تا کیست چو من تیره سر انجام ندانی — زلفت ز من آموخته آشفته سری را
عیبش نتوان کرد که این شیوهٔ حسن ست — داند همه از فتنه گری پرده دری را

۶۹ غافل نگذشت از سر بالین ولایت ۶۹
زانگونه که ناز است براو بی خبری را

بیرون دهم از سینه اگر دود نهان را — صد شعله بجز من فگنم برق تپان را
خواهم که حدیث لب میگون تو گویم — سهل ست می ناب کنم پیر و جوان را
ای شیخ برو عزت این خرقه نگهدار — با چشم حقارت منگر درد کشان را

هر دم بخیالم ز در خانه در آئی
جز روی دل خسته کشائی در جان را

از سختی جان سخت بتنگم که ز تنگم
دلخسته کند عشق من آن رشک بتان را

چون فاخته گویم من دل باخته کوکو
صد بار ببینم اگر آن سرو روان را

در وصف دهن تنگ نیاید به بیان هیچ
ای نکته وران قافیه تنگ است دهان را

از خود بگذشتیم پی یار خود آرا
دادیم زکف سود و خریدیم زیان را

۷۰ | دیگر هوس جان و دلم نیست ولایت
تا در قدم یار فشاندم دل و جان را | ۷۰

ساقی بجام ریز شراب مغانه را
مطرب بلند ساز نوای ترانه را

تا پای نازنین بت سرمست من نهاد
بوسید پیر میکده این آستانه را

پا نه براه دیر و سر سجده پیش بت
حاجی بهر قدم چه گذاری دوگانه را

کافیست الغرض دل صد چاک عاشقان
با زلف مشکبار سیاه و نشانه را

بکشای چشم و جانب اهل نظر فکن
مستی فروش کن نگه جادوانه را

یک بوسه ده اگر ندهی کام دل بوصل
در خلوه ده ز عشوه بخلوت بهانه را

۷۱ | آسیب بر آن برید ولایت ز سیل اشک
ورنه شرار آه تو سوزد زمانه را | ۷۱

خون گرمم در تصور بگذرد گر تیغ را
نقش خاکستر شود هر خط جوهر تیغ را

هستی خواهم خدا را گر برای امتحان
میبرد بر روی من ترک ستمگر تیغ را

تا زدی بر غیر و از رشکم دل او سوختی
میرود در شکل جوهر دود بر سر تیغ را

تیغ ابروی تو باشد آنکه مجروحم کند
دل بمن سکی بود این آبرو هر تیغ را

سخت بیرحمی که از بهر تماشای تپش
نیم بسمل کردی و راندی مکرر تیغ را

تا در آغوشم کجا خوابد آن وقت خواب یار
می نهند از بهم در پهلوی یار تیغ را

بسملش مستانه می غلطد ببین بخاک و خون　　آب و جوهر باده هست و خط ساغر تیغ را
یکنظر دیدی و کشتی چین بر ابرو جبینی　　سرکشی بی اصر نه بر مقتول خنجر تیغ را
تاکشیده بر سرش بر دو نقش قلم آرزو　　نافهٔ چین شد سراسر زلف جوهر تیغ را
میکند کار کلید ابروی تو با صد سعه　　یا کشد چون مرتضی بر باب خیبر تیغ را

۷۲

می فتد بیرون ولایت از نیامش دمبدم
شوق خون من مگر کردست مضطر تیغ را

۷۲

الهی سوز آتش ده دل پروانهٔ ما را　　لبالب کن ز آب سرخوشی پیمانهٔ ما را
بده ای ساقی وحدت بجام خود فراموشی　　می از شیشهٔ عرفان دل مستانهٔ ما را
بیا جانا که جانم سوخت از تاب جدائیها　　منور کن دمی از نور خود کاشانهٔ ما را
هجوم غم دهد عالم را بیکساعت زند برهم　　اگر گویند افسون خیز درد افسانهٔ ما را
متاع طاعت و تقوا بیک ساغر نمی ارزد　　بیا زاهد بکش جامی ببین میخانهٔ ما را
بجز آزار سوز و ساز ناظر خم نمی بندد　　خدایا آشنا گردان بت بیگانهٔ ما را

۷۳

ولایت در و سر افزود عقل نکته سنج ما
الهی بیخبر گردان دل فرزانهٔ ما را

۷۳

خاک بیزی در هوای چشمهٔ حیوان چرا　　سخت نادانی نمی بوسی لب جانان چرا
فتنه می بارد همه زین کهنه سقف بی ستون　　بیخطر هستی بزیر گنبد گردان چرا
گریه کن وز گردش افلاک مینائی بترس　　میشوی بر حال مسکینان عبث خندان چرا
پست همت خوار باشد همتی باید بلند　　خود را افتادن چو اشک از دیدهٔ گریان چرا
گر نداری توشهٔ لخت دل و خون جگر　　می روی راه محبت بی سر و سامان چرا
می پرستی گر هوس داری ببین آن چشم مست　　خوار بودن بر در میخانه چون مستان چرا

گر نداری ای ولایت تاب این آشفتگی

۷۴ دل به پستی در سر آن طرهٔ پیچان چرا ۷۴

تعالی الله زهی نامت فدای نام تو جانها — که بشگفت از بهار فیض آن گلشن به بو اسما
بجنبانند صبا گلهای گوناگون سحرگاهان — بیک نگهت که از کوی تو آید در گلستانها
کدامی رشک لیلی کرده بیتابم نسیم انجم — که مجنون وار وادی طی کرده من گشتم بیابانها
نسیم از کوچهٔ جانان عجب شوریده می آید — کند صد چاک جیب لاله و گل در خیابانها
بیک نظاره در دل جای کرد این چه شد یارب — که از شیرینی حسنت بهم چسپید مژگانها
جمالش بنگر و نسبت مده با آفتاب او را — که روی یار باشد شمع خلوتخانهٔ جانها

۷۵ بود هر دم جرس زن کاروان زندگانی را
ولایت توشه بردار و مشو غافل ز سامانها ۷۵

جان من پاره من و خار بجان است مرا — طرفه دردی بدل از وهم و گمان است مرا
می رود آب ز چشمان تر من آری — آتشی هست که در سینه نهان است مرا
سرخوشی بخیرم کرده که در وادی عشق — هر سر خار به پا راحت جان است مرا
چون بگویم غم پنهان که سخن می سوزد — آتشم سر بسر و شعله زبان است مرا
همه تن آینه ام کرد فروغ عشقت — شمع آسا دل پر سوز عیان است مرا
زنده ام زان سبب ایدوست که مانند نفس — در رگ و پی دم تیغ تو روان است مرا

۷۶ ای ولایت چه عجب جان ز تن آید بیرون
دل چو بسمل بغم یار تپان است مرا ۷۶

کسی جز خار غم خوردن گل راحت نچید اینجا — خوشا مردی که در کنج قناعت آرمید اینجا
سر قد از گریبان فراغت سر برون آرد — کسی کز سیر بهشتی پای در دامان کشید اینجا
دلم بر حور جنت بعد مردن چشم نگشاید — جمال ساده رویان پری دیدار دید اینجا
بکن ترک سر و آهسته ترانه بگوی ای او — که لبهای نظربازان بخاک و خون تپید اینجا

دل سرخوش ندارد بر نفسیم گریه مے آید
که از خوف و رجا بیچاره دردسر خرید اینجا
بروز اعظ که فردا دیده آید تا هر چه خواهد شد
هلا کم سکینی بے صرفه از هول وعید اینجا

۷۷
ولایت مطمئن شد از عقوبای کرمی ترسم
نفهمید رحمتش از مخبر صادق شنید اینجا
۷۷

دلم بالست آه از من چه گویم اضطرابش را
نه دستی بدلداری و نه نگر التهابش را
نخوابم آمدی بیدار کردی مرحبا الا
فرار از پاک بین بردی بیفزودی حجابش را
چه مستی داده یارب بچشم مهنبا ز او
که هست افسانه شور قیامت خوابش را
سری دارم بسودای که سودای سرم دارد
ببین آشفته مشکین طره پیچ و تابش را
پر و رنگ رخ و تاب چه چین آمی آرد
نسیمی نازک از تار نظر با فهم نقابش را
شنیدستم که پامال سمند ناز خواهد شد
گرفت از سواری او نوگیر رکابش را

۷۸
سبحتی عشوه گردد بصورت چین برابرو شد
ولایت صلح ناز الست پرواز عتابش را
۷۸

دوش وقت سحر از خود بیخود بودند مرا
روی خورشید دل افروز نمودند مرا
در شب هجر که چون زلف سیه بود دراز
کم نمودند درین روز فزودند مرا
ناخن فکر من خسته چو از کار بماند
گره از کار فرو بسته کشودند مرا
رند میخوارم و رندان و در پیر مغان
اندرین شیوه سه بهر بزم ستودند مرا
تا هر آئینه و رو صاف جمالش نگرم
زنگ آئینه دل پاک زدودند مرا
روش ملت اسلام چه دانم تو به
مسالک پیر خرابات نمودند مرا

۷۹
اے ولایت شعر آن سوخته خسته جگر
از چپ و راست حریفان حسودند مرا
۷۹

چو طوفان غم عشق از تنور دل شود پیدا
نگردان زمهر خود آب تا ساحل شود پیدا

بجای وا رساند دل سبب آوردن الفاظ — نشان کعبهٔ مقصد درین منزل شود پیدا
حجاب حق بود پندار باطل تا ببین بشنو — بچشم دل نظر کن تا حق از باطل شود پیدا
دران وادی که شور عشق لیلی را کند مجنون — غبار کاروانها شو که آن محمل شود پیدا
نصیبی از محبت نیست مطلق پارسایان را — کمال معنوی از خدمت کامل شود پیدا
ز صورتهای باطنی حذر کن گر خدا خواهی — که اسرار حقیقت از بطون دل شود پیدا

۸۰ ولایت گرچه دل شیم تپیدن آرزو دارم
بمسلخ می روم هر روز تا قاتل شود پیدا ۸۰

سوختم در دیده بیدار شبها خواب را — تا شوم شمع بزم آن ماه عالمتاب را
بیقرارم گرمی نظاره ام سوزد نه تب — کی کشد بید خلل حکمت آتشی سیماب را
خون مینایت بگردن گر نمیدانی حلال — همچو خون محتسب نوشین شراب ناب را
زنده ام دارد همان ساقی بده رطل گران — مقتضی آمد لطیفت هیچ خاکی آب را
تا سپهر چنبر زلفش حایل می شود از بوسه اش — غرق در خون میکند رشک لبش عناب را
چون نشیند با حریفان حرم ارد و میان — می فریبد لطف پنهانش دل بیتاب را

۸۱ بار منت ها کشیدن ای ولایت خوب نیست
پشت خم بار عبادت میکند محراب را ۸۱

خوشتر آن روزی که قاتل روی بنماید مرا — از پی جوهر نهفتن از نیند بکشاید مرا
وحشت شغل وجودم می برد از خویشتن — خلوت آباد عدم چون یاد می آید مرا
تا شوم پروانه و گرد سرش گردم بجان — منصب سوز و گداز شمع می باید مرا
ساقیا در ساغر افگن عکس روی صندلی — تا خمار باده در سر نیفزاید مرا
با حریفان رفت و باز آمد که چشمش کس نیافت — می نماید غمزه گر خویش بر باید مرا
من پریشان و سر زلفت بدست دیگران — آه اینجا که سنگینی که آراید مرا

۸۲ | ای ولایت در عجب بیم و امید افتاده‌ام / تا ببخشد آن صنم یا قتل فرماید مرا | ۸۲

گرده خود را ز نادانی حجاب دل چرا / چون خودی مطلوب و طالب بوده حایل چرا
گر کنی ترک دلایل تا بجانان میرسی / چون نباید انجام این درد سر حاصل چرا
تا به منزل میرسی گر یک نفس بیخود شوی / جستجوی جاده میداری درین منزل چرا
کشتهٔ شمشیر قاتل زنده باشد جاودان / می تپید مقتول او در خاک چون بسمل چرا
عقدهٔ دل کی گشاید ناخن فرسوده اش / بسته آخر بر بنای عقدهٔ دل چرا
باید اندر پرده پنهان سوختن معشوق را / راز باطن کرد ظاهر شمع در محفل چرا

۸۳ | ای ولایت می بجو تا بخشد ساز و ترا / بوده در فکر آسان و هم مشکل چرا | ۸۳

ای تاج ز خاک قدمت عرش برین را / بر عرش فضیلت ز وجود تو زمین را
دربارگه جاه و جلالت بتامل / هرگز نبود دخل چنان را و چنین را
ای در شب معراج براق تو پر و بال / با گرم روی سوخته جبریل امین را
در ظلمت تاریک شب کفر و ضلالت / مشعل بکف از جلوهٔ رخسار تو دین را
آن نور که بر طور بیفگند تجلی / شد جلوه ده از پیکر تو خانهٔ زین را
حاشا که قدم باز کشم از ره عشقت / افروخته ام در ره تو شمع یقین را

۸۴ | گفتیم ولایت غزل نعت که آریم / در زیر نگین مملکت خلد برین را | ۱

ای ز جمال تو جهان پر طیب / روشنی روز و تجلای شب
ورد ترا وارد جهان عیش / زخم ترا مرهم و داغ طلب
شاه مکی مدنی هاشمی / عالم عالم تکین امی لقب

احمد و محمود و محمد بنام ——— نام خدا مطلبی در نسب

سید ما کنت نبیاً صفت ——— حامی امت ز عجم تا عرب

شمع شبستان حدوث و قدم ——— جلوهٔ بی پردهٔ حق را سبب

۸۵ — هرچه به نعت تو ولایت نوشت / رهگذرش گر نبود منتخب — ۲

بیا که جلوه نور است در شب مهتاب ——— عیان تجلی طور است در شب مهتاب

چه احتیاج بدانم که یار و صحن چمن ——— بجای جنت و حور است در شب مهتاب

به بزم ما که می و شاهد است ای زاهد ——— حذر ز زهد ضرور است در شب مهتاب

ملامکن که بآخر بری پشیمانی ——— خیال توبه قصور است در شب مهتاب

خموش باش مغنی که بی تجلی دوست ——— ترانه نالهٔ صور است در شب مهتاب

ببین ز دایرهٔ چرخ تا به نقطهٔ خاک ——— جهان بجوش سرور است در شب مهتاب

۸۶ — بوصل ماه ولایت خوش است لیک دمی / دلم بهجر صبور است در شب مهتاب — ۳

تاب جان است و توان دل زار است شراب ——— بوی گل روح صبا رنگ بهار است شراب

خوبی گل نبود بی می گلگون ساقی ——— غازهٔ چهرهٔ سیران بهار است شراب

تازه میخواری و بسیار مخور ای زاهد ——— دل نگهدار خدارا که شرار است شراب

گرم هنگامهٔ صحبت نشود بی ساغر ——— لذت افزای شب وصل کنار است شراب

زنده شب آب است ز میخواری ما ——— بین که در محفل ما لیل و نهار است شراب

می شود کلبهٔ تاریک زجاجش روشن ——— آفتابانه فروغ شب تار است شراب

۸۷ — های ولایت مخور این بادهٔ هشیار فریب / مایهٔ غفلت و آشوب و خمار است شراب — ۴

دل شود مضطر چو روی دلستان بیند بخواب | مثل بیمارے که مرگ ناگهان بیند بخواب
هر چه اندر دل بود پیش نظر باشد همان | تا قیامت برهمن روی بتان بیند بخواب
گردش او دوره جام است و نگاه مهر مے | مست خیزد هر که چشمش یکزمان بیند بخواب
آنچه رفت از چشم ما او باز آمدن تعبیر اوست | دیده گریان بس که آب روان بیند بخواب
پرده عاشق بود دیدن لازم آمد عشق را | شاهد آن شاهد که یوسف کنعان بیند بخواب
حسرت در خاک خفتن می رباید جان او | هر که خود را در وصالش کامران بیند بخواب

۸۸ بیکند هر شب ولایت خواب با صد آرزو
تا شبی آن ماه رو را میهمان بیند بخواب ۵

رنگ زرد و دم سرد و غم دلدار طلب | چشم گریان و لب خشک و دل زار طلب
همه هیچ است اگر یار نباشد در بر | گر دعای تو قبول است ز حق یار طلب
باده عشق بخور مست بهر کوچه بگرد | شیشه بگذار و صراحی سر بازار طلب
بگذر از کعبه و در بتکده و میخانه برو | رشته سبحه ز هم بگسل و زنار طلب
نگشاید در میکده بی مدد پیر مغان | رو به میخانه و مفتاح ز خمار طلب
تا شب قدر شود هر شب تاریک ترا | شب همه شب ز خدا دیده بیدار طلب

۸۹ گر تمناست ولایت که شوی محرم راز
در خرابات برو ساغر سرشار طلب ۶

می سراید نغمه موزون رباب | هان بگردان ساقیا جام شراب
ماهتاب امشب سراپا داغ شد | روی ساقی آفتاب جام روشن آفتاب
تا که خواهد رفت چون هستی ز هوش | باز کرد است آن پری پیکر نقاب
سر بدوش ما گرانی مے کند | هان بکش تیغ و بیاست آور تو تاب
عشقبازانیم و دلبر بیوفاست | دردمندانیم و دارو خون ناب

ما پریشان مشویم و آن پری　　سیه‌ها زلف سیه را پیچ و تاب

۹۰　　در رکاب عشق قاتل گلگون سوار
تا تو آنی ای ولایت می‌شتاب　　۷

شمع خلوت شد آن ترک ستمگار امشب　　یاوری کرد بمن طالع بیدار امشب
آفتاب رخ محبوب طلوعی دارد　　گو که در پرده کند روی شب تار امشب
صبح خواهد تا بقیامت یارب　　سیدها کام دلم یار دل‌آزار امشب
توبه کردم از سخن تلخ که دشنام بود　　بوسه‌ام سیدها از لعل شکربار امشب
غیر را گو که بپاداش سیه شد روزت　　من و بزمی که بود غیرت گلزار امشب
سرگرانیم و نداریم ز دنیا خبری　　ساقی از دست منه ساغر سرشار امشب

۹۱　　اندر آغوش بکش تنگ ولایت همه شب
چون بکام تو شد آن یار جفاکار امشب　　۸

شب قدر است و عجب نور عیانست امشب　　وه چه نوری که چراغ دل و جانست امشب
این شراب است که در جسم صراحی روح است　　وین نه جام است که خورشید عیانست امشب
ذوق را نشئه دیدار دوبالا شده است　　شوق در هر رگ و هر ریشه دوانست امشب
هر طرف جوش سرور است بهر رنگ ادا　　بیخود از ساغر می پیر و جوانست امشب
باده بر یاد حریفان بزمین می‌ریزند　　هر کجا می‌نگرم آب روانست امشب
آسمان بیخبر از بازی آن ترک بکام　　غیر از دور بحسرت نگرانست امشب

۹۲　　محتسب نیز بحجره صلح بدانست سحر
خبر عشق ولایت بجهانست امشب　　۹

من رقص بسرمستی سر میکنم امشب　　حالیست که بر نغمه نی سر میکنم امشب
با جام جم شاهی سکه میکنم امشب　　آن بزم هی و میکده سر میکنم امشب

آمد بہ می و جام اگر فتم بہ برش تنگ — بس گرمی ہنگامہ کہ خوبے بکنم امشب
خواہم کہ زنم دست ہوس در کمر او — راہ عدمے ہست کہ طے میکنم امشب
وہم است کہ مجنون نکند عشق من او را — تا قصۂ محبوبہ حے میکنم امشب
ہان مطرب خوش لہجہ برانگیز نوائے — من سازہ بعشوقۂ دے میکنم امشب

۹۳	امشب چہ شبے ہا ولایت کہ بمستی ہرگونہ اشارات بوسے می کنم امشب	۱۰

شب فراق تو تنجیر می کند مہتاب — ندانم آہ چہ تا شب میکند مہتاب
زخانقاہ برون میکند مشائخ را — بجیرتم کہ چہ تسخیر میکند مہتاب
ز صحن باغ بخلوت نمی رود زاہد — ببین کہ پائے بزنجیر میکند مہتاب
چراست لوح زمین از سواد روشن او — بخط نور چہ تحریر میکند مہتاب
مباش بے می و محبوب تا سحر ندمد — ترانہ ریز کہ شبگیر میکند مہتاب
شب سیاہ چو روز سپید شد روشن — نظارہ کن کہ چہ تنویر می کند مہتاب

۹۴	بیا بیا کہ شب ہجر تو ولایت را اگرچہ ہست جوان پیر می کند مہتاب	۱

ای نور خدا آب بقا در دہن تست — آوازۂ اعجاز مسیح از سخن تست
گیسوی سمن سای تو آشوب دل و جان — نازکتر و خوشتر زگل زبدن تست
فردوس زمین بوس ملک سر و جنبان — گلزار ارم خاک رہ انجمن تست
بنگر ز رہ بندہ نوازی کہ دل ما — حسرت زدۂ یک نظر عشوہ فن تست
ہر ذرہ لطیفے بہ تمنائے تو گرید — تا خطۂ پاکیزہ یثرب چمن تست
لا اقسم ایماست ز خاک کف پایت — در کعبہ حرم گشت ہما نا وطن تست

در نعت سرودے غزل خوب ولایت

۹۵	اعجاز نگر در لب شکرشکن تست	۲

چه ظلمهاست که بر جان مبتلا کرده است — که کرد آنچه بما ترک بیوفا کرده است
ازین جراحت کاری چگونه جان ببرم — که ناوک مژهٔ او بسینه جا کرده است
بزیر تیغ تو گردن نهاد عاشق تو — ببین که حق محبت بجان ادا کرده است
گمان مبر که دل عاشقان پریشان کرد — هر آنچه کرد بزلفین تو صبا کرده است
بحیرتم که چه انجام دارد این آغاز — کز ابتدا ستمهای انتها کرده است
سیاهکاری من بین که بر خراش خدا — اسیر پیچ و خم زلف مشکسا کرده است

۹۶	کمال کفر ولایت نگر که تا بکجاست نماز صبح شب وصل او قضا کرده است	۳

هر که از حلقهٔ زنار در میخانهٔ اوست — سبحهٔ تسلیم بیک جرعهٔ پیمانهٔ اوست
اندرین سلسله کفرست خیال من و تو — سخن لیلی و مجنون همه افسانهٔ اوست
سجده بر در او کن که عبادت این است — روشن از نور خدا بام و در خانهٔ اوست
یارب آن روی دل آرا چه فروغی دارد — شمع را رشک بیال و پر پروانهٔ اوست
نازنین است بت ما و نزاکت بنگر — شانه کش باد صبا چاک سمن شانهٔ اوست
صنم ماست که پاکان بطوافش آیند — کعبه در رشک ز ننگ در کاشانهٔ اوست

۹۷	ای خردمند بر پیش ولایت زنهار سخن عقل مفرمای که دیوانهٔ اوست	۴

دل با مکیدن لب لعل تو خو گرفت — ور ز وصل کام دل تن پر آرزو گرفت
از دل بدیده آمد و تسخیر او نگر — هر اشک کاو فتاده ره کوی او گرفت
خون ناب هیچ ز روز دل مشکل اوفتاد — چون ره شود محال بود آبجو گرفت
اندیشه را گذر بسر کوی یار نیست — از پا فتاد هر که سر جستجو گرفت

زاهد بیاد سبه پرش نکهه رسکی — از خاکساری در او آبرو گرفت
ای ترک مست چشم بیا و پیاله گیر — زان لب که روح ماست بهجران گلو گرفت

۹۸ — آب حیات پیش ولایت بخاک ریز / دل با مکیدن لب لعل تو خو گرفت — ۵

ولا شکایت غفلت ز چشم یار خطاست — آری عقل سیست هوشیار کجاست
میان عاشق و معشوق محرمی احسانا — اگرچه نامه برا ز بهر نامه باد صباست
بروکه یار بدیر مغان نخواهی یافت — بگرد شیخ که پیرو امن تو گرد ریاست
زود درای که کارم ز انتظار گذشت — بآرزوی وصال تو اشکم فزواست
ز دست قاتل بی رحم تو نه جان سپرم — نگاه ناوک و ابرو حسام و زلف بلاست
بریخت خون دل من بیک نظر قاتل — جراحت تو و باشاد و لیکه مرا است

۹۹. — وصال یافت ولایت و هم فراق ببین / حکایتیست عجب تازه‌ای و روز نو است — ۶

بوی زلف یار تا اندر هوا پیچیده است — طره سودا در سر خلق خدا پیچیده است
چون شنیدن از کجا وصال نارهم از کجا — تازه عشق من بساط کند پا پیچیده است
تا نفهمد آسمان بر خیلش سیل رزد در پنهان — آه من در قدر دود و فرش علا پیچیده است
کاکل شبرنگ او دار و شکن اندر شکن — در خم تا بستگی ها پیچیده است
الامان شور محبت نارهم این آوازه را — ناله ام در گنبد گردون فرا پیچیده است
تا نفتی اندران دام بلا هشیار باش — در سر هر موی گیسویش بلا پیچیده است

۱۰۰ — تا شد از التجا بدن ولایت با نوا / پایداران قناعت بی نوا پیچیده است — ۷

اندران بزمی که ساقی باشی گلفام نیست — ای پرستان راز بتابی و می آرام نیست

عاشقم رند سبوکش نیستم ساقی برو / خون دل آشامم محتاج شراب جام نیست
هان مکن زین بیش حجاب ای پری پیکر آر / از لبت کامم ولی جز بوسه یا دشنام نیست
زینهار ای شمع با سوز درون خاموش باش / خاص بزم چون نگردد از آن بت بار عام نیست
گرچه در فانوس باشد کی شود پنهان چراغ / آتش الفت نهفتن جز خیال خام نیست
از ملامت در محبت می شود بیباک تر / عاشق بدنام را پروای ننگ و نام نیست

۱۰۱ | می زند بر سنگ رسوائی سبو آشفته را / آن بت پیمان شکن با او ولایت رام نیست | ۸

نازم لقا بتی که قیامت شمار اوست / سنگی بهر قدم که کند از رو نثار اوست
میرم به پیشتری دم تیغ نگاه او / تیغی که شعله خیز دم آبدار اوست
گاهی کشد بناز و گهی زنده می کند / مرگ و حیات ما همه در اختیار اوست
دشنام داد آن گل رنگین ادا مرا / بشگفت غنچه که عدم و اعذار اوست
زلفش سنبلیست که بوی خوش می دهد / فیض بهار زانچه بهشت کنار اوست
زاهد برو بصومعه بنشین بجا نیست / خون بخشش ناوک دلدوز کار اوست

۱۰۲ | برتربت ولایت خونین جگر گذشت / آسی کشید و گفت که اینک مزار اوست | ۹

پیش روی تو بیاد خدا دانی نیست / چون نگوید بتو زاهد که ترا ثانی نیست
کفر او خام بود گرچه برهمن باشد / هر که افسرده عشق تو به پیشانی نیست
الفت پرده در آباد نسازد هرگز / خاطری را که بپرداز وحشت ویرانی نیست
شمع سان آتش عشق تو عیان سوخت مرا / همچو پروانه بجان آتش پنهانی نیست
پای در وادی الفت منه اینجا خراب / طی این منزل دشوار بآسانی نیست
همه سرمایه سوداست سر زلف سیاه / کیست کو سلسله او به پریشانی نیست

۱۰۳	ای پریچهره گهی سوی ولایت بنگر رحم بر مور نه کردن ز سلیمانی نیست	۱۰

یک گام راه عشق بمنزل برابر است
چاهیست آتشین و خلای بهر قدم
نی مه نماه هست و لیکن بروشنی
از آب تیغ تر لب زخمم نمی شود
آهم چراغ و ناله شبگیر مطرب است
در خون دل تپیدم و خفتم بخواب مرگ

آسانی که هست بمشکل برابر است
هیهات کی حال راکب و راحل برابر است
پیشانی تو با مه کامل برابر است
این ماجرا بقلزم و ساحل برابر است
این کلبه سیاه بمحفل برابر است
آری تپیدن من و بسمل برابر است

۱۰۴	بر ناله ولایت دیوانه گوش نه گلبانگ او بلحن عنادل برابر است	۱۱

رنگ زرد با عشق چهره گلگون بس است
گر نخوردم سنگ طفلان کسر شان عشق نیست
گرچه بی مضمون فتاده است قاتل نامه ام
بی نیازم گر ندارم فخر نی از سیم و زر
عشقبازان را نشانی هم ضرور افتاده است
دیده در وصل یار با ناز و حیا آمیخته

ور ندارم دیده گریان دل پر خون بس است
وحشت صحرانوردی از پی مجنون بس است
از پی تسکین عاشق نامه بی مضمون بس است
در دل اهل سخن گنج در مکنون بس است
آه گر لب نا شد ضعف زور افزون بس است
بهر آرام دل بیمارم این معجون بس است

۱۰۵	دست را آلوده بشمشیر بران را مکش از پی قتل ولایت چشم پر افسون بس است	۱۲

دل اسیر خم زلفین بعنبر شده است
قطره اشک که از چشم ترم ریخته است
آتش چهره بتی تا شرر افکند ز رو

جان من حلقه بگوش تو اسیر شده است
در خیال در دندان تو گوهر شده است
دل آفت زده ام غیرت مجمر شده است

چه عجب گر ببرد آرزو ز تنهای عاشق — بی سبب خاطر معشوق مکدر شده است
آفتابم بده و جام بگردان ساقی — تیره شب از رخ آن ماه منور شده است
گر همه نوش بود لذت او را نرسد — بوسه‌ام از لب جان‌بخش میسر شده است

۱۰۶	کور به چشم حریفان که ولایت است همنشین بت سفاک ستمگر شده است	۱۳

خورشید شراری ز دل پر شرر ماست — طوفان که شنیدی نمی از چشم تر ماست
هنگامهٔ فردا قیامت که قریب است — شوری ز خرام صنم فتنه‌گر ماست
افسانه بود حسن رخ یوسف کنعان — افسون تماشای صنم سیمبر ماست
ای شیخ بدین زهد دل پاک نداری — نظاره و پاکی همه وقف نظر ماست
آبی که از او آب شود زهرهٔ آتش — دردیست که از آتش داغ جگر ماست
ناخوانده هویدا اند سر نقطه و خط را — گوید که اشارت ز دهان و کمر ماست

۱۰۷	پرسید حریفی که کدام است ولایت گریان شد و فرمود که اشک بصر ماست	۱۴

ترا شگفته گر از زلف سنبلستانیست — مرا ز عشق دو زلفت دلی پریشانیست
ز جوش حسن اگر چهرهٔ تو گلگون است — ز داغ عشق دل زار من گلستانیست
اگر جمال تو روشن‌تر است از مهتاب — سیاه کلبهٔ احزان من شبستانیست
توئی که جان منستی و زنده ام با تو — گمان مبر که درین شهر کالبد جانیست
هزار دل بجراحت نگاری سازد — نگاه یار نگویم که تیغ عریانیست
ز طول دامن محشر چه باک عاشق را — که هر وشی ز جنون دست در گریبانیست

۱۰۸	ولایت است که اندر نیاز در بندیست اگر بگشته نازان پری سلیمانیست	۱۵

ز رحم تا به دل او هزار فرسنگ است
دلم ز سنگدلیهای آن صنم تنگ است

کشیده است بر آئینه تیغ ابرو را
بناز و عربده اینک بجنگیش در جنگ است

جمال یار در آئینه ضمیر من است
ولی چه سود که آئینه زیر صد زنگ است

نشسته ام بگدائی بر آستانه دوست
کجا روم بتماشا که پای من لنگ است

رقیب بین نفس و من بصد وفا محروم
بحیرتم ز محبت که این چه نیرنگ است

من آن نیم که ز فرمان یار سر پیچم
دلم بدست چو لیلا و قیس یکرنگ است

۱۰۹ — ۱۶

نماند همت مردانه تا کشد سستی
ولایت این دل نالان بنامم تنگ است

جنون را با سر مجنون هوسهاست
بگو زنجیر پایش زلف لیلاست

زدی بر یک دگر تیغ دو ابرو
جراحت بر دلم خط چلیپاست

بجوش آورد عشق ما جهان را
تعالی الله زهاست انچه برپاست

بر آورد است گرد از خاک ساکن
قیامت از خرام نازنین است

بده ساقی بیندیش از خرابی
که دست میکشان ورد میناست

گہے کافر شوم گاہے مسلمان
گہی کعبہ دلم گاہے کلیساست

۱۱۰ — ۱۷

ولایت عشقبازی پیشه دارد
طریق او خلاف گبر و ترساست

عاشق از امید و بیم روز فردا فارغ است
بخت منتظر عشقبازی از قضا یا فارغ است

خاک باشد بسترش خار الود بالین او
خاکسار کوی جانان از هوسها فارغ است

سالک کامل نترسد از نشیب و از فراز
ره نورد منزلش از پست و بالا فارغ است

قطره آبی دم رحلت نکردم آرزو
زخمی تیغ محبت از تمنا فارغ است

کے شود عاشق بیک نظاره از دیدار سیر
گفته الله اکبر که مستغنی ز دریا فارغ است

مے نخوردم در فراقِ ساقیِ پیمانہ کش … آری آری تشنۂ وصلت ز صہبا فارغ است

۱۱۱ — ۱۸

کے خود آرم ولایت سر بدین مشت خاک
ہر کہ بی خود باشد از دنیا و عقبیٰ فارغ است

باشد گنہ بقدر و غفلت بہانہ ایست … سیر و بہر گ ہر کس و علت بہانہ ایست
مقصود جرم پوشی و عفوِ گناہ بود … آدم کہ خوشہ چید پی جنت بہانہ ایست
بر دار بر کشیدن منصور حق سرشت … نیرنگ عشق بود و شریعت بہانہ ایست
از ہول بعث و نشر و ز غوغای باز پرس … رحمت بود ہمراہ سرا و قیامت بہانہ ایست
کار تمام خلق بر اسباب بستہ اند … روزی رسد ز غیب و وسیلت بہانہ ایست
منظور بود فتنہ در ابلیس و آدمے … حکم سجود و حیلہ و نخوت بہانہ ایست

۱۱۲ — ۱۹

خود عشق گفت راز خود و جای گفت نیست
اندر میان وجود ولایت بہانہ ایست

آن شوخ کہ آشوب دل و شورشِ جان است … ما را بستم کشت و بحسرت نگران است
خون ریختۂ و ز اشتلم آمیخت بجا کش … جان سوختہ و گفت درین سوختہ جان است
پروائے جگر سوزی آفاق ندارد … سرمایۂ خون گرمی آتش نفسان است
سودائے سر ماست پریشانی زلفش … بیماری چشم سیہ اش سحر نشان است
جان بخش جہانست ز شکر شکنیہا … دشنام لبِ او کہ نصیب دگران است
آبِ دم تیغش کہ بود آب حیاتے … داروی دلِ سوختۂ خشک لبان است

۱۱۳ — ۲۰

احوال ولایت بجد ایشش بپرسید
آشفتہ سر و خستہ دل و نعرہ زنان است

از بلند و پست منزل ہر یکی آگاہ نیست … تا حریم معرفت ہر سالکی را راہ نیست
تا بچاہ اندر نیفتد کی شود یوسف عزیز … ای برادر کار دنیا و ایجاد تخواہ نیست

ترک هستی کن که فارغ میشوی از نیستی
تا توانی در پی آزار مسکینان مباش
ای همه شیوه زبیکان قضا غافل مشو
باد نخوت در سر از سودای [illegible]

گر بقا خواهی حصولش بی فنا فی الله نیست
آن شنیدستی که جای چاه کن جز چاه نیست
پایه درماندگان بی نوا جز آه نیست
زیر پشتی خاک فرقی در گدا و شاه نیست

۱۱۴ — ترک دنیا این ولایت دل چه می بندی برو
بزم دنیا پیش دانشمند عشرتگاه نیست — ۲۱

اگر سبوی تو از صاف عیش لبریز است
بهوش باش ز تلخاب نیلگون مینا
اگر تو عاقلی از گردش زمانه بترس
مباش خواجه ز انجام خویشتن غافل
بپاک دامنی خود ز اعتبار مناز
بگیر عبرت و کاری که کردنی است بساز

بیا بگیر ز رندان که آسمان تیز است
که دور آخر جامش هلاهل آمیز است
که طاق گنبد نیلوفری بلا ریز است
که روزگار شب و روز فتنه انگیز است
عروس کهنه دنیا بسی دل آویز است
نه چنگ ماند نه چنگی نه بزم چنگیز است

۱۱۵ — ثبات نیست ولایت بیک و تیر و دمی
نفور باش ز دنیا که جای پرهیز است — ۲۲

ما هم هیچ نداریم که دلبر با ماست
می نابی که از او یافته منصور نشی
ما گدایان و در دست همه شاهانیم
هر چه بینی ز نجوم فلک زنگاری
آنکه بر هم زده یک جلوه او عالم را
نسبتی در من و یار است که من دانم و او

در ره عشق نترسیم که خود رهبر ماست
[illegible] ساقی همه در ساغر ماست
کف پای که زند بر سر ما افسر ماست
پرتوی از رخ محبوب پری پیکر ماست
ترک ما شاهد ما قاتل ما دلبر ماست
رشک موی کمرش تار تن لاغر ماست

گر بود منظر فردوس ولایت چه کنم

۱۱۶	روزن قصر بتے رخنہ گہے منظر ماست	۲۳

ساقیا ساغر توحید بمیخانه کیست
آنکه از عربده اش پیر و جوان جان نبرد
تیغ در دست و دل آماده بخون مردم
هر چه مستانه زند قافلهٔ پاکان را

باده کو برد از خویش بپیمانه کیست
شوخی و نازکی و غمزهٔ مستانه کیست
یارب این آفت جان که جانانه کیست
هان بپرسید که این کلبه کاشانه کیست

۱۱۷	سکیشد آه جگر سوز ولایت شب و روز آه این سوخته دل عاشق و دیوانه کیست	۲۴

صبح و شام عشقبازان صبح و شام دیگر است
هم منصور از کجا قول انا الحق از کجا
بوالهوس را زلف پیچان است زنجیر بلا
می پرستان هر نفس بیهوش جام ساقی اند
هر زمانی مستی بیهوش دیدار وی است
محرم راز محبت کی بود باد صبا

آری آری هست ساقی را استقام دیگر است
آن زبان دیگر است وان کلام دیگر است
وز پی صید دل عشاق دام دیگر است
وانکه ساقی را کند سرمست جام دیگر است
جلوه اش را هر زمان چون طور بام دیگر است
جان و جانان را بدینسان گام دیگر است

۱۱۸	ماجرای حیرت افزای ولایت دیدنی است جان فدایش کرده و دلبر بکام دیگر است	۲۵

آن ترک ستم کیش که با باده و جام است
ساقی من مخمور ندارم سر پرهیز
طاعات نیرزد بجوی عمر گرامی
ای شیخ مرو بر در پیران خرابات
از خاک نشینان در پیر کلیسا
ساغر مده از دست اگر با خرد ستی

خون دل بسمل بسر احلیش مدام است
گو محتسب آشفته و گو ماه صیام است
زاهد حذر از توبه که تزویر حرام است
آن هیچ که خیزد ز قدح حلقه دام است
آن کس که می ناب نخورد است کدام است
کاین عمر گرامی بدمی چند تمام است

119	جز شغل صبوحی مکن اندیشهٔ طاعت هشیار ولایت اگر ایام بکام است	۲۶

زگرمی که بداغ دل است مرهم سوخت — منم که داغ دل من دل دو عالم سوخت
بحیرتم که چه آتش بجان او زده — زشعله که به برگ گل است شبنم سوخت
باتش تپ فرقت بسوز روز و شبم — توان به برق نگاهی مرا بیکدم سوخت
زسوز و ساز دل آتشی چه می پرسی — ببین بقطرهٔ خونی که چشم پرنم سوخت
برنگ عود که بر آتش نهند می پیچد — مگر ز تاب جمال تو زلف پرخم سوخت
بمصر تا چه کند یوسفی که از شوخی — رخ از نقاب گشاد و سواد اعظم سوخت

120	مگر بجیل بلا پیش رو ولایت بود که از شرارهٔ آهش هزار پرچم سوخت	۲۷

ازخویش می رباید بوی که در شرابست — خوشحال پاکبازی کز جام می خرابست
رندی و می پرستی آتش زند بهستی — این کیمیای مستی اکسیر بی نصابست
باشند ز جلوهٔ او نیرنگ هستی ما — هر ذره که بینی روشن ز آفتابست
تا کی سیاه مستی بگذر ز خود پرستی — این هستی چو ذره با هستی حبابست
طفلی بلهو رفت و پیری کند ضعیفت — غافل مباش یکدم گر موسم شبابست
بگذر ز کامرانی چون نیست جاودانی — کاین خاکدان فانی نقشی بر آبست

121	امروز گر توانی کاری بکن ولایت فردا که خفته باشی اندیشه حساب است	۲۸

بستهٔ زنجیر زلفم کفر ایمان من است — بوی گل آشفته طبع پریشان من است
ایکه می پرسی که منظور جهانی یار کیست — جان با جانان از الفت پشیمان من است
ازدل من جلوه گر شد صورت زیبای او — منظر خورشید یعنی مشرق جان من است

دل سرالبتان شدست از دو اعضای آتشین
چشم ترکردن نباشد رسم وراه قاتلان
اولین عشقبازان جز من دیوانه کیست
اندران عالم که برزخ نام دارد از ازل
بگذرای نقمان ز اندای خود و تکلیف من

آه خون آلود رنگین شخل بستان من است
وانکه بر مقتول گرید برکنار دامان من است
آخرین تعلیم مجنون شرح دیوان من است
پیر تعلیم جنون طفل دبستان من است
خسته آمد از عشقم مرگ دربان من است

۱۲۲	یار من بگفت روزی با کمال آشتی بر تماشای غم ولایت نیز مهمان من است	۲۹

کعبه جمال او جلوه خدا این است
گر بطاق آن ابرو فوت شد نماز تو
با قضا در آویز و فتنه ها بر انگیز و
ترک مدعا کردن جان و دل فدا کردن
خون دل فرو خوردن مردن و جفا بردن
دل بسیل بیهوشی همنفس صبا موشی
دیده خون همی بارد و دل شکیبی دارد
از بلا نترسیدن و ز جفا نرنجیدن

کیش برهمن است دین پارسا این است
سر بزیر تیغش نه سجده قضا این است
خون پارسا ریزد غمزه و ادا این است
صورت فنا اینست معنی بقا این است
شرط عاشقی اینست شان مبتلا این است
جان بجو و فراموشی بین که انتها این است
ضبط بیقراری چیست راز بر ملا این است
گر تو عشق او داری شیوه وفا این است

۱۲۳	کشته ولایت را زنده کن بیک ایما همچنان بکش یارش جام حیا این است	۳۰

دل بگرد فتنه و آشوب گردیدن نداشت
سینه مجروح نگاه ناوک انداز ان نبود
رفته رفته در دلش افتاد میل دیگران
تا جوان شد آن سهی قامت بلا بالا گرفت

خاطر آسوده با عشق ورزیدن نداشت
دیده نمدیده برخسارها دیدن نداشت
بیشتر محجوب با هر کس رنجیدن نداشت
فتنه زین بیش اینقدر بر خویشتن بالیدن نداشت

اشتیاق نغمه در پهلوی او سوراخ کرد — نی بکنج بینوایی ساز نالیدن بداشت
ناز معشوقانه آخر نیشلاسی وهم کرد — از خیال زلف در آیینه ترسیدن بداشت

۱۲۴ پر دل زاهد ولایت خورد و شاید ناوکی ۳۱
پیش ازین با نیش الفت سینه کاویدن بداشت

کمال صورت هر چیز را زوالی هست — زوال در پی آنست گر کمالی هست
مباش در غم فردا و تنگ در بر کش — اگر بکام تو امروز خرد سالی هست
صبا بخدمت جانان پیام ما برسان — که درد مند فراق تو خسته حالی هست
پیاله گیر و غنیمت شمار صحبت دوست — فراق در پی آنست گر وصالی هست
چه احتیاج بجلاد یک نگه کافیست — ز کشتن من مسکین گرش خیالی هست
برو که جای ملامت نمانده ای واعظ — که در حواس من مضطر اختلالی هست
جواب تلخ بده ای لب تو شکر خا — مرا ز پسته خندان تو سوالی هست
بنفشه و گل و نرگس کجا و سید ز سرو — نهال قامت جانان عجب نهالی هست

۱۲۵ بنذر بپای ادبی سر بر آستان دارد ۳۲
گر از ولایت مسکین ترا ملالی هست

چه تیزی است که در تیغ ابروان تو نیست — چه شوخی است که در چشم ناتوان تو نیست
کدام دیده که خونین از اشتیاق نشد — کدام سینه که مست کش سنان تو نیست
کسی نماند بشهر اندرون ز هوشیاران — که سجده گاه دلش طاق ابروان تو نیست
نمی دهند نشان از کسی صغیر و کبیر — که کشته نگه ناز امتحان تو نیست
به نغمه سنجی لبهای شکرین نازم — که غنچه لب نواسنج همزبان تو نیست
توئی که باعث خضر است آب حیوانست — اگر گوید انگه سپاه از کشتگان تو نیست

اگر بلطف بیائی به بزم ما چه شود

۳۳	اگر ولایت مسکین زعاشقان تو نیست	۱۲۶

ای شیخ پاک مشرب ما می کشیدن است	در بزم بیخودی رخ محبوب دیدن است
رنگین ترانه گفتن و معشوق باختن	رسوا شدن بعشق و ملامت کشیدن است
از محتسب گریختن و روی تافتن	چندی که پیر میکده گوید شنیدن است
از دست خویش خون دل خویش ریختن	و اندر هوای دوست چو بسمل تپیدن است
آویختن بدامن محبوب دست شوق	دیوانگی گزیدن و دامان دریدن است
سود و زیان ندیدن و سرمایه سوختن	آسودگی فروختن و غم خریدن است

۳۴	در کنج عافیت زجهان بیخبر شدن وز خویش و آشنا چو ولایت بریدن است	۱۲۷

شور الفت از دل پیر و جوان برخاست است	هر کرا بینی درین سودا زجان برخاست است
بخت بیدارش کند جادوی چشم نیمباز	طرفه تر این فتنه از خواب گران برخاست است
مردمک ها از سیه مستی بهم دارد ستیز	فتنه از میخانهٔ چشم بتان برخاست است
ای مسیحا زنده کن از کشتی نوح را	باز طوفانی ز چشم عاشقان برخاست است
تا که خواهد شد درین دریای شورافزا غریق	موج می زان هر دو لعل درفشان برخاست است
وا غطا پندم مده افسانه گوئی تا کجا	این دل بی ننگ از نام و نشان برخاست است

۳۵	هان بیا ساقی ولایت ازپس مردن بخاک در تمنائی یکی رطل گران برخاست است	۱۲۸

شکر بخنده شورش افزا نباید ریخت	نمک بزخم دل مبتلا نباید ریخت
فگنده می بپی چشم بت ولی چه کنم	بمشت خاک بچشم قضا نباید ریخت
مرید راهب دیرم شراب صاف بیار	که درد میکده در جام ما نباید ریخت
نگاه تیز مکن ای پری بسرمهٔ ناز	که خون خلق به تیغ جفا نباید ریخت

مده مده سر زلفت بدست بوالهوسان   ز رشک بر سر عاشق بلا نباید ریخت
ترا که گفت که خوابی بفرش گل با غیر   به بسترم همه شب خارها نباید ریخت

١٢٩ ولایت است که از رشک جان همی سپرد
عبیر زلف بجیب صبا نباید ریخت ردیف ت ٣٦

وابسته بخوناب تو وصل صنمی هست   ای دیده فرو ریز اگر در تو نمی هست
این زلف چه زلف است که در سر پریشش   آشفته سری هست بهر پیچ و خمی هست
هر چند که گشتی به فسونسازی چشمش   باز آی مسیحا که درین کشته دمی هست
در دیر مغان جز روش جور ندیدیم   هر غنچه بانی طرز ستمی هست
ای شیخ بیا و بکرامات نشان ده   گر خوبتر از بتکده ما حرمی هست
هستیم خریدار تو ای یوسف ثانی   ور سکه داغ جگر اینک درمی هست

١٣٠ خوش باش ولایت بگلستان وصالش
فردوس اگر نیست نباشد ارمی هست ٣٧

این فتنه که دیدیم ز خرام تو که دیده است   نی نی غلط این شور قیامت که شنیده است
ای حسن تو افسانه و با اینهمه شهرت   بوی سر زلف تو صبا هم نشنیده است
نادیده همه کشته عشق اند و گر نه   تا کوچه آن ترک ستمگر که رسیده است
صد حیف بر آن سینه که با داغ وفا نیست   صد وای بر آن رنگ که از رخ نپریده است
اول سبق مکتب عشق است تپیدن   دل نیست که در کوچه قاتل نتپیده است
بادر وز پهلوش به پهلو چه تپاند   جانی که بشوق تپش از خود نرسیده است
گر جذب محبت ز دل یار نبوده است   تا دیده ز دل خون رگ پی که کشیده است
در کار من افتاد عجب عقده که فریاد   هر شام غمی بر غم هر صبح مزید است
گر جیب قبای منست انگشت نما کرد   ای ترک بگو پرده عاشق که دریده است

۱۳۱	بازآئی ولایت زتپیدن ته خنجر بسیار تپش از روش عشق بعید است	۳۸
	دور از تو دل جام و صراحی همه خون است	وین طرفه که تاثیر می ناب جنون است
	محفل همه برهم شد و می ریخته بر خاک	ساقی ز غمت مرده و پیمانه نگون است
	هر دم کشد آه ز جگر پیر خرابات	سودای فغان هر نفسی بی تو فزون است
	ای دوست بیا و مپسند انکه شنیدی	آزردن دلهای پراگنده زبون است
	آگه نشوی تا دل پاکت نشود خون	زاهد غم الفت ز کمالات برون است
	با دیدهٔ خودبین نتوان کرد نظاره	آن نور دل افروز که بیرون و درون است

۱۳۲	بیمار شدم و ولایت بغم او وان ترک ستمکیش نپرسید که چون است	۳۹
	تیغ ابرو از دل و تیر مژه از جان گذشت	کار مجروح تو ای سفاک از درمان گذشت
	چشم بد دور آن دم تیغ نگه خونم بریخت	تا خیال سخت جانی در دل پیکان گذشت
	کار با تابوت نبود کشته ناز ترا	بینوایانه بساز الفت از سامان گذشت
	تا بجوشد رحمت و شاید مسیحائی کند	هر که آمد بر سر مقتول او گریان گذشت
	یک شب الفت بکام دل نخفتی در برم	آرزوی وصل بی فضل تو از پایان گذشت
	تا بشور آرد نمکدان اندر لب هر زخم را	بر مزار کشته خود با لب خندان گذشت

۱۳۳	ای ولی عشق مصحف رویت ولایت جان سپرد گرچه کارش بت پرستی بود با ایمان گذشت	۴۰
	بیاد باغ محبت که دل زکار گذشت	نشاط رفت و جوانی شد و بهار گذشت
	بیار بادهٔ صافی که بیشتر دیدیم	که دور مست شد و عهد هوشیار گذشت
	بکام دل نکشیدیم در برش روزی	شب وصال بیک بوسه و کنار گذشت

شهید ناز برون آمد است رقص کنان   مگر نسیم ورش از سر مزار گذشت
حقیقتی که ز طوفان شنیدهٔ بنگر   که سیل خون سرشکم ز کوی یار گذشت
بیا که طرفه گلی بشگفد ز هر داغی   که داغهای دل زارم از شمار گذشت

١٣٤ نیامد آن بت بیدین که دل کند خالی
تمام عمر ولایت در انتظار گذشت ٤١

الوای بران مرد که بی یاد خدا زیست   یکدانه نیفشاند درین مزرعه تا زیست
آلوده بغفلت شد و با خویش نپرداخت   غافل ز سزای خود و هنگام جزا زیست
هشیار نشد یک نفس از مستی هستی   تا بود بدنیا همه با حرص و هوا زیست
یک ذره نیندوخت ز سرمایهٔ باقی   اندر طمع آنچه بماند به فنا زیست
نگشاد گهی دیدهٔ عبرت به تماشا   اندیشه نکرد از خود و غافل ز قضا زیست
یک روز نیاورد بدل روز فنا را   صد سال اگر زیست بامید بقا زیست

١٣٥ تا بوده و تا رفت بفردوس ولایت
چون قبله‌نما روز و شب از ترس خدا زیست ٤٢

ای تا بکی و این عربده با سوختگان چیست   سر پای تیغ نگه و تیغ زبان چیست
وز دیده نگه کردن و آشوب فزودن   مستانه برون آمدن از دیر مغان چیست
از خشم برافروختن چهرهٔ گلگون   وز جوش غضب سوختن پیر و جوان چیست
با عارض چون ماه چنان آمدهٔ باز   هر دم خلشی تازه به مجروح سنان چیست
نی بسمل تیغی شده و نی زخمی تیری   یارب تپش دل چه و این آه و فغان چیست
با سوختهٔ جانان سر پرخاش چه داری   آخر ستم کشتن خوناب‌کشان چیست

١٣٦ برخیز و بپای صنم مست بیفشان
در ملت عشاق ولایت دل و جان چیست ٤٣

اى صنم کیست که مستانهٔ دیدار تو نیست / کیست از شیخ و برهمن که طلبگار تو نیست
کیست کز تیغ نگاه تو بخون ورنه تپید / کیست از سلسله مویان که گرفتار تو نیست
کیست اى ماه جبین کز اثرت آسیب است / کشتهٔ غمزهٔ مى نرگس بیمار تو نیست
هر حسینی چو زلیخا به تمنت بیمار است / یوسفی نیست بمصری که خریدار تو نیست
مستی باده کشان گرچه ز جام ساقیست / ساقی نیست که سرمستِ کش دیدار تو نیست
بر گل عارض تو نغمه سرا اینده همه / بلبلی نیست که دیوانهٔ گلزار تو نیست

۱۳۷ بنده است ولایت مشو آزرده ازو ۴۴
بگنه معترف است ارچه گنهگار تو نیست

هر که سوداز ده زلف پریشانش هست / کافر عشق نباشد اگر ایمانش هست
بی خبر نیست ز خونبارى مجنون لیلی / رونقی از دل او با بیابانش هست
میکند زنده بیک خنده تبسم قاتل / اثر آب بقا در لب خندانش هست
گفتمش درد مرا هیچ علاجی نبود / گفت لبتان ز لبم بوسه که درمانش هست
گفتمش بسمل تیغ تو تپیدن دارد / گفت از غمزه که کشتیم اگر جانش هست
عمر بگذشت و محبت دل عاشق بگذاشت / ببین که خونابه فشان دیدهٔ گریانش هست

۱۳۸ گفتمش خرقهٔ صد چاک ولایت دیدی ۴۵
گفت خام است که تارى بگریبانش هست

بیا که بی تو امید زندگانی نیست / بیا که جان بلبم جای لن ترانی نیست
شهید خنجر ناز پری جمالان است / کدام زخم دل من بخون چکانی نیست
فروغ چهرهٔ عاشق بود بعارضه زرد / بچهره رنگ رخی به که زعفرانی نیست
کر انگشت بیک عشوه چشم بیمار است / که نیم بسمل انداز ناتوانی نیست
حریف گرچه ز تشنیع میزند خنجر / بگوئی که خون شدن دل ز تو نهانی نیست

	من دو چشم تر و یک نفس نمی گذرد	که زنوک هر مژه سرگرم خونفشانی نیست	
۱۳۹	ولایت آه که نشتر شکست در دل تو که سعی غمزهٔ تو کم ز مصرع فغانی نیست		۴۶
	بوسه اش از پی درد دل من درمان است	نوشدارو لب محبوب مسیحا نشان است	
	زشکم اینست که در بزم حریفان رفتی	ورنه هر مشکل بیدا که هست آسان است	
	زنگ هر حرف ز وصف رخ تو ریخته ام	لوح دیوان مرا بین که نگارستان است	
	صاف پیداست که حسنت متحیر کردش	الصنم آینه در پیش رخت حیران است	
	شور او دیگر و شور لب جانان دیگر	نمکی در لب او نیست که اندر کان است	
	رشک گلزار بود پیکرت از سر تا پای	نرگس و سنبل و شمشاد و گل و ریحان است	
۱۴۰	دین و ایمان ولایت همه نذر یار است دین او عشق وی و الفت او ایمان است		۴۷
	کشتهٔ عشق زنده در کفن است	غمزه را کاوشی بجان و تن است	
	مستیم از شراب میکده نیست	جان ببوی تو مست در بدن است	
	نمکی ریز بر جراحت دل	لب لعل تو شور انجمن است	
	طرفه نیرنگ باختی بجمال	عاشقی دین شیخ و برهمن است	
	این چه حسن است و اینچه رعنائی است	مبتلای تو جان مرد و زن است	
	نه عجب است کار دست جنون	پاره پاره تمام پیرهن است	
	زنده دار و بخاک عشق تو ام	مردم و همچنان انیس من است	
	رو نماید و صلی تنگ نکند	ترک من جان نواز و دلشکن است	
۱۴۱	ای ولایت ز خویشتن بگذر سفر اهل شوق در وطن است		۴۸

تا ذره از خاک من و خاک مزار است	خرسند ز بربادی این مشت غبار است
تا لعل در آتش فگند خسته دلان را	بر بازی چالاک چه ترکانه سوار است
مستانه بیا ای گل خندان بگلستان	گل آمده هنگام تماشای بهار است
سر مستی و ذوق مے گلرنگ چه داند	آن زاهد که ریاضت سبب رنج خمار است
شوریده سران طاعت و تقوی نشناسند	این طایفه را شرب مدام انشعار است
خود خنجر ابرو زده و خود متجاهل	پرسد که دلت از دم تیغ که فگار است

۱۴۲ تا یار بکام است و لایت بشبستان
شب تا بسحر مستی بوس و کنار است ۴۹

هندوی صنمان را عوض دین خدا چیست	آن ترک بچه عهد ندانند که وفا چیست
ای شیخ مترسان ز بلاهای قیامت	در سلسلهٔ زلف ندانم که بلا چیست
دل بردن و خون کردن و پروا ننمودن	این عشوهٔ ترکانه و این ناز و ادا چیست
یک آبله کردی دل ما را نگاهے	این عربده و این ستم ای ماه لقا چیست
دانی همه حال دل من خوبتر از من	آه از من بیتاب چه پرسی که ترا چیست
هر دم بخیال آمدن و هوش ربودن	زین طرز جداگانه ز آئین جفا چیست

۱۴۳ دامان شفیع است بدست تو ولایت
پس دغدغهٔ محشر و هنگام جزا چیست

ای زرد ز چشمم همه رنج و ملال چیست	چین بر جبین شدن بسالم و سال ها چیست
با دخت رز نشین و بعیش مدام کوش	گر عاشقی خیال حرام و حلال چیست
چشم تو هر که دید تواند بحکم گفت	مستی بجوش باده نکردن محال چیست
روی تو آفتاب و دو ابروی تو هلال	در جرم آفتاب دو مشکین هلال چیست
انجام سرکشی بود از پا در آمدن	ای پر غرور در سر تو این خیال چیست

از دست رفت کار شهیدان خنجرت — اکنون ز قتل بیگنهان انفعال چیست

۱۴۴ — گر نیست پاره پاره دلت از فراق دوست
هر شب چو ماهتاب ولایت زوال چیست — ۵۱

هر که از سایهٔ سر سبز عاقل نیست — تا دلی کاهش اندیشهٔ یک منزل نیست
پا بگل بودن بالازم و ملزوم افتاد — مایهٔ طینت ما بین که بجز آب و گل نیست
باعث نکهت بیباک بود غفلت او — خوشتر آن مرد که در راه روی غافل نیست
پند پیرانه بگوش کن از خانه برآی — هر که سالک ز مقامی نشود کامل نیست
که نصیب تو شود هر چه بقسمت بود — آب است و ترا ز آب ساحل نیست
آنکه داری دل فرزانه تکبر چه کنی — جز کف خاک ازین کهنه سرا حاصل نیست

۱۴۵ — بیخبر نیست ولایت ز دل بی غم چه کند
دل که سودای سر از عشق ندارد دل نیست — ۵۲

سجده یعنی بر بستان استان دیگر است — سجده را جز خاک پیشانی نشان دیگر است
بر سر بالین نباید جان آسایش طلب — آنکه جانان را کند بیتاب جان دیگر است
پای ماواماندگان در اولین منزل شکست — آنکه تا جای رسید از کاروان دیگر است
چون ز دست او نگه دارم دل شوریده را — حسن روزافزون او هر دم نشان دیگر است
گرچه خوبان صورتی دارند سرتا پا حسین — عشوهٔ او دیگر و اندازهٔ آن دیگر است
هر چه بینی برای او مهیا کرده اند — عشق را در بر نفس کار جهان دیگر است

۱۴۶ — چون ریاکاران ولایت را به محرابی چه کار
گوشه گیر اندر سر ابرو کمان دیگر است — ۵۳

ای پیر می فروش شراب مغانه چیست — آتش نهاده در آب صراحی زبانه چیست
آنکه نه زحمت خاک در مغان — ارکان سجده ریزی این آستانه چیست

فرض است یا که سنت پیران می پرست
اوقات پنجگانه نبود از پی نماز
چون صوفیان بمیکده آیند و می خورند
رندان پاکباز چرا وجد می کنند

هر جا براه میکده حکم دوگانه چیست
وقت سجود این در و دولت نشانه چیست
آداب شان چگونه و شرط ترانه چیست
شور سماع و زمزمهٔ عاشقانه چیست

۱۴۷	فارغ ز عقل باش ولایت بسالگیر شکوه چو بوالفضول ز جور زمانه چیست	۵۴

نگهای پنهانی همه خار بدن کیست
سرمایهٔ تسلیم و دم تیغ که بود است
تا سجده کند سر بقفا داد و دل من
مستانه خرامی روش ناز که باشد
لب است گرفتار ز قلقل بگلویش
زاهد هوسی جز غم نظاره ندارد

خالی ز نزاکت همه آزار تن کیست
ماوای تپش کوچهٔ رشک چمن کیست
این طاق خم ابروی شمشیر زن کیست
ترکانه ادای نگه عشوه فن کیست
سرمستی پیمانهٔ سرو سخن کیست
جادو زده نرگس لقوا شکن کیست

۱۴۸	جان بسه باد از تلخی دشنام ولایت محتاج یکی بوسه ز شیرین دهن کیست	۵۵

دل گرفتار و عاشق زار است
هان بیک جلوه مردمی فرمای
ور نگاهش ستیز باقی نیست
بسکه نازک تن است شاهد ما
لذت بسملش مبارک باد
میشود جان عاشقان پامال
که بآب حیات زنده شود

ور جفا سی بتی در آزار است
چشم مشتاق سخت خونبار است
نرگس فتنه ساز بیمار است
گل مهتاب پیرهنش بار است
هر که مقتول خنجر یار است
این چه جنجال و این چه رفتار است
هر که را آب تیغ در کار است

برسنگ ما مینگند رو — ترک ما را ازین روش عار است

۱۴۹	سبحه زنار شد ولایت را این چه تسبیح و این چه زنار است	۵٦

عاشقان را پای در زنجیر کردن مشکل است — کار چون از دست شد تدبیر کردن مشکل است
حرف شفقت خامهٔ تقدیر در سر ما نوشت — سرنوشت ایزدی تغییر کردن مشکل است
چون نگارم حال از خود رفتگی ای نامه بر — داستان بیخودی تحریر کردن مشکل است
دل خیالی دارد و لب با خموشی آشناست — خواب طفل بی زبان تعبیر کردن مشکل است
از نگاه کافر بت پارسای کعبه را — جبر کردن مشکل و تزویر کردن مشکل است
حیرتش را دیدهٔ مشتاق من آئینه است — آنچه بر دل میرود تقریر کردن مشکل است

۱۵۰	ای ولایت محو تسلیم و رضا بودن خوش است پنجه در سرپنجهٔ تقدیر کردن مشکل است	۵۷

دولت فیض ابد حاصل درویشان است — جلوه گر نور ازل در دل درویشان است
آنکه یک ذره نگنجید بچشم کونین درو — همت آباد دل کامل درویشان است
بار خاطر نبود رنج دو کون ایشان را — لطف حق دافع هر مشکل درویشان است
هر یکی نوح بود کشتی طوفانی را — ایمن از موج بلا ساحل درویشان است
حاش لله چه داند خرد این نکته مرا از — که بقرب خدا منزل درویشان است
این نه حرفیست که ادراک توانی کردن — ناقهٔ چرخ پی محمل درویشان است

۱۵۱	در ولایت نبود گرچه صفات این قوم لیکن از خدمتشان داخل درویشان است	۵۸

جلوهٔ او در سه و خورشید دیدن مشکل است — از گل تصویر بوی گل شنیدن مشکل است
بوالهوس کی میتواند پاره کردن پیرهن — بی محبت جیب تا دامان دریدن مشکل است

بینوائی نقش دارد طالب تکمیل را
از شکم از دل تا بچشم آید بعد خون جگر
زخم شکم دارد عجب تر حالتی
خورده ام از بهر انعامهای محبت خون دل

گر ندارد راه تا منزل رسیدن مشکل است
عاشقی سهل است آری غم کشیدن مشکل است
اخف محال و آه و شوار طپیدن مشکل است
قطره وار تا سوراغ او چکیدن مشکل است

١٥٢	آرزوی زخم او هر بوالهوس دارد ولی چون ولایت زیر تیغش آرمیدن مشکل است	٥٩

حال من بین که دست غم عشقت چون است
تا که نوشند می پر نوش و که بوسد لب جام
هر که او یک نظرش دید اسیر جادو است
نتوان کرد بجز وزن غلط تقلیش
زدو بینی که همین طفل بچشم بگذارد
حسرت افزود لبی لذت دیدار کسی

جگرم خون و دلم خون و شکم خون است
دهنش صورت جام آید لبش میگون است
هر یک سامری غمزه او افسون است
مصرعه قامت محبوب عجب موزون است
فرض کردم که معلم همه افلاطون است
وای تا شیر که دیدم ز دوا افزون است

١٥٣	دامن مرگ خود گیر ولایت انجب پر حذر باش که این دایره گردون است	٦٠

دل بدیدم بیست تا خلخال در پای شماست
در شبستان پیچ زان گیسوی مشکین بوده است
چون نباشد سرخ رنگ از پای تا سر آن قبا
بوسه بادشنام دادن در شب وصلت بناز
دیده اش محو طلسم حیرتش آئینه شد
لمعه خورشید جنت سیک بکارستان

فتنه محشر مگر پابوس بالای شماست
در رنگ شور از لب هنگامه افزای شماست
روز و شب اندر دل پر خون ما جای شماست
از خصال خشمگین طبع خود آرای شماست
وهم مانی صورت نقش سراپای شماست
دیده و دل هر دو پیچ از تماشای شماست

نیست اقبال ولایت از جهان دادن تبلیغ

۱۵۴ سر پا افشاندنش موقوف ایمای شماست ۶۱

دیدن بسوی عاشق بر طبع او گران است حقا که نرگس او بسیار ناتوان است
از خویش می رباید پیران پارسا را آشوب پاکبازان این طفل ناتوان است
از طرهٔ بلندش صد حلقه در کمندش هر پیچ دلپسندش دام دل جهان است
آن چشم نیم مستش آن لعل می پرستش آن جام می بدستش از خود ربای جان است
تا خنجر آزما شد ترک ستمگر ما دل با هزار سودا از خون گرفتگان است
ترسم که محو گردی از جلوه حسینان ای سرپا رسایان این بزم گلرخان است

۱۵۵ بسیار خامه بشکست بسیار نامه در سوخت
تا در کف ولایت کلک گهر فشان است ۶۲

تا دل اسیر حلقهٔ زلف دوتا شده است با پیچ و خم چو طرهٔ آه آشنا شده است
از بهر پابوس تو بر خاست شور حشر بنشین که از خرام قیامت بپا شده است
تیغ تو خون غیر بهسار نیش بریخت دردی که بود در دل ما بی دوا شده است
از چشم زخم و هم دل من بعید نیست بسمل ز ناوک نگه سرمه سا شده است
تا کار دست بستهٔ قتلم تمام کرد خونم بپا بوسی قاتل حنا شده است
طعنش مزن اگر ندهد یار خون بها در خاک زندگانی ما خونبها شده است

۱۵۶ دارد سر نیاز ولایت بر آستان
پیر طریقتش به یقین رهنما شده است ۶۳

ترک خال من از کشته خود بیخبر است زانچه گفتند و بگویند ستمگارتر است
مشت خاکی که صبا آورد از کوچهٔ دوست پیش صاحب نظران مایهٔ نور نظر است
راز الفت نتوان داشت نهانی در دل آه از بهر گل و داغ نسیم سحر است
عاقبت زین سر انجام چه خواهد بودن نوبت گریه بخون دل و لخت جگر است

شور محشر نکند آنچه کند ضبط دمی
هر خم و پیچ بلای دل خلق است و هنوز

سوز پروانه دگر نالهٔ بلبل دگر است
طرهٔ کافر آن رشک پری تا کمر است

۱۵۷

دل الفت زده ام آه ولایت چکند
شور او بی اثر و نالهٔ او بی اثر است

۶۴

در شبستان غمت بی سر و سامانی هست
دل بپیچیم ز نفین تو در روز بلی
ای جنون ما بتمنای تو مجنون شده ایم
خورده پیکان و از سینه نیاید بیرون
من و پای ز سر و کاوش پنهان ز خلش
از پی عشق بتان جز دل کافر نه سزد

بستهٔ زلف سیاه تو پریشانی هست
روزی ما ز ازل تیره شبستانی هست
پیش ما آ که ترا حال گریبانی هست
بر دلم لست جان بخشی پیکانی هست
در بیابانت اگر خار مغیلانی هست
در رهٔ دوست بیفشان اگر ایمانی هست

۱۵۸

ناتوان کرده حشمیت ولایت همه تن
درد مندیست که محتاج به درمانی هست

۶۵

یک نفس کم شنود شور نهانی کرم است
در تمنای تو نستانه سخن می سنجد
یک نظر دیدن او سیر عدم می خواهد
دل ز شش نگر و سختی داغ جگرم
آخر این رنگ بسی فتنه بپا خواهد کرد
پیر و کس نیم و این همه فیض ازلی است

مخبری از تف دل هست و بیانی کرم است
ترجمان دل ست آه زبانی کرم است
بوس همسری بوی سیا نی کرم است
می کند گریه ز ناسور دوا نی کرم است
سینه پر خون همه از سرخی پانی کرم است
شاعری را نبود طرز بیانی کرم است

۱۵۹

دو شکفته ولایت بت شیرین سخنم
رشک فرهاد او بو خسته جانی کرم است

۶۶

بجرم تیغ تیز بقتلم کشیده است

ز رشک شکرے چو بت ما گزیده است

شفقت نگر که با دل خوبان چه می کند / خون جگر ز دیده بدامان رسیده است
موج جبین است همه خود بینیست بلی / این جوهر از شوخی و ناز آفریده است
شد غرق در سرشک من آب خدایا و ناخدا / کشتی بسیلگاه محبت رسیده است
حرفی نگفته ایم و سر شکوه نریخته / نادیده است حال ما و ناشنیده است
بر روی دوست غازه تسخیر می کشد / رنگی که از زخم نگاهی پدیده است

۱۶۰ بی زخم تیر و تیغ ولایت هزار بار / بسمل صفت بکوچه قاتل تپیده است ۶۷

نگو شراب مخور گر خمار خالی نیست / قدح بیار که از بوی یار خالی نیست
سرشک سرخ و رخ زرد و دیدنی دارد / دو رنگی چشمم از بهار خالی نیست
اگرچه دی بود آردی بهشت انگارم / که جام من ز می خوشگوار خالی نیست
ز کشتگان دم تیغ او پر است جهان / بهر زمین که شدم از مزار خالی نیست
چه آتشی که نخواهد زدن بسینه حینی / ز فتنه جنبش پای نگار خالی نیست
دلم ز داغ همه آغوشیش بهر گ نیست / بزیر خاک دمی از فشار خالی نیست

۱۶۱ چه بلبل است ولایت ببند نغمه سرا / ز کاملان سخن روزگار خالی نیست ۶۸

دل همی سوزد و از آتش اثری پیدا نیست / شعله هست بجان و شرری پیدا نیست
عشق پنهان نتوان داشت که تقدیر نوشت / راز هم افسانه شد و پرده دری پیدا نیست
خوبرویی که ندانم دل من برد بخواب / فتنه برپا شده و فتنه گری پیدا نیست
همه حیرت زده ام پیش که فریاد برم / وای بیداد که بیدادگری پیدا نیست
من و اندیشه فردای قیامت حاشا / شام امید مرا خود سحری پیدا نیست
اینکه در وقت او شام و سحر می گریم / پر ز خون است زمین خشک تری پیدا نیست

۱۶۲ | سیاهیم آب ولایت شب روز و تا حال
نخل مژگان ترم را ثمری پیدا نیست | ۶۹

مهر یا نیست بمن ساده نگاری که مراست | می کشد روز و شبم جلوه یاری که مراست
خلوتم گلشن و جانان گل و من بلبل او | بیگمان رشک بهارست بهاری که مراست
او و در آغوش من و خانه ز غیری خالی | کی بود در دو زمین لیل و نهاری که مراست
لیلة القدر بمهتاب نباشد محتاج | روشن است از رخ جانان شب تاری که مراست
مرحبا طالع فرخنده که با او هم شب | منزل ماه منیر است کناری که مراست
بوسه بر بوسه زدم بر لب میگون کسی | کی فرو میشود از باده خماری که مراست

۱۶۳ | دوش از بسکه در آغوش فشردم او را
گشت فریاد ولایت ز فشاری که مراست | ۷۰

گر عشق روی تست بقرآن چه حاجت است | کافر یقین کند که بایمان چه حاجت است
درمان عاشقان بود ای ترک درد تو | آنجا که درد تست بدرمان چه حاجت است
صد بار کشت هجر و عشق زنده کرد | ما را به تیغ عشوه پنهان چه حاجت است
مستغنی از دو کونم و هستم گدای تو | آری مرا بملک سلیمان چه حاجت است
مردم بکوی رشک بهشت تو ای صنم | خاک مرا بروضه رضوان چه حاجت است
جز اینکه خود در آینه مفتون خود شوی | مشاطه با جمال درخشان چه حاجت است

۱۶۴ | خود مردن آرزوست ولایت بعشق او
جانان اگر نمی طلبد جان چه حاجت است | ۷۱

یار بمن خشمی و دیده ستمکار است | رشته سبحه من سلسله زنار است
من از آن روز که چون سجده ام از عشق زدم | آشنایانه بهر ذره که دیدم یار است
درد من نیست بدرمان طبیبان محتاج | از پی خاک شفا خاک در دلدار است

جعد سنبل همه دام است و لیکن بی بوست | فرق این است اگر گیسوی تو نکهت بار است
بوی زلف تو صبا می‌برد از قاف بقاف | نکهت مشک اگر از ختن و تاتار است
بوی می بو که ز هر قطرهٔ خون سے آید | طینت من مگر از خاک در خمار است

۱۶۵	روح مست است ولایت ز می عشق تو لیک ظرف دل بین که بدین باده کشی هشیار است	۷۲

برهمن را نبود این دل کافر که مراست | کس ندارد صنمی غیرت آزر که مراست
می تپد روز و شب اندر هوس کشته شدن | عاشقی را نبود این دل مضطر که مراست
ترک آفاق کنم ترک وفایش نکنم | نیست در سینهٔ چندین ترک ستمگر که مراست
شاهدی با هر یکی ز هر غم هم دادند | تا کرا هست چنین طالع یاور که مراست
سرخروی ز شهیدان جفا شست کیست | خنجر و خنجرکش و نگرهٔ خنجر که مراست
وهم را اینکه بعد دوم شناید تیغ سر | عیش را نیز نبود این تن لاغر که مراست

۱۶۶	ای ولایت ستم و خلوت و جانان بکنار شاه را هم نشد این عیش میسر که مراست	۷۳

بی محبت دیده را خو تاب کردن مشکل است | زهره بی سودای الفت آب کردن مشکل است
دل بدریای محبت چون فگندی صبر کن | حفظ کشتی بر سر گرداب کردن مشکل است
غافل از پاس نفس غافل نگردد ساعتی | دیدهٔ بیدار ما را خواب کردن مشکل است
در میان عالم آب است جای هر ملک | خانه اندر موضع سیلاب کردن مشکل است
سجده در ابروی جانان میکنند ای پارسا | عاشقان را مایل محراب کردن مشکل است
هر چه میگوید دلم لیکن بالکل ترکش کنم | بسکه پاس خاطر احباب کردن مشکل است

۱۶۷	از غم دوری ولایت اندر آب و آتشم آری آری جان چو من بیتاب کردن مشکل است	۷۴

تا نوبتم به درد محبت رسیده است
بر بخت چرخ شور ملامت رسیده است

ساقی بیار می که بکام است بخت من
ما و من از سفر بسلامت رسیده است

آهسته بنگر که کار رقیبان تمام کرد
با یار یکدلی بتجنوست رسیده است

آن به که بسکشیم که به چشم هزار بار
پیر مغان بچشم کرامت رسیده است

ای ساکنان بتکده دستی برآورید
بیچاره واعظ از پی بیعت رسیده است

از نکر خانقاه دل من سیاه شد
فریاد پیر عشق که آفت رسیده است

۱۶۸ — این خرقه صفا به می آلوده کی شود
کز پیر پارسا بولایت رسیده است — ۷۵

منظر جلوه جانان دل پر درد من است
منظر تاب و تب عشق رخ زرد من است

گرمجوشی بحریفان وز هنگامه شان
رشک انفاس صبا بی نفس سرد من است

در ره عشق بهنگام بود صد آفت
آنکه مردانه صفت رفت دل مرد من است

دردی از فکر خدا او بساغر دارم
حاوی معنی صد بیت یکی فرد من است

خاک گردیدم و لای در میخانه شدم
آنکه صد دور بپایش نه بگرد من است

هر نفس جریده هست بیابان من و او
زهره شیردلان آب ز ناورد من است

۱۶۹ — ای ولایت همه طرز سخنم یکسان است
آنچه در آید من هست ور آورد من است — ۷۶

ای جان ز تن برآی که جانان رسیده است
ای دل بیار جان که دم آن رسیده است

قاصد رسیده گفت که فرمود صبر کن
بگذارم ای شکیب که فرمان رسیده است

پیکان برون نیاید و پیک اجل رسید
تیرم بدل ز عشوه پنهان رسیده است

هر غنچه بخنده در آمد ز روی من
این طرفه زعفران بگلستان رسیده است

آمد خیال یار به تیمار تو دلا
خون جگر بیار که مهمان رسیده است

روز وصل کرد تلافی بعاشقان | کار شب فراق بپایان رسیده است

۱۷۰ | آن یار پرور است ولایت ز خود مرو
ای دردمند باش که درمان رسیده است | ۷۷

اندر رهِ عشق بنده ای که ماوای خوش است | سرزمین خوش و پست خوش و بالای خوش است
هر صنم خانه ز صفلان برهمن دلکش | هر بنگاهی ز حسینان خود آرای خوش است
هیچ و تماشش چه پیچ و زلف بهاری دارد | هر نگاهی ز خوش و لبان هوش خیالی خوش است
هر مقامی ز بتان رنگین معمور است | هر تماشا که رشک ارم افزای خوش است
گرم هنگامهٔ بازار جنون است مدام | بخریداری غم آی که سودای خوش است
بشنو نغمهٔ بلبل که بسی رنگین است | بنگر جلوهٔ گلبن که تماشای خوش است

۱۷۱ | الغرض حاصل گفتار ولایت این است
گر ز در عشق بنده آی که ماوای خوش است | ۷۸

اعجاز مسیحا چه بود گر سخن این است | خضر آب بقا کے طلبد گر دهن این است
از زاهد که گوید ز کرامات که لافد | گر غمزهٔ ترکانه تقوی شکن این است
جانبر نشود واعظ بیچاره ز کویت | گر نرگس مستانه بسمل فگن این است
تا کیست که گردن ننهد زیر دم تیغ | گر تیغ همین است و گر تیغ زن این است
باشند همه حسرت زدهٔ شوق حمایل | گل خنده شوخی زند گر بدن این است
تا برد صبا بوی تو از مرده نشان نیست | یعقوب شود یوسف اگر پیرهن این است

۱۷۲ | در انجمن عشق غزل خوانده ولایت
فردوس شود خاک اگر انجمن این است | ۷۹

اندرین دیر مغان زمزمه پردازی هست | بلبلی نغمه وری طرفه خوش آوازی هست
روز و شب محو تماشای جمال زیبا | سحر و شام جگر خستهٔ اندازی هست

از تب و تاب دل خسته چگویم که هنوز — تشنهٔ آب دم خنجر طنازی هست
هر نفس طالب آنم که بریزی خونم — دست بکشا بدلیری که افسازی هست
گل بخندید و صبا را چه خبر بود که گفت — در میان من و معشوق اگر رازی هست
مرده خود زنده شود حاجت گفتن چیست — هر سخن از لب نوشین تو اعجازی هست

۱۷۳ یاربا باست ولایت که حزین می گوید ۸۰
با خرابی زدگان خانه براندازی هست

اندرین میکده مست می مینایی هست — جرعه نوش لب میگون دلارایی هست
خوشتر از دیر مغان نیست مقامی دیگر — هر که آید رود از خویش عجب جایی هست
میکشد ناز و نگه جان به تبسم می بخشد — هرگز از مرگ نترسم که مسیحایی هست
یاربا لست و تو از فرقت او می نالی — بیند آنکس که نظر یاب ز بینایی هست
قدرت صانع مطلق ز جمالش پیداست — بنگر صورت خویش که تماشایی هست
زاهدا بنگر الست سر زلف بتان — از در بتکده بگریز اگر پایی هست

۱۷۴ بسراید غزل تازه ولایت هردم ۸۱
اندرین بزم سخن زمزمه آرایی هست

مرا به دیر مغان عشق گلعذاری هست — مگو که درد نداری که داغ یاری هست
مدان که ناوک الفت نخورده ام بدل — ز کاوش مژه در سینه خارخاری هست
سر گمان که ندارم خیال معشوقی — که دیده‌های سپیدم بانتظاری هست
چه شد که رنگ رخ من نمی کند پرواز — که خون گرفته دلی از پی نگاری هست
مگیر خرده که بی ذوق شعر گفتن چیست — که از غم جگری سر بسر فگاری هست
ببین بصورت لیلی معنی که من دارم — که حسرت لبی بدل از بوسه و کناری هست

ولایت است که دارد محبت پنهان

۱۷۵	تباه کرده جور و ستم شعارے هست	۸۲

بیا جانان که دل از غم بجان ست ‌‌ ‌ ز چشم انتظارم خون روان است
مکدر کے شوم از جور رقیب قاتل ‌ ‌ درون صاف من آئینه سان است
توانائی سرشت عاشقان نیست ‌ ‌ دلم از سحر چشمت ناتوان است
بخواهم ورنه خنجر تپیدن ‌ ‌ رضاے قاتل من گو روان است
بده ساقی بجام آفتابے ‌ ‌ کامشب ماه من بس مهربان است
تو کے بینی جمال بر کمالش ‌ ‌ حجاب خودنمائی در میان است

۱۷۶	ولایت از جدائی غم ندارم بیا دیدار و دل من شادمان است	۸۳

زمین بشنیر آن ترک بعشاق سری داشت ‌ ‌ باسینه جانان محبت نظرے داشت
بیچو دمی دگریه او رحم همی کرد ‌ ‌ عاشق اگر از دوری او چشم ترے داشت
در بزم حریفان هوسناک نمی رفت ‌ ‌ از ساده دلی ساز نجوئین جگرے داشت
دیوانه اندار وفا بود سراپا ‌ ‌ اکثر زره مهر بکویم گذرے داشت
هم آه مرا در دل آن شوخ رهی بود ‌ ‌ هم ناله زار من محزون اثرے داشت
بیگانه صفت بیخبر از حال نمی بود ‌ ‌ روز و شب و شام و سحر از من خبرے داشت

۱۷۷	آخر لحظه ولایت نعت گرید و گوید زمین بشنیر آن ترک بعشاق سرے داشت	۸۴

صورت یار اگر از پیش نظر خواهد رفت ‌ ‌ موج خون دلم از دیده تر خواهد رفت
یارب انجام غم عشق چه خواهد بودن ‌ ‌ اگر از ناله عشاق اثر خواهد رفت
مصلحت یار یقین است که یارش ندهد ‌ ‌ باپیام من اگر باد سحر خواهد رفت
بے تو یک ساعتم آرام نخواهد بودن ‌ ‌ هر دم از چشم ترم خون جگر خواهد رفت

تا نیائی بشبستان من از سوز و گداز — شمع مانند سرا دود بسر خواهد رفت

مردم از حسرت و تا بزم حریفان نشدم — وای ناکامی رشکم که خبر خواهد رفت

۱۷۸

الله الله که شود کعبه ولایت گویم

بارگاهی از این راهگذر خواهد رفت

۸۵

در میکده عشق عجب تاثیر است — همه پهلو شده سوراخ تو گوئی تیر است

اینکه اندر طلب یار همی آسائی — در پس پرده دل من که نهان تصویر است

غیر خود کام از و کام ستاند حاشا — رشک من شیخی اگر خود سخنش تسخیر است

پیچ در پیچ و شکن در شکن و خم در خم — زلف مشکین صنم نیست مگر زنجیر است

سر نوشتی که بود محو که داند کردن — پاکبازان ترا خاک شدن تقدیر است

حاجتی نیست بدشنام که تکلیفی هست — هر که با ناز تو کشته بکیفرش تقدیر است

۱۷۹

سر ولایت مکن ای ترک جوانانه عتاب

رحم کن رحم که این کشته الفت پیر است

۸۶

منم که بر سر خاک در تو جای من است — منم که خاک شفای درد دوای من است

منم که شور محبت ز من ترقی کرد — منم که زلزله بر یار ناله‌های من است

منم که خاک ره پیر می فروش شدم — منم که پیر مغان شیخ رهنمای من است

منم که پی به هم جام سینه بند مدام — منم که همیشه میخانه از برای من است

منم که صورت جانان درو همی نگرم — منم که آئینه ام قلب با صفای من است

منم که زلف تو از آه من پریشان است — منم که روی ترا غازه از وفای من است

۱۸۰

ولایت آنکه رساند تا خدای مرا

اگر بغور رسی بینی همان خدای من است

۸۷

چه مشکل است که تسکین دل بهجران نیست — ازان محال تر است آنکه وصل آسان نیست

گهی بدیر شدم گاه در حرم رفتم — درین دو خانه خالی نشان جانان نیست

بشام مرگ رسید است صبح زندگیم — عجب که فرقت او را هنوز پایان نیست

روم بوادی مجنون ولی چگونه روم — بقدر حوصله پهنای آن بیابان نیست

به نسبتی که مرا با تو هست شیدائی — مپرس حال دل از من که هیچ پنهان نیست

کند نسیم ببوی تو مرده را زنده — گلی که مثل تو باشد درین گلستان نیست

۸۸	بدید نبض ولایت طبیب و گریان گفت برو که درد ترا جز وصال درمان نیست	۱۸۱

عشاق جان نثار ترا ایم جان کجاست — دین پرده های خوف و رجا در میان کجاست

آنانکه کامل اند شب و روز ساکت اند — آگه دلان راز صنم را زبان کجاست

مقام شد که هست و نمی آیدم بنظر — حرفی بگوی و ذهن نشین کن دهان کجاست

حاشا که تحت و فوق شود در حریم عشق — آنجا زمین کجا بود و آسمان کجاست

فارغ ز قید نام و نشانند عاشقان — پروای نام کو و خیال نشان کجاست

ای ناتمام عشق چه پرسی مقام دوست — دریا کرانست و کس نماید روان کجاست

۸۹	جز صبر چاره نیست ولایت سکوت کن درمان دردهای من ناتوان کجاست	۱۸۲

سرمه چشم محبت خاک درگاه من است — عشق را فخر و اثر را ناز بر آه من است

کشته باید فریبانم مرا با دین چه کار — صادق اندر بت پرستی قلب گمراه من است

آگهی آنست گر خود آگهی نبود ترا — رازدان این معانی جان آگاه من است

عشق تا شیرین نمود جای کردم در دلش — طایر عرش الهی انجمن گاه من است

تا چه خواهد بود محبوبی که دل برد از کفش — هر پری رخسار در حیرت ز اکراه من است

ماه من شب تا سحر در جام دارد آفتاب — نور جام آفتاب از پرتو ماه من است

۹۰	ای ولایت چون نباشد بی نیازی شان من من گدا و مرشدم فتح علی شاه من است	۱۸۳

تا مرا بر روی محبوبی نظر افتاده است — کار با خون دل و با چشم تر افتاده است
دود سودای گیسویش بسر پیچیده است — وز خیال عارضش خون در جگر افتاده است
تا چه گل در آب خواهد ریخت عشق فتنه گر — شهرهٔ حسن صنم در بحر و بر افتاده است
کرده مسلح ترک بی پروای من هر کوچه را — در رهش تا بنگری بر هر گام سر افتاده است
صورت وائی گرفت خلق در حیرت که چیست — وه وه آهِ من که در چرخم قمر افتاده است
در بیابان محبت پیر مجنون نیم — پای من هر جا زپالیش بیشتر افتاده است

۹۱	تا دل شیدای من یک جلوهٔ ترکانه دید ای ولایت از دو عالم بیخبر افتاده است	۱۸۴

چین زلف پیچانت شام نکهت افشان است — در سواد گیسویت این چه مشک پنهان است
چند بیهوده داری رسم کن بجو نباری — دیده از دل آزاری زار زار گریان است
کار با علاجت نیست و رو سند جانان را — یک نگاه مست او ای هیچ درمان است
درد عشق افزون شد دل بالفتش خون شد — حالتم دگرگون شد جان ز هجر نالان است
چون کنم بدل پنهان عشق آشکارا را — رنگ چهرهٔ زردم هر که دید حیران است
اشک سرخ جاری شد دامنم بهاری شد — من ز دل پشیمانم دل ز من پشیمان است

۹۲	می تپم بخاک و خون ای ولایت از دوری جان ز خود فراموش است دل بیاد جانان است	۱۸۵

داغم از دل که غم عشق کشیدن دانست — زخم از اشک که از دیده چکیدن دانست
دل بصد پاره و هر پاره بصد گونه تپش — بچنین شیوه که انداز تپیدن دانست
پیر میخانه از گردش چشمی خواهد — بادهٔ ناب لبش هر که کشیدن دانست

شوخی نرگس مستانه که داند الا — هر که آهو صفت از خویش رمیدن دانست

پای من سر بکند جادهٔ لیلی و گذشت — که بکوی حرم دوست رسیدن دانست

هوس آبحیاتش نبود تا به ابد — لب شیرین کسی هر که مکیدن دانست

۱۸۶ — چه بود خار که دامان ولایت گیرد / که ز سودای غمت جامه دریدن دانست — ۹۲

هر کجا ساده نگاری و گل اندامی هست — عشق را گرمی هنگامهٔ بدنامی هست

دل صافم بخیال رخ زیبای کسی است — اندرین آئینه تصویر دلارامی هست

آنکه طفلم ز لب بام بیفتاد ازو — یار در جلوه چو خورشید لب بامی هست

ای خون حال دل ماست چه پرسی از من — پخته مغزیست بعشق و بخرد خامی هست

نامه از سوز درون بال کبوتر در سوخت — ای نسیم سحری خبر که پیغامی هست

گردش چشم بت مست خود آرای بس است — با چه سازیم اگر باده و گر جامی هست

دشت خالی نشد از رحلت مجنون که هنوز — همچو من سوخته خون دل آشامی هست

یارب این طول امل هست که شام هجران — سحری در پی آن نیست عجب شامی هست

آه گم شد علم از سینه در آن کوچه زلف — که بهر پیچ و خمش تیره سرانجامی هست

کوی عشق است که خونریزی عشاق آنجاست — کشته بر سر هر کشته بهر گامی هست

۱۸۷ — از ولایت روش زاهد پیر است که او / رند میخواره و آواره و بدنامی هست — ۹۳

خار حسرت بره یار چو در دل بشکست — پای همت بهمین اول منزل بشکست

داشتم چشم نگاهی ز بدار آگاهی — وای تقدیر که قاتل دل بسمل بشکست

بسمل از ننگ شدم دوش که در مقتل عشق — در نگاهی دگری خنجر قاتل بشکست

سایهٔ قیس چو بر ناقهٔ لیلی افتاد — پیچ و تابش به تعلید که محمل بشکست

۱۸۸	ای ولایت بود انداز نمایان زنیش نشتر ناز مگر در رگ بسمل بشکست	۹۵

در نظر امشب رخی گلگون نقاب افتاده است
گاه در آتش دلم گاهی در آب افتاده است

الله الله من چگویم مستی پیمانه اش
هر کرا بینی بدور آن خراب افتاده است

پاره پاره گشت دلها در جگرها خون فتاد
عکس روی یار تا بر آفتاب افتاده است

رنگ سرخ از جوش مستی نیست جام باده را
از کف رنگین ساقی گل در آب افتاده است

تا نسیم صبحگاهی نافهٔ زلفش گشاد
آهوان را در جگرها خون ناب افتاده است

خال نبود آنکه بر دور لب معشوق ماست
زنگی مست است در جام شراب افتاده است

۱۸۹	ای ولایت نیست خودبینی طریق عاشقی اندرو هم خالی از خود چون حباب افتاده است	۹۶

رخش رشک نگارستان چین است
بهر رخش مبتلا هر مه جبین است

مدام دختر رز در کنار است
همیشه در بغل طفل حسین است

عقیق از رشک لعلش می خورد خون
زبانم لال در وصفش ازین است

بکن زاهد نمازی بر رخ او
خم ابروی او محراب دین است

سیه خالی بنکهت مشکبوی
گل اندامی بخوبی یاسمین است

دل آرامی بجان بخشی مسیحی
سخن سنجی بفطرت نکته چین است

پری پیکر نگاری عشوه سازی
جوانی لاله روی و نازنین است

ختن را فتنه و هنگامه ترک
فرنگی لعبتی آشوب چین است

سیه چشمی برعنائی غزالی
سهی سروی قیامت آفرین است

۱۹۰	نه اسبابی کنون دارم نه دستی ولایت دین و ایمانم همین است	۹۷

امشب آه سوزانم در شرر فشانیهاست — شعله با دهان من گرم همزبانیهاست
بسکه سر به سنگ آمد جان ز دل به تنگ آمد — ما و من چه می‌پیچی وقت مهربانیهاست
گه جنون همی عکسم گه چو موی می‌پیچم — این چه دردمندیهاست انجمن ناتوانیهاست
از مئی که مخمورم در پی‌اش که مخمورم — سر به دوش من یار است طرفه سرگرانیهاست
مردم و هوای او زنده کرد در جسمم — حال دل کی پرسی از من داغ سخت جانیهاست
معنی محبت چیست عشق را حقیقت چیست — نکته زمن بشنو نام بی‌نشانیهاست

۱۹۱

به ولایت شد ارحم کن بیا جانا
از غم تو مژگانش تر ز خون فشانیهاست

۹۸

نازم این دل را که هر درد خود درمان نجست — بوسه اندر شب وصل از لب جانان نجست
تارک هر آرزو شد بر خلاف آرزو — چاره کار سر تیر نگاهش درمان نجست
بر سر خاک ره معشوق بی‌پروا نشست — از فریب عشق بی‌سامان شد و سامان نجست
عقل را دانست در راه محبت رخنه‌گر — از فلاطون حکمت و تعلیم از لقمان نجست
آفرین و مرحبا بر همت مردانه‌اش — وادی مجنون همه سر کرده و پایان نجست
عار دانست در محبت اینچنین خواهش بلی — مشکلش افتاد و هرگز چیز آسان نجست

۱۹۲

اولین گام ولایت بود قربان عشق
خاک شد اندر ره یار و ره رضوان نجست

۹۹

داغم از دل که ره پیر مغان را دانست — آنکه جامی ساغر صهبا دانست
تازه فرسود به پیران کلیسا بیعت — سرخوش افتاد و سرور می مینا دانست
کفر ورزید و سر از کعبهٔ اسلام بتافت — رتبهٔ خاک در پیر کلیسا دانست
جام می خورد و به خاک در خمار نشست — تارک سجاده شد و رهزن مکاری دانست
زنده می‌کرد به نام تو لبش عظم رمیم — کشته جان بخشی اعجاز مسیحا دانست

عکس خال تو در آیینهٔ دلها افتاد ... سعی نقطهٔ مشکین سویدا دانست

۱۹۳ نور حق جلوه بچشمان ولایت کرد است ... ای صنم هر که ترا دید خدا دانست ۱

ای حبیب خاص یزدان الغیاث ... الغیاث ای اصل ایمان الغیاث

ای مروت ماوای هر بیچاره ... ای انیس بی نوایان الغیاث

ای نبی هاشمی ابطحی ... ای شفیع روسیاهان الغیاث

جان بلب آورد نفس فتنه گر ... ای معین ما غریبان الغیاث

دل به تنگ آمد ز دست راهزن ... الغیاث ای روح عرفان الغیاث

دست و پا گم کرده ام از بیخودی ... مونس بیدست و پایان الغیاث

الغیاث ای رحمة للعالمین ... ای پناه جان پاکان الغیاث

هان اغثنی ای محمد بیکسم ... نیست غمخوارم کسی هان الغیاث

۱۹۴ تا بکی باشد ولایت در فراق ... جان بلب آمد ز هجران الغیاث ۲

هرگز با بلهی نکند هوشیار بحث ... بیدخل علم و عقل نیاید بکار بحث

انجام آن خرابی و رنج و فلاکت است ... بگذار جاهلی و مکن زینهار بحث

چون گل سکوت کن بجواب زیاده گو ... هر چند خوش بود چو نوای هزار بحث

تعظیم خاکساری مردان راه کن ... هرگز مکن ز کبر بهر خاکسار بحث

با دوستان ز هرزه سرائی چه فایده ... پیدا کند میان دو یکدل غبار بحث

نشنیده که حق بتو الصلح خیر گفت ... در راست صلاح کند بیوفا بحث

۱۹۵ خوشتر بود نیاز ولایت خموش باش ... گر می کند نیاز و فای تو یار بحث ۳

الغیاث از زلف پیچان الغیاث	گرد حال ما پریشان الغیاث
الغیاث از چشم فتان الغیاث	همچو نرگس کرد حیران الغیاث
داغها بر سینه سوزند از ستم	الغیاث از لاله رویان الغیاث
دور کرد از منزل آن ماهرو	الغیاث از چرخ گردان الغیاث
عشق را حالیست بیرون از قیاس	دردم افزون شد ز دوران الغیاث
بسکه در دشت از کف پایم شکست	گفت هر خار مغیلان الغیاث

۱۹۶	برگرفتم تنگ در بر چون بنفش ای ولایت گفت جانان الغیاث	۴

داغ دل باز نمودیم عبث	راز سربسته گشودیم عبث
در شب وصل برانده ی ما را	به تمنای تو بودیم عبث
خاک باد از غرور تو بباد	سجده درگاه تو سودیم عبث
هوس افزود دو باره چه محال	از لب بوسه ربودیم عبث
عاشقی راست ملامت لازم	خسته طعن حسودیم عبث
گو به اندیشش لب بستم دل بگرفت	قصه غیر شنودیم عبث

۱۹۷	ای ولایت همه بی بال و پریم بند در دام وجودیم عبث	۵

آمدی ای محتسب در صحبت رندان عبث	ساختی بزم طرب را کلبه احزان عبث
کاملان را نیست نقصانی ز آسیب زوال	ماه کنعان را زلیخا داشت در زندان عبث
یک نظر کردن بحسن خویش افگند از نظر	کرد خود بینی گوارا یوسف کنعان عبث
عاقبت با تو نخواهد رفت سامانی بخاک	روز تا شب بوده در حسرت سامان عبث
پا بدامان توکل کش که روزی خود رسد	خوار میگردی بهر کوی چو بی صبران عبث

بی‌خبر بود است گوئی از خزان خویشتن — بر فنای وی همی خندد گل خندان عبث

۱۹۸	ای ولایت آشنای عشقبازی مردن است آه می‌جوئی برای درد خود درمان عبث	۱

آمدم بر درت ای رشک سلیمان محتاج — ای به یک جنبش ابروی تو پاکان محتاج

جان بده خاک شفا از در خود بهر خدا — دل بیمار تو علیل است و بدرمان محتاج

سبز کن سبز کن ای ابر محیط رحمت — هست این مزرعهٔ خشک بباران محتاج

آبرو بخش بیک جلوهٔ دیدار مرا — ای ملایک بحضور تو چو انسان محتاج

ای خضر تشنه لب آب بقای سخنت — ای بنوش لب تو چشمهٔ حیوان محتاج

ای گدای در تو هر که بود در عالم — ای بقربان دل آویز تو شاهان محتاج

۱۹۹	تا بکی باشد ازین لطف ولایت محروم ای بدیدار جمال تو دل و جان محتاج	۲

سر که شد خاک رهت نیست بافسر محتاج — بود هیچ گدای تو بکشور محتاج

از عرب تا عجم هر که خدا را بشناخت — بنگاه کرم تست سراسر محتاج

تشنهٔ شربت دیدار تو هستم لاریب — نه بجنت هستمی نه بکوثر محتاج

مستم از بادهٔ تو نقش و ز می مستی من — نه ز ساقی مترصد نه بساغر محتاج

روز لی سوی من ای شاهد یکتائی — چشم کوته نظرم هست بمنظر محتاج

پر ز بوی سر زلف تو بود انجمنم — نه ز عودی متقاضی نه بمجمر محتاج

۲۰۰	مدتی رفت ولایت ز دری سوی دری آمد آخر ز در خلق بدین در محتاج	۳

نیست دیوانهٔ عشق تو بمسکن محتاج — نه بپروای گریبان نه بدامن محتاج

روز تا شب همه در جستجو دلش میگذرد — نه بصحرا است و نه بگلشن محتاج

طایر جان مرا بال و پری بخش که هست | اندران روضه بیک شاخ نشیمن محتاج
آه صد آه ز نیرنگ محبت که بود | دل همه شیفته و دیده بروزن محتاج
بی تماشای بثنا خوانی تو مشهورم | سنبوون نبود اختر روشن محتاج
بینوایانه ز بینایی دل می گردم | بهر دیدار تو در کوچه و برزن محتاج

۲۰۱ جلوه کن بشبستان ولایت روزی
ای بدیدار تو عالم همه چون من محتاج ۴

از عشق تو خون در دل دیوانه زند موج | چون سیل که در دامن ویرانه زند موج
ترسم که خبر الی کند این موج خدایا | آن کن که سر شکم همه در خانه زند موج
بی نشه بلغزد قدم شیخ چو رندان | گر باده گلرنگ ز میخانه زند موج
گر پیر مغان دم بدمد از سر مستی | از جوش انا الحق می پیمانه زند موج
چون شانه زند یار بگیسوی معنبر | طوفان بلا سر بسر از شانه زند موج
ای دیده بکن گریه که از رحم بیاید | گر خون دلم تا در جانانه زند موج

۲۰۲ صد جوش نهان در دل من هست ولایت
گر گریه کنم سیل ز دریا نه زند موج ۵

هر که بارش تو نشود نیست بباری محتاج | هر که شد خاک درت نیست بکاری محتاج
سبز کن مزرع امید بآب رحمت | ای با برکرمت هر گل و خاری محتاج
ای زهی مرتبه آنکه شود خاک رهت | نبود کشته شفقت بمزاری محتاج
هر دلی آئینه جلوه بی پرده تست | نبود حسن تو با آئینه داری محتاج
روز و شب از رخ و زلف تو بهاری دارد | ای باحسان تو هر لیل و نهاری محتاج
در و بند تو ز پروای گل آزاد است | همچو سروی که نباشد به بهاری محتاج

هان ببخشای و عطا کن بولایت چیزی

٢٠٣	سایل آید بدرت سینه فگارست محتاج	٦

نیست با غازه کشی عارض رنگین محتاج	ای بوی خوش تو سنبل و نسرین محتاج
مشت خاکی ز در خویش عطا کن ما را	دل ما هست بچشمان جهان بین محتاج
ذره ذره همه خاک در او اکسیر است	ای بخاک در پاک تو سلاطین محتاج
وقت آنست که بر سنگ درت باز نهم	چند باشد سر شوریده به بالین محتاج
شمه بوی تو خوشبوی کند غالیه را	ای بچین سر زلفت ختن و چین محتاج
آه گر از سر کوی تو نسیمی نوزد	ای بنکهت موی تو ریاحین محتاج

٢٠٤	مشکل افتاده ولایت چکنم چارهٔ دل یار سلطان غنی و من مسکین محتاج	١

هر چند در جهان شده ضرب المثل صحیح	جانم فدای اوست که فرمود انا ملیح
تا زنده داشت عشق تواش ای خجسته ذات	اقرار میکند به مسیحائیت مسیح
ای ذره های خاک در تو ستاره ها	گر گفت که نور خدائی بود صحیح
آئینهٔ جمال قدیم است حسن تو	یعنی که هست ذات قدم خارج از قبیح

٢٠٥	باشد بسی در محبت گریستن پوشیده چون کنم ولایت غم صریح	٣

ای ز رخت جلوهٔ مهر درخشان صبح	مصحف رخسار تو صورت ایمان صبح
نسبت آن چون دهم با رخ و با زلف تو	ای دل شب زلف تو ای رخ تو جان صبح
طرهٔ مشکین تو نافه گشای وی است	گر شب یلدا بود زلف پریشان صبح
غنچه و جیب چمن گر شب پاره شده	ای به تمنای تو چاک گریبان صبح
از رخ کیتم روشن است هیچ جمال تو نیست	رنگ کجا بو کجا در گل بستان صبح
چهرهٔ نورانیت شمع شبستان ما	رخنهٔ دیوار ماست منظر ایوان صبح

۲۰۶	فرق مدان اندکے ہست ولایت یکی نغمۂ موذن ما نالۂ مرغان صبح	۳

شب بیا با رخ روشن چو رخ تازۂ صبح — تا کند جلوه بر رخسار فلک غازۂ صبح
از سر شام بکش بادۂ رنگین دهر رو — باش در محفل عشاق باندازۂ صبح
این چه صبح است که مست آمده دور بیا — اوفتاده است بهر انجمن آوازۂ صبح
خانه پر نور شد از عارض روشن گویا — باز کردند شب وصل تو دروازۂ صبح

۲۰۷	ای ولایت ز جفای غم دل چون صاحب نکشیدیم شراب لب رخ تازۂ صبح	۴

مجوی از من رند شرابخوار اصلاح — که پیر باده فروشان نکرده است مباح
روندگان همه وا ماند بر قدم شطرے — مرو دلیر که غافل نمیرود سیاح
غریق بحر محبت برون نمی آید — اگرچه سعی فراوان کنند صد ملاح
بعرض حاجت خود سوی دیر می پویم — که پیر باده فروشان مگر کند انجاح
کنون بدست سبو تازه میکنم بیعت — که دل ندید ز تعلیم شیخ روی فلاح
بهرگ نیز ز معشوق مغان بجا کہ نیست — من و طواف خرابات و عالم ارواح

۲۰۸	اگرچه شیوۂ آن ترک شوخ استغناست ولایت است و نیاز و سماجت و الحاح	۵

روشن از نور قدح شد همه میخانۂ صبح — آفتابم بده ای ساقی پیمانۂ صبح
از من سوخته جان پرس اگر می پرسی — حال شمع سحر و حالت پروانۂ صبح
مردم و شمع صفت هرزه نگفتم سخنے — بلبل آسا نیم آشفته و دیوانۂ صبح
منت باد صبا بر دل و بر دیدۂ ما — یار بگریست بیک نالۂ مستانۂ صبح

باده خوار است ولایت که سراپا خواری

۲۰۹	سبکشی بهر سحرــــ منت بیما تصحیح	۱

ای جگرها تقاضای جلالت سوراخ — ای نظرها تماشای جمالت گستاخ
گل رعنا چه بود با رخ نورانی تو — ای ز نخل چمنستان تو طوبی یک شاخ
با خیال تو اگر دست دهد خلوت تنگ — دامنت گیرم و گریم بهوسهای فراخ
از ازل تا ابد جسم رسل آمده — گر دو صد کون بود بر رو بهتر زین کاخ

۲۱۰	کاش در انجمن پاک تو بارش بدهند تا به نظاره شود چشم ولایت گستاخ	۲

بسوی که شود هر طرف گلستان سرخ — ز سیل خون جگر سازم بیابان سرخ
شد آب خون من از دیده بخشش قاتل — بر آید از دل زخمی چگونه پیکان سرخ
بترس از نگه او که چشم جادویش — به تیغ غمزه کند هند تا خراسان سرخ
به آفتاب چه نسبت جمال روشن را — که رنگ از همه زرد است و روی جانان سرخ
بیار باده شیرین ز بهر دفع خمار — ز جوش باده تلخ است روی مستان سرخ
زمانه خون جگر می خورد ز رشک لبت — عجب مکن که بود لعل در بدخشان سرخ

۲۱۱	مپرس حال ولایت که از غم دوری ز خون دیده گریان شود دامان سرخ	۳

هر دم ز غمت دیده خونبار شود سرخ — یکبار نمی بینی و صد بار شود سرخ
گر سرخ شود ساغر می جای عجب نیست — کز پرتو رویت در و دیوار شود سرخ
از خون زمی قطره نمی گریم و تا هم — از لجه خون کوچه و بازار شود سرخ
از جلوه بیگانه سن رنگ شهرا — از فیض صبا چون همه گلزار شود سرخ
ای کاش کند رحم مرا رشک گلستان — دامان نگه از گل دیدار شود سرخ
از هر مژه ریخته ام قطره گلرنگ — تا هم نظرش نیست که یکبار شود سرخ

۲۱۲	گر تیغ کشد آن بت سفاک ولایت از خون برهمن رگ زنار شود سرخ	۴

از بادهٔ گلرنگ شد ساغر ما سرخ — ساقی چه عجب است این که نبود اینهمه را سرخ
با عاشق لبهای نگارم مسیحا — باید به پئے بیمار لب لعل دوا سرخ
ساقی مے لعل بده امروز که جانان — مست آمد و از بهر دلم کرد قبا سرخ
آن طفل برهمن نگر افتاده به ره مے — از رنگ گلال است همه روی قبا سرخ
کشت است بسی او هنوزش سر قتل است — تیغش بکف دست ز خون شد اسرخ
تعبیر چنان است شفق را و چمن را — گر زیب تو رخ ساخته ارض و سما سرخ

۲۱۳	آن رنگ حنا نیست ولایت که تو دیدی بود است ز خون کف دست و کف پا سرخ	۱

پادشاهی بگدایان محمد داوند — بلکه کونین به فرمان محمد داوند
مخزن درد نباشد دل هر بوالهوسی — دولت عشق به یاران محمد داوند
مایهٔ ناز کلیم است اگر دست دهد — آن عصائے که بدربان محمد داوند
اختیار من و تو جمله سپردند بدو — خود تقدیر بدیوان محمد داوند
کاشانی که خدا راست بود از پی شان — ملک هستی به محبان محمد داوند
فارغ است از همه عالم دل مستغنی ما — بے نیازی به ثنا خوان محمد داوند

۲۱۴	آن ولایت حسن مصر و زلیخا تا چند شان یوسف به غلامان محمد داوند	۳

با غم و درد هم آشنا کرد که کرد یار کرد — خوار و خراب و مبتلا کرد که کرد یار کرد
مست شراب جانفزا کرد که کرد یار کرد — نوش دهن بکام ما کرد که کرد یار کرد
تیغ کرشمه بر گلو راند که راند یار راند — نرگس مست سرمه سا کرد که کرد یار کرد

	عشوه کنان بسوی من دید که دید یار دید	همچو وی بی‌خود مرا کرد که کرد یار کرد	
	از همه کفر و دین برون بود که بود یار بود	در همه دیر و کعبه جا کرد که کرد یار کرد	
	سینه بناوک ستم سفت که سفت یار سفت	بسمل خنجر ادا کرد که کرد یار کرد	
	دین ز دل و دل از کهم برد که برد یار برد	جان مرا خدا نما کرد که کرد یار کرد	
	عاشق نا خویش را کشت که کشت یار کشت	زنده بحکم خونبها کرد که کرد یار کرد	
	لب ز نشاط بر لبم سود که سود یار سود	تلخی عشق را دوا کرد که کرد یار کرد	
	خون دلم بکافری خورد که خورد یار خورد	حاجت خسته جان روا کرد که کرد یار کرد	
	فاتحه بر سرم خواند که خواند یار خواند	کار ولایت از وفا کرد که کرد یار کرد	
۲۱۵	اشک من خون در دل از بهاران میکند	قطرهٔ چشم ترِ من کار طوفان می کند	۳
	می کند فریاد قیس و باز سید ادهم را	طبع مجنونم اگر سیل بیابان می کند	
	یار من بهر تماشا گر بگلشن می رود	لاله را دل خون و سنبل را پریشان می کند	
	گر بیم سنگ طفلان رو بصحرا می نهم	سرزنش بر هر قدم خار مغیلان می کند	
	نیست پروای خضر جان داده بار را	از لب یک بوسه کار آب حیوان می کند	
	گر بخواند و بر اند سر بپایش می نهم	می نهد بر دیده منت انچه دربان می کند	
۲۱۶	ای ولایت دل اگر داری جهانی سید بهر مرحبا یارے که جان تسلیم جانان می کند		۴
	تیر مژگان که بسوی دو گیسو باشند	پای زنجیر پیچ و خم هر مو باشند	
	مست از نافه تاتار چو هر دم نکشند	مست از نکهت زلفین سمن بو باشند	
	کشتگان سطر الفت لیلی نشان	همچو مجنون همه خاک ره آهو باشند	
	لذت زخم دل آن خسته روان داند	که قتیل نگه نرگس جادو باشند	
	نیست محبوب حسینی که ستمگر نبود	آه از آنا نکه جفا پیشه بد خو باشند	

عاشقان سر زدم خنجر قاتل نکشند / همه از شوق درین معرکه یکرو باشند

۲۱۷	شاعران جمله ولایت چو من حسن پرست مایل چشم سیاه و رخ نیکو باشند	۵

خون دل تا ز چشم تر نه رود / سر عیش از دلش بدر نرود
می کند انتظار دیده سپید / دل نگهدار تا بمنظر نرود
درد دل کی فرو رود ز دوا / تیر او تا بسینه در نرود
تا نه دوزی بناوک نگهش / زود و درد از جگر نرود
کوچه گردی کند انتهاست / پا بدامان شکن که سر نرود
خون دل می خورم ز عشق نهان / تا بهر گوش این خبر نرود

۲۱۸	ای ولایت هنر ز زر بهتر که اگر زر رود هنر نه رود	۶

مست می ناب او هشیار نخواهد شد / مشتاق او از دل زنهار نخواهد شد
آخر دل او سوزد بر سوز دل عاشق / این ناله من هرگز بیکار نخواهد شد
مستم نکند ساقی در دور ز می باقی / تا بر سر خم حاضر خمار نخواهد شد
سودای دو گیسویت آشفته سرم دارد / جانم ز بلای او بیزار نخواهد شد
آن نرگس بیمارش آن چشم فسونکارش / از خواب سیه مستی بیدار نخواهد شد
در حلقه شکیبت ای ترک ختا گاهی / خالی ز دل پاکان یک تار نخواهد شد

۲۱۹	با مصحف روی او عشق است ولایت را این سبحه صد دانه زنار نخواهد شد	۷

گر اجمال کز آن مست هوشیار آید / بسیار کوی تو چون مست باده خوار آید
ز خار خار غم دوست سینه پر خون است / مرا چه کار که گل آید و بهار آید

دلم بوی تو آشفتگی ز سر گیرد — هوا ز کوچهٔ زلفت چو مشکبار آید
مگو ز گریه چه خیزد که گر تو بی‌خبری — که خون فشانی عاشق بسی بکار آید
فتیله‌ایست که با تیغ شود ز عشق توام — که یک نظر نه کنم گر هزار بار آید
بخاک خفته کند معجزهٔ مسیحائی — نسیم صبح نفس گر از آن دیار آید

٢٢٠	ولایت آن شب قدر است گر بدانی قدر شبی که یار بحجره درکنار آید	٨

ساقیم روز ازل مستانه کرد — قسمت من خدمت میخانه کرد
سرنوشت ما خدا ساغر نوشت — روزی ما باده و پیمانه کرد
آتش می با دل ما می کند — شمع روشن آنچه با پروانه کرد
تا گرفتم جام می از دست او — غمزهٔ ساقی مرا دیوانه کرد

٢٢١	می به بنوشان ولایت کی کند آنچه با ما جلوه جانانه کرد	٩

وقت آن آمد که میخواران وداع غم کنند — ساقیان باده پیمای می بجام جم کنند
بزم عشرت را العبد ترتیب آرایش دهند — مطربان با نواسازی زیر و بم کنند
از سر نو شانه در زلف گرهگیرش زنند — طرهٔ محبوبه با بازخم و خم کنند
مژدهٔ دیدار مهجوران شیدا را دهند — خاک اندر دیدهٔ کم بین نامحرم کنند
آنچه بر جان حزین از گردش ایام رفت — از مکافاتش ندای در عیش الم کنند
گل بیفشانند و عود ناب و مجمر آورند — محتسب هم گر بزم آید خیالش کم کنند

٢٢٢	وقت آن آمد ولایت تا بکی چهل درست می خورند و لی زنند انعم کنند ز غم کنند	١٠

تا شکست کاکلش صبا برد — سرمایهٔ هوش ما سوا برد

از خاک بدر روزه بسا برد	بنگر که بچشم کجا برد
و ینی که بدل نهفته بودم	این دشمن دین بیک ادا برد
هوشی که سری بزلف او داشت	آن نرگس چشم سرمه سا برد
جانی که پی نثار او بود	بیماری عشق بی قضا برد
حال دل مبتلا چه پرسی	آن عربده جوی بیوفا برد
دشمن نشدانکه هوشمند است	او دست فرو بجنون ما برد
یا در دلم چه کار او را	بیگانه که دل ز آشنا برد
قربان نهاکه استخوانم	در کوچهٔ ترک دلربا برد

۲۲۳	من بودم و دیده اسی ولایت لطف بجنانه خند ابرد	۱۱

یارب سی خوشگوار باشد	من باشم و آن نگار باشد
آن رشک پری بری ز پرخاش	هم صحبت و همکنار باشد
بی زحمت غیر یا مدارا	همکاسه و غمگسار باشد
مدهوش ز نشهٔ محبت	آن نرگس پرخمار باشد
اندر کف ساقی سیه مست	پیمانهٔ آبدار باشد
از شادی وصل او دل من	مستانه و هوشیار باشد

۲۲۴	در دست ولایت از سر نو آن طرهٔ تار تار باشد	۱۲

دلها نه دلم سبحه و زنار ندانند	هرگز ز روش کافر و دیندار ندانند
هر فتنه بود خفته و او فتنهٔ بیدار	تا کیست که این فتنهٔ بیدار ندانند
جا بسکه بتدار و سر سودای دو زلفت	زنهار که از طول شب تار ندانند

بحال درون نوخط گالش نظری نیست	آن ترک ستمکیش جز آزار نداند
آنرا که جگر خون نشود از غم دوری	خون خوردن شیدای تو زنهار نداند
رحمی نکند بر دل آزرده عاشق	تا حال دل آزاری اغیار نداند
تا خون حریفان نخورد چشم سیاهش	خونباری این دیده خونبار نداند
بی عشق نباشد مزه زندگی ایوای	یارب دل زاری که بجز یار نداند

٢٢٥ ایوای بر آن عاشق بیمار ولایت
کو جان دهد و هیچکس آزار نداند ١٣

خوش گشته و یار مهربان شد	بر خاک شهید گلفشان شد
زانگونه بخاک و خون تپیدم	کز دیده دوست خون روان شد
راه دم تیغ رفت عاشق	تا جوهر تیغ امتحان شد
از کعبه وصول مشکل افتاد	وز دیر حجاب در میان شد
مقتول شدم بیک نگاهت	این حربه مرگ ناگهان شد
عاشق شدم و بعشق مردم	هر آنچه که خواستم همان شد

٢٢٦ صابر بفراق شد ولایت
آخر بوصال شادمان شد ١٤

دل خستگی از خنجر یاران که دارد	وین جان حزین حسرت پیکان که دارد
گر نشگفد و گاه شود غنچه دل من	این طرفه گل تازه گلستان که دارد
خون در دل سودازده ام جوش زنانست	یارب بجز از نشتر مژگان که دارد
پیچیده چو زنار نفس با دل پرخون	سرگشتگی از طره پیچان که دارد
صد پاره شد از غیرت من جیب زلیخا	تا پاره سر چاک گریبان که دارد
بر دوش فکنده است سر زلف دوتا را	تا کافر باسیل پاسبان که دارد

۲۲۷

کاهد همه شب ماه شب افروز ولایت
تا داغ بدل از غم پنهان که دارد

۵

زین پیش بجال رقیبت نظر نبود
در خلوت تو باد صبا رهگذر نبود

باشد محبت تو شب و روز بیشتر
جز من بصحبت تو حریفی دگر نبود

بودند مردمان همه مشتاق یک نظر
رحمت بجو نفشانی چشمان تر نبود

عالم خراب بود و صراحی پر از شراب
جز گردش پیاله ز دوران خبر نبود

یک بوالهوس به بزم وصال تو ره نداشت
جز ذکر خیر پیرمغان فکر شه نبود

می کرد بوی زلف دلم را سیاه مست
ممنون اهتزاز نسیم سحر نبود

۲۲۸

وقتی که دل ولایت مسکین تو سپرد
سودای الفت تو کسی را بسر نبود

۱۶

صبح تمنا دمید شام وصالی رسید
شام وصالی رسید صبح تمنا دمید

ساقی همی آورید مطرب ولی آورید
ناله ما کار کرد پرده جانان درید

سوز من و ساز من دوش ز جانیش ربود
کز مژه قاتلم قطره خونی چکید

دل همه بینا شده دیده همه کور شد
چشم خدابین ما جز تو بروی ندید

همت او دیده نیست بر دل ما مرحبا
با همه شفقی که داشت بار محبت کشید

سوخت غم او جگر ضبط نهانش نگر
آه که آبی نکرد گرچه بخون در تپید

نامه ما باز گرد دشمن ما را براند
رشته مهرش برید طرز کلام برید

حرف بحرفش بخواند پرده بخلوت فشاند
لعل ز نرگس فشاند قصه فرقت شنید

۲۲۹

سوز محبت نگر ساز ولایت نگر
سینه او می زند نغمه دل من مزید

۱۷

صد پاره کفن سازم گر دوست نگار آید
از خاک برون آیم گر خود بمزار آید

تا جان ندهد عاشق جانا که بود صادق   سر پیش تیرم دانم که بکار آید
هر لحظه تپیدن چیست با سوز لبا زاید دل   از خود بگذر تا او بی خود بکنار آید
حقا که گرامی تر از جان نبود گوهر   این را نهم از کف تا وقت نثار آید
از حسن تو حیرانم تا چیست نمی دانم   آن دیده ز کوی تو با گریه زار آید
از شوق تو بیتابم وز هجر تو بیخوابم   تا چند ترا از من ننگ آید و عار آید

٢٣٠
زنهار مکش قاتل بیجرم ولایت را
ترسم که ز حق ترسی چون روز شمار آید
١٨

جان بوفا بختم مژده جانان برید   ور بستم نشنود این تن بی جان برید
تا ز سر نو بنا ز جلوهٔ گل جان دهد   نشتر پر عندلیب سوی گلستان برید
وحشتش افزون شده است از غم لیلای حی   قیس سراسیمه را سمت بیابان برید
عاشق شیدا همه در هوس خنجرش   تشنهٔ جان بخش را کاش بدستان برید
ترک پری روی من مایل بازی شده است   گوی همه گوی سر از پی چوگان برید
حسرت و حرمان نگر تا ز لیخا چه کرد   یوسف بیجرم را گفت بزندان برید

٢٣١
تا هنرش ننگرند دست به تیغش برند
شعر ولایت همه پیش حریفان برید
١٩

شکر صد شکر که قاتل ز جفا باز آمد   بر سر خاک شهیدان بوفا باز آمد
طالع خفتهٔ ما شد ز سعادت بیدار   لب تیر رفت و بانداز و ادا باز آمد
بزم روشن شد و پیمانه پر از بادهٔ صاف   ساقی ساغر جمشید نما باز آمد
رفت عهدی که پر آوازه نبود انجمنم   مطرب نغمه ور لحن سرا باز آمد
صلح پرداز و با آهنگ محبت دمساز   همچو نار آمد و با ساز و نوا باز آمد
رفته بود از پی آزار که نازم دارد   تبسم بلب زمزمه زا باز آمد

۲۳۲	ز رسم بدبختی اندوه ولایت خیزد کان مسیحا بعلاج دل ما باز آید	۲۰

تا رفت گهی نامه بهمدم نفرستاد — پیغام زبانی بخطا هم نفرستاد
بر حال دل ریش نیفگند نگاهی — دانست مرا زخمی و مرهم نفرستاد
آگاه ز بیتابی من بود دریدی — از بهر قرار دل پر غم نفرستاد
من چشم وفا داشتم او قطع نظر کرد — بیمار غمش ماندم و آدم نفرستاد
حرفی ننوشت از پی تسکین غلط هم — نور نظر و دیده پر نم نفرستاد
در کلبهٔ احزان نفرستاد صبا را — بوی ز سر کاکل پر خم نفرستاد

۲۳۳	هر بار ولایت بغمش گرید و گوید تا رفت گهی نامه بهمدم نفرستاد	۲۱

عشق چون اعجاز پنهان را باظهار آورد — لیلی محمل نشین را سوی کهسار آورد
برهمن را با سر تسبیح پیوندی دهد — شیخ را در آرزوی تار زنار آورد
پاس ناموسی نسازد بر ملا رسوا کند — خلوت آرایان عصمت را ببازار آورد
چشم جادو را دهد تعلیم رسم کافری — مؤمنان پاک را از دین بانکار آورد
خال هندو را بیاموزد طریق دلبری — از پی تکفیر صد نیرنگ در کار آورد
از خرابات مغان در کعبه آرد مست را — پارسا را از حرم در دیر خمار آورد

۲۳۴	یارب آن هنگام روزی کن ولایت را که عشق بیخود و مستش اندر بزم دیدار آورد	۲۲

یاد آن روز که در دیر مغان جایم بود — گوشهٔ میکده چشم تو ماوایم بود
یاد آن روز که مستانه گرفتی دستم — سجم پالغز به مسیحانه دراز لایم بود
یاد آن روز که میگشت اگر دشنامم — لب لعل تو باعجاز مسیحایم بود

یاد آن روز که مست میِ عشرت بودم … منزلِ خلوتِ وصلِ تو کلیسایم بود

۲۳۵ یاد آن روز که هر وقت ولایت گویان
جامِ سیادی و می شورِ دل افزایم بود ۲۳

یاد آن روز که در بزمِ تو بیگانه نبود … آشنای تو کسے جز منِ دیوانه نبود
یاد آن روز که بے من نگرفتی خوابت … غیرِ بیعارض چون شمعِ تو پروانه نبود
یاد آن روز که سودا زدهٔ با بودے … در دولت ولۂ صحبتِ یارانه نبود
یاد آن روز که من مستِ تماشا بودم … بوالهوس از مے دیدارِ تو مستانه نبود
یاد آن روز که پیمانِ محبت بستی … رغبتِ باده نبود و سرِ پیمانه نبود
یاد آن روز که از جلوه حیا می کردی … شورِ حسنِ تو بهر کوچه و هر خانه نبود

۲۳۶ یاد آن روز که چون چشمِ تو افسون برخواند
جز ولایت لغتِ هیچکس افسانه نبود ۲۴

خرم آندم که مرا بار بمیخانه دهند … صاف یا دُرد ز الطاف به پیمانه دهند
جرعهٔ بادهٔ پر شور بکامم ریزند … شاهدِ سادهٔ معشوقهٔ مستانه دهند
تا بدانند که گدازش بچه غایت بوداست … کاشکی سوزِ دلِ شمع به پروانه دهند
عاقلان را ز غمِ دوست نصیبے نبود … دولتِ عشق بسرگشتهٔ دیوانه دهند
برنتابد صفتِ چشمِ سیاهت مضمون … حیف باشد که فسونِ تو بافسانه دهند
آری آری بود از جور سرشتِ ایشان … رحم یک ذره دلِ سخت بتان را نه دهند

۲۳۷ از دورِ ریختند دلفریب و اعدا
هر کرا هیچ ولایت دل ترزانه دهند ۲۵

یاد باد آنکه ترا یادگرے ساز نبود … مردم مردفریبت غلط انداز نبود
یاد باد آنکه من آموختمت جان بخشی … در لبِ دور سخنت این همه اعجاز نبود

یاد باد آنکه بوصف تو غزلها گفتم — بلبلی بر گل تو زمزمه پرداز نبود
یاد باد آنکه انیس تو نبودی جز من — روز تا شب در کاشانهٔ تو باز نبود
یاد باد آنکه بدست تو نشدی فتنه بپا — محرمی رخنه گری در حرم راز نبود
یاد باد آنکه سنت ساختم انگشت نما — هرگز این غمزه و این ترکی و این ناز نبود

۲۳۸ — یاد باد آنکه ولایت بتو دل داد بخست
ورنه کس عاشق آن چشم فسونساز نبود — ۲۶

دوش در میکده جام شرابم دادند — از سر مهر و مدارا میِ نابم دادند
پیر بودم بیکی جرعه جوانم کردند — آتشین چهره بتی مست شرابم دادند
نیست جز دوست شب و روز بپیش نظرم — دولتِ وصل به بیداری و خوابم دادند
جابجا در آتش و آب اد بغمزه ده را — حسرتِ صلح و تمنای عتابم دادند
خاک راهم بهواداری ساقی کردند — دل بر آتش و چشمان بر آبم دادند
نبود بی که کند عفو گنه رحمتِ او — مخلصی از غم عصیان و عذابم دادند

۲۳۹ — ای ولایت همه دانم ز نظربازی خویش
دل سودازده و مست و خرابم دادند — ۲۷

خوش آن نفس که مرا با خود آشنا سازند — ز کعبه فارغ و بیگانه از خدا سازند
بزیر سیل بکن خاک راه آنان باش — که سجدهٔ درِ پیرِ مغان ادا سازند
فدای همت آن صادقان جانبازم — که تاب جلوه نیارند و جان فدا سازند
سبوکشان خرابات گز ریا دورند — گمان مبر که به پیرانِ پارسا سازند
نصیب بوالهوسان نیست عشق شاهد ما — کجا دلی که بدین درد بی‌دوا سازند
بخاکساری این قوم زینهار مبین — که سایلان درِ یار کیمیا سازند

بلای مشکل دوری ولایت آسان نیست

٢٤٠	شبے بیاد گران ما بہ وجد اساز ند	٢٨

محبت گرچہ پوشیدہ بود افسانہ میگردد — کہ بیکش گرچہ پنہان بیکشد مستانہ میگردد
بچشم لیلی سرکاری بدیگر نیست مجنون را — بلا جوی محبت ز آشنا بیگانہ میگردد
دل صد چاک تا وارد بسر سودائے گیسوئت — بگرد ہر سر موئیت برنگ شانہ میگردد
بیاد آفتابی کن درین تاریک شب ساقی — کہ ہیچو شند زمستی بادہ و پیمانہ میگردد
چہ سحر است اینکہ ہیچو اند نگاہ نا مسلمانت — بیک نظارہ حسنت پری دیوانہ میگردد
جمال پر فروغ او ہمی سوزد حسینان را — بہ پیش شمع رویش ہر یکی پروانہ میگردد

٢٤١	نگو دیوانہ ای عاقل ولایت را ز نادانی کہ گرد سر بیابانے بہ از فرزانہ می گردد	٢٩

عشق را خستہ دلی بیجگری می باید — کشتہ سوختہ جا سروری می باید
عاشق او نکشد بست خاکستر جلوہ — سرمہ چشم مرا خاک دری می باید
خواب بر بستر قاقم نبرد طالب را — منتے از خار و خس رہگذری می باید
ہمہ جانی و سزاوار تو یک سر نبود — ہر دم از بہر نثار تو سرے می باید
تا گلستان کند اعجاز خلیل مدنی — جان پر سوز دلے پر شررے می باید
دل ہر یک نشود آئینہ حسن رخت — از پی عشق تو پر خون جگرے می باید
ہر کسی این زہرہ ندارد کہ جمالت بیند — ہر دیدار تو صاحب نظرے می باید
رحمت دوست فزونست ز بیتابی دل — لیکن از صدق محبت اثری می باید

٢٤٢	تا بجنت نخل نعت ولایت سبز د چون خضر خوش لقبے نامہ برے می باید	٣٠

نہ بشوق تو ہمین شعلہ ز جان برخیزد — آن کند عشق تو کز آب و دخان برخیزد
رشتہ ہیچ ز نار ہم پیوندد — پردہ را نہ گر از حسن بتان برخیزد

اینچه حسن است که از گرمی نظارهٔ تو
دود آه از جگر پیر و جوان بر خیزد
به که در پرده نشینی و برون نخرامی
آه گر شور قیامت ز جهان بر خیزد
شرم او مانع شوق است که خون میگریم
یارب آن کن که حجاب نفس از میان بر خیزد
شور عشق تو محیط است و عجب نیست اگر
موج خون هر نفس از آب روان بر خیزد

۲۴۳
ای ولایت دل پرورده سیر ز هوس
خوشتر آنست که از نام و نشان بر خیزد
۳۱

ساقی می بده که فراموشی آورد
از خویشتن ربا بده و بیهوشی آورد
هوشم فزود دردسر است ای پیر میکده
رشحی بکام ریز که بیهوشی آورد
آشفته شد ز پند تو مغز سبوکشان
واعظ پیاله گیر که خاموشی آورد
یارب بزاهدان نعم عشق مغان ببخش
تا خون دخت رز به بیهوشی آورد

۲۴۴
نازم ولایت آن نگه نازمست را
کو شیخ کعبه را بقدح نوشی آورد
۳۲

عشق چون روز ازل فتنه مهیا می کرد
جلوهٔ حسن تو بی پرده تماشا می کرد
آه غیرت که تقاضا نکند ورنه خدا
میتوانست که ستر تو هویدا می کرد
هر چه باشد همه از تست که نور احدی
اینچه حرفست اگر حق بشکل تو پیدا می کرد
پرده دار حرم حسن تو محبوبی تست
ورنه عشق تو چه با فتنه که بر پا می کرد
شادی مرگ بصد شوق بدامنش بنشست
گر لب معجزه با جان مسیحا می کرد
تا نگفتی به تمنای تجلی ارنی
کاش موسی بتجلی تو نظر وا می کرد

۲۴۵
در دل از شوق تو صد گونه هوسها سر داشت
چون ولایت غزل نعت تو انشا می کرد
۳۳

خوش آنکه بلطف آید و ساغر بستاند
خود می خورد و نشئه ما را برساند

در خلوت خود جا دهد آنرا که بخواهد
آنرا که نه بخشند نه دیده بینا
آنرا که بجود در راه دهد ره برداخته
وانرا که با لعنت نکند جانب خویشش
وخلق بر ضایش نبود هیچکسی را

وانرا که نخواهد ز در خویش براند
وانرا که نه بخشند همه نادیده براند
هرچند بهر کوچه و برزن بدوانند
زنهار وران کوچه رسیدن نتوانند
بی جرم همی رانند و با جرم بخوانند

۲۴۶ — هرچند سزاوار نبود است ولایت
ای کاش غم یار بخونش بنشاند — ۳۴

دوش مسجود ملایک خم ابروی تو بود
شاهد ناز بر انداز تجلای تو داشت
بهر دیدار ملک بر فلک آورده هجوم
شب معراج تو رشک شب قدر است آری
از فلک تا ملک افتاده ز مستی مدهوش
لمعه نور ز روی تو ببالا می رفت

طرفه شوری و عجب غلغله در کوی تو بود
کافری حلقه بگوش خم هر موی تو بود
دل روح القدس آشفته گیسوی تو بود
محو دیدار خدا نرگس جادوی تو بود
ای محمد همه آفاق پر از بوی تو بود
نظر عشق بتقدیر ازل سوی تو بود

۲۴۷ — هان قدم رنجه سوی خاک ولایت فرمای
گرچه شوریده سری بود ثناگوی تو بود — ۳۵

ایکه عامه همه محبوب خدا می گویند
چشم رعنای ترا سرمه مازاغ بس است
روی رنگین ترا چون گل تر می خوانند
ذره راه ترا طور تجلی نامند
ای که یکبار ترا دید ز آفات برست
تا ز سوی تو سگی روی نمی گرداند

نتوان گفت که عشاق چها می گویند
قاتل و ساحر و کافر بخطا می گویند
موی خوشبوی ترا نافه کشا می گویند
خاک درگاه ترا خاک شفا می گویند
مصحف روی ترا حرز بلا می گویند
عاشقان قلب مرا قبله نما می گویند

۲۴۸	شاعران گرچه سخن پرور و کامل باشند چون ولایت غزل از شوق کجا میگویند	۳۶

سیکند بیرون ز بزم خویش و رسوا می کند
می کشد عشاق را و ز غمزه احیا می کند
هر نفس می خواند و هر فور میراند مرا
می برد در خلوتم تا راز دل ظاهر کنم
هر که دیدش یک نظر معذور شد از چشم تر
که بگریاند چو ابر و گه بخنداند چو برق

سید بدنام و رسوا می تماشا می کند
و سیدم اعجاز او هنگامه برپا می کند
آری آری نخوت حسن این تقاضا میکند
چون بداند جمله پیش غیر افشا می کند
طعنهٔ هر هرزه زن بر خود گوارا می کند
طرفه اعجازی بهر انداز پیدا می کند

۲۴۹	هان ببالین ولایت زود میباید شتافت والبین دیدار اسے قاتل تمنا می کند	۳۷

میکشد جراح بیجرم و عبث خون می کند
بی دل پرخون و جان سر بکف هرگز مرو
پارسا گر مایل خوبان شود عیبش مکن
جان بلب می آید الا بر نمی آید ز تن
ایکه مغروری فطنت از نگاه او بترس
با حریفانی که خودکام اند ساغر می زند

از دل مجروح پیکان تو بیرون می کند
اندران وادی که لیلی کار مجنون می کند
خوبی انسان ملک را نیز مفتون می کند
امتحان عشق چون قاتل از خون می کند
چشم مستش عشوه در کار فلاطون می کند
پاکبازان را الصید آنچه از مجنون می کند

۲۵۰	شعر گوئی از کجا و خود ولایت از کجا ویکه می گوید بحکم شوق موزون می کند	۳۸

جان دادم و در کوی تو ام بار نه دادند
تا بیخودی کفر چه بود است خدایا
سودای اسیری بسرم بود به ستم

صد بار هوس کردم و یکبار نه دادند
کافر شدم و رشتهٔ زنار نه دادند
سر رشتهٔ آن طرهٔ طرار نه دادند

بکشت مرا شوق هم آغوشی او گاهی	تسکین بوصال بت عیار نداند
گر عیب تو کامل بود گر بی تقصیرا	تا کم نشود شوق تو بیدار نماوند
اندوه کلیسا و غم کعبه نداریم	ما را بجز اندوه و غم یار نداوند

٢٥١	داد هر دو جشت نظارهٔ ولایت نظاره کنان باش که دیدار نماوند	٣٩

دوش بر عارض دو گیسو پریشان کرده بود	روی ایمان در نقاب کفر پنهان کرده بود
پارسایان را اسیر دام کاکل می شود	کفر را آماده تاراج ایمان کرده بود
با نگاه عشوه گری ریخت خون مردمان	ساحری در کار چشم نامسلمان کرده بود
سادگیها جلوه می کرد از رخ زیبای او	خلق را با روی چون آئینه حیران کرده بود
بر جمال شاهدان باده وش خطی کشید	ماه را از چهره روشن پشیمان کرده بود
با هسی بالیده دندان آب گوهر میبرد	لعل لب را از تبسم رنگ بدامان کرده بود

٢٥٢	داده بود از خود نمائی حکم یار خاص و عام بر ولایت مشکل دیدار آسان کرده بود	٤٠

نظاره جمال تو با من چه بهانه کرد	یک شمه اینکه تنگ دلم از قضا نه کرد
ریزد بسحر نرگس تو خون سامری	زلف تو آن کند که کلیم از عصا نه کرد
مرهم بخست هر که نهفت جه چه شد	بیمار عشق تو به مسیح التجا نه کرد
نور خداست روی تو ای ترک کجکلاه	نشناخت هر آنکه یقین خدا نه کرد
کی بسته بود گره در گلوی شان	تا باد عقده دل عشاق وا نه کرد
شادم که غیر عشق ندارد کسی بیشتر	آن جلوه دیده و جان دل فدا نه کرد

٢٥٣	آخر ولایت از غم محبوب جان سپرد در عشق نهفت در دل و هرگز روانه کرد	٤١

خرم آن روز که با نامه مرا یاد کند	یا به پیغام زبانی دل من شاد کند
دلبر اگر تو بدین حسن بمکتب گذری	دل استاد بدر آید و فریاد کند
فتنه چوپان موید نتوانست همه	آنچه یک شعبده آن شوخ ایجاد کند
رنگ بوی چمنم بلبل گلبانگ زنم	کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند
کشته جورم و هم جور تمنای من است	جان نگویند که باز آید و بیداد کند
زهره در بازد اگر پیش تو آید زهره	چشم شوخ تو بیک غمزه اش ارشاد کند

٢٥٤	گر دلارامش بقتل ولایت جان داد آن ستمگر چه نکرد است که جفا او کند	۴۲

زار نالیدم و از کشتنم آزاد نکرد	رحم بر ناله زارم دل جلاد نکرد
ترک من حوصله کشته نشد بنگر	تیغ بر گردن ما رانده و فریاد نکرد
آنهمه صحبت دیرینه فراموش نمود	منتظر ماندم و در بزم خودم یاد نکرد
مردم از رشک که از وی همه ترنگ حریف	هرچه خونریزی من امر به جلاد نکرد
راز در پرده نداشت و محرم به راه نبرد	هرکه او از پی ایمان حسن خدا داد نکرد
دل پر حوصله ماست که آهی نکشید	ورنه آن ترک ستم کیش چه بیداد نکرد

٢٥٥	وصف رنگینی روی تو ولایت چه کند نقش حسن تو چه با دل بهزاد نکرد	۴۳

دوش ناگاه ز اکسیر شفایم دادند	بسته از خاک در پیر شفایم دادند
بیخود و بیخبر و بیدل و بیغم کردند	دلبری ساده و سرمست و جوانم دادند
آتش عشق بی در دل بیتاب زدند	در لب دل نفس شعله فشانم دادند
عشق دادند و پی عشق بلا کش جگری	در جگر شعله وزان شعله زبانم دادند
نسبت کردند وز آن هستی و هم بیخبری	خبر از هستی آن موی میانم دادند

مست کردند زجام می پرجوش سخن — شورش انگیز و جنون خیز بیانم دادند

تا بوصف رخت آب از رخ گل بیرم — صحن گلزار و لب آب روانم دادند

اینچنین آینهٔ فیض که عکس رخ دوست درو — صاف و بی زنگ تر آئینه سانم دادند

دیدهٔ منتظر اندر ره دلدار سپید — مژه خون دل از دیده چکانم دادند

روش زهد و اطاعت نه نمودند مرا — هوس بندگی درد کشانم دادند

اثر آه سحرگاهی خود را نازم — هرچه درخواستم از مهر بتانم دادند

یاس من آخر اثر کرد که از یاس وفا — مژدهٔ وصل تو بی وهم و گمانم دادند

۲۵۶	گر بجان آدم از دست محبت چه عجب ای ولایت دل بیتاب و توانم دادند	۴۴

دوشم بسر کوچهٔ جانان گذر افتاد — فریاد که دل بیخود و جان بیخبر افتاد

یک ذره نشد کارگر اندر دل قاتل — صد گریه که کردیم همه بی اثر افتاد

آب از رخ من برد کشاده چو دهن رو — اشکی که چکید از مژه و از نظر افتاد

سودازدهٔ عشق سر عقل ندارد — آن رشتهٔ زلف تو بخون در جگر افتاد

ای برق ببین شعلهٔ جوالهٔ ما را — یک آه زدم دیده و عالم بشرر افتاد

سر بند ز دریا بکنم از نفس سرد — شعر غم پنهان ز دل من بدر افتاد

۲۵۷	حقا که نگاهی نکند سوی حسینان تا چشم ولایت بجمال دگر افتاد	۴۵

دارم سر شوریده زسودای محمد — جانی و دلی واله و شیدای محمد

با جو و چه طرازیم که از راغ بس آمد — اندر صفت نرگس رعنای محمد

هر شور که از روز ازل تا با بدست — گردیده همه گرد سر و پای محمد

شمشاد و صنوبر چه که طوبای بهشت است — در آرزوی سایهٔ بالای محمد

هر نی که جز اینست زبانست سراسر	سرمایهٔ سودا است تولای محمد
فارغ ز جهانیم که زنهار نگنجد	اندر دل ما غیر تمنای محمد

۲۵۸	تا زم بچنین بخت زهی بخت ولایت افشانده دل و جان همه در پای محمد	۱

نام پاکت نه نگارند اگر بر کاغذ	سیه هر حرف بالف و داغ ز هر سطر کاغذ
ذات پاک تو کجا نقش صفات تو کجا	ای ز تحریر بدیع تو منور کاغذ
آدمی را نبود این همه خوبی که تراست	چادر نور شد از وصف تو یکسر کاغذ
تا سراپای تو در آئینهٔ فکر من است	دارد از هر علم جلوهٔ دیگر کاغذ
تا صفائی صد چندان تو بنوشت قلم	آتش افزود به آهو نگه هر کاغذ
آفتابی است ز سر دایرهٔ هر سطر بلیغ	ای ز توصیف رخت رشک گلشن نادر کاغذ
الله الله ز جمالت که ندارد یوسف	بشود از رقم نعت تو پر زر کاغذ
صفت موی تو بنوشتم و از نکهت او	بی کلکم شده مشکین و معنبر کاغذ
تا بحرف خط و خال تو نگارین گردید	یافت از نقطه و خط زینت و زیور کاغذ
کمترین نعت ترا صفحهٔ هستی تنگ است	نتوان کرد ثنای تو رقم در کاغذ

۲۵۹	خلق مشتاق تماشای ولایت شده است تا نوشته است بدل وصف تو در هر کاغذ	۲

ای ز نقش رخ رنگین تو گلشن کاغذ	ای ز رنگینی تصویر تو روشن کاغذ
در فراق تو خط از خون بنوشتم آخر	ای ز وصف خط تو تختهٔ سوسن کاغذ
ماجرای دل غمگین نتوان کرد رقم	شود از وصف بیک حرف چو آهن کاغذ
تا نگارند بر او قصهٔ جیب چاکم	از کجا آورد این وسعت دامن کاغذ
رخنه افگند بدین همه تصویر کسی	می پرستند همه شیخ و برهمن کاغذ

	نامهٔ شوق رقم کردمش از خون سرشک	وان ستمگر نفرستاد سوی من کاغذ	
٢٦٠	چون نگارد بتو ای شوخ ولایت غم دل سوخت از شعلهٔ آتش به نوشتن کاغذ		١
	ای رسول عربی جوش گنه ما بنگر	حالت سوختهٔ طالب دنیا بنگر	
	رو سیاه آمده ام بر درت ای قبلهٔ دین	روسپیدم کن و بیتابی دل را بنگر	
	هر دو روز و شب من به سیه کاری ها	احمدا روز سیاه و شب یلدا بنگر	
	چاره ساز که بیچاره نواز آمده	حال رنجوری و درد دل شیدا بنگر	
	یک نگاه تو علاج دل بیدرد من است	اینهمه بیکسی و سختی و ایذا بنگر	
	از تو ای نور خدا هیچ نخواهم جز تو	اصل مقصود همین است خدا را بنگر	
٢٦١	شیر جیب است ولایت ز نداست هر دم سوی این بندهٔ ناکس بکرمها بنگر		٢
	باز میخواهم که ببینم جلوه ات بار دگر	دل بیک دیدار شد مشتاق دیدار دگر	
	در شب وصلش خیال دوریم دیوانه ساخت	زحمتی زایل شد و پیدا شد آزار دگر	
	تا لب لعلش باعجاز مسیحا شهره شد	هر نفس در کوچهٔ یار است بیمار دگر	
	بسکه دارد حرص میخواری دل میخوار ما	دست بیعت میدهم هر دم بخمار دگر	
	گاه با ناز و عتاب و گاه با صلح و خطاب	می کشد هر ساعتم قاتل باطوار دگر	
	پیش او بنمود فروغی جلوهٔ خورشید را	همچو رخسارش نباشد هیچ رخسار دگر	
٢٦٢	ساقیا این رند را مستی نبخشد ساغری هان ولایت را بنوشان جام سرشار دگر		٣
	ساقیا جامی از آن آتش چون آب بیار	درد بر خاک فرو ریز و می ناب بیار	
	دوری دیر مغان در تپش انداخت مرا	ساغری بهر قرار دل بیتاب بیار	

پیر ما گرچه پس دوست خرامش فرمود | یک دو رطل از پی دلداری اصحاب بیار
تا خبر یابد از اسرار نهان رندان | شیخ را بیخبر از عالم اسباب بیار
بزم بی ساز و نوا دل نگشاید هرگز | مطرب و چنگ بخلوت که احباب بیار
گلشن مجلس عشاق ندارد رنگی | خیز بقدم آن لاله سیراب بیار

۲۶۳ | تا بخواند غزل شوق ولایت سرمـ
ست و هشیار بدلجوئی ارباب بیار | ۴

نامه از لب معشوق پیامی بمن آر | خون دل چند خورم بوی مدامی بمن آر
دوری یار چه نشتر که نزد در رگ دل | تا بلاقی خبر وصل دوامی بمن آر
عاقبت غایت هجر منقرض شده است | مژده وصل بتی با باده و جامی بمن آر
دل بجان آمد ازین وحشت که فضا دارد | هان بمطرب و مجلس مدامی بمن آر
صحبت باده کشان بی می و معشوق مباد | آفتابی دو گر ماه تمامی بمن آر
ای فلک روز غم دوری مرا کوته کن | شاهدی ماه رخی را سر شامی بمن آر

۲۶۴ | هان ولایت هوس بوسه حرامم کردست
ازلب لعل کسی مژده کامی بمن آر | ۵

یارم خرامان می رود انداز رفتارش نگر | زلفین پیچانش ببین چشمان بیمارش نگر
آن جلوه رویش ببین آن خوبی خویش ببین | آن وضع نیکویش ببین آن سحر گفتارش نگر
آن شوخی و چالاکیش آن تیزی و بیباکیش | آن ترکی و سفاکیش آن طبع طرارش نگر
آن سنبل کاکل ببین آن حلقه هایش کل ببین | آن عارض چون گل ببین چون لعل شکربارش نگر
آن تیر مژگانش ببین آن نوک پیکانش ببین | شمشیر برانش ببین ابروی خونخوارش نگر
آن شان رعنائی ببین آن جلوه آرائی ببین | آن حسن زیبائی ببین آن نور رخسارش نگر
آن خال هندو را ببین آن سرو دلجو را ببین | آن چین ابرو را ببین آن چشم عیارش نگر

آن قشقهٔ نورانیش آن صندل پیشانیش	آن طفلی و نادانیش آن تار زنارش نگر

۳۶۵	از صومعه بیرون خرام ای پارسای حق پرست عشق ولایت بنگر و حسن رخ یارش نگر	۶

ز خستگان محبت وفا دریغ مدار	وفا اگر نتوانی جفا دریغ مدار
ترا که لطف به بیگانه آشنا سازد	بیاد و یک نظر از آشنا دریغ مدار
ایا که چون تو بزخمها نمک پاشی است	تبسم از دل مجروح ما دریغ مدار
بود که سوی من آید چون پیغام آید	شمیم زلف ز باد صبا دریغ مدار
کلام تو شکند قدر تم باذن الله	تکلم از لب معجز نما دریغ مدار
مریض عشق توام با دوا چه کار مرا	بپرسی ز من بی نوا دریغ مدار

۳۶۶	محول است نشاط و طرب بمقدم تو بیا به بزم ولایت بیا دریغ مدار	۷

ای بدان سادگی و حسن و خرابی مغرور	سوی ما بنگر و با آنچه ز پیشه او دور
دشمنان رهزن و بیتابی دل میگرید	تا کجا در غم هجر تو توان بود صبور
با چنین حسن خداداد که داری عمدا	بیش و گره بند سر بقیه جهانی تو جور
هم از این رشک دلم سوزد و خواهم ز خدا	تا نیفتد بدل غیر شفقت تا سور
از پیشه عشق است عجب نیست ازو	اگر گل از نار برون آمد و طوفان ز تنور
یار غیری و غیرت ز تکلف نکنی	ای زبید و انگشت شمع شبستان بی نور

۳۶۷	شرط انصاف چنین نیست تامل فرمای حیف غیری بتو نزدیک و ولایت ز تو دور	۸

ست دیدار ترا با چشم و تماشا چه کار	بلبل روی ترا با گل دیگر از چه کار
چون بفرمان رضا قطع تمنا کردم	با غم دوری و با حسرت دیدار چه کار

حسن زیور عوض حسن جمالت جوهر — گردن و گوش ترا با در شهوار چه کار
ملتم یار پرستی شده و دینم عشقش — با سر سبحه و با رشته زنار چه کار
چشم دارم که سر از غرفه بر آری گاهی — ورنه با خاک در و سایه دیوار چه کار
مگر آزار دل زار پسند است او را — ورنه چون خوی وفا نیست با آزار چه کار

۲۶۸	بیخبر از دو جهانست ولایت آری عشقبازان ترا با دل هشیار چه کار	۹

گرچه بجرم سینه و وحشت به تیر — دل و پیکان او ز سی تقدیر
راستی نیستش بیک پیلو — از سی کرد ناله شبگیر
تا بصید دگر نه پردازد — می نهد سر بپاش نخجیر
تا بدارش مگو که نیست بهم — زلف یار است سر بسر زنجیر
رخ صافش ببین که آئینه ایست — عکس کیش آه چون کشد تصویر
بهر فرداست سی بگذار — بنشین فتنه صغیر و کبیر

۲۶۹	آن پری عهد با ولایت بست غیر را گو که هان برشک بمیر	۱

ایکه هستی بجمال از همه هستی ممتاز — سجده در خم ابروی تو خوشتر ز نماز
بنده ام بنده و انعام ترا منتظرم — لطف کن لطف و خدا را بنگاهی بنواز
مشکبو کاکل عنبر رنگت بکمر خم و پیچ — نرگسی چشم سیاه تو همه عشوه و ناز
مرغ روحم بهوای تو پریدن دارد — ایکه بر روضه تو مرغ ثنا در پرواز
مهجور باشیم اکنون بزیارت بطلب — عمر کوتاه شد و شوق مزار تو دراز
هستی و نیستی از تست که مقصود توئی — غیر عشاق تو اغیار ندانند این راز

آرزوی دلش آنست که بیرو لغت

۲۶۰ — ایکه عالم بتو نازد به ولایت پرواز — ۲

مردم و عشقت بجان و ارم هنوز
زاهد از یک جلوه او هوش باخت
دلبرا تو در دلم هستی و من
کفر من خام است یارب پخته کن
ساقیا ظرف دل مستم نگر
لذت حرمان نصیب من نشد

رو به قواز خلد می آرم هنوز
من ز هستی محو دیدارم هنوز
در تمنای تو خون بارم هنوز
با سر تسبیح ماند تار زنارم هنوز
جامها دادی و هشیارم هنوز
دردمند رشک اغیارم هنوز

۲۶۱ — ای ولایت بیشتر گشت است و باز
می کشد از غمزه دلدارم هنوز — ۳

دل دوخته دوش به پیکان جگر دوز
این مشکل سخت است که آسان نتوان کرد
تا خفت پروانه نسوز و رگ جانست
دل بسکشد آزار اگر بسکشد ان ترک
از وعده موهوم تو تسکین دلم نیست
او قاتل من واله او دشمن من دوست

مجروح دم خنجر تیزم مکن امروز
طبعت بجفا مایل و اغیار به آموز
هان گر بمحفل مکن ای شمع شب افروز
در کشمکش آیا چه کند جان غم اندوز
بیگریم و بیتاب ترم هر شب و هر روز
یارب چکنم آه ازین ساز و ازین سوز

۲۶۲ — با صبر به پرواز ولایت که سر انجام
تا یار رساند از طالع فیروز — ۴

ای پیر مغان جرعه می در قدحم ریز
از درد و نفوریم و همه صاف سرشتیم
خواهی که خرابت نکند گردش دوران
مستانه کند گردش او شیخ حرم را

آن می که سرور آرد و باشد طرب انگیز
با باده گلابی فرح افزای بیامیز
با خاک نشینان خرابات بیاویز
از غمزه دیده نرگس شهلا بپرهیز

هشیاری و مستی بهم آمیخته خوب است	درکش دو سه پیمانه و از میکده برخیز
حاکه ریاکار کند خدمت این قوم	از صومعه صحبت هر صومعه بگریز

٢٧٣	تا عاقبت باده کشی چیست ولایت من آتش و می آتش و طبع من و او تیز	٥

دوش دیدم در کلیسا پارسای پاکباز	سبحه اش در دست و بر پیشانیش داغ نماز
روز کعبه یکطرف کرده برنگ برهمن	سر بپای بت نهاده با صد الحاح و نیاز
ساعتی چون درگذشت از بت پرستی سر بتافت	سوی مسجد رفت چون پاکان بصد سوز و گداز
شب گذشت و تا سحر بر خاک می مالید رو	زار می نالید از مستی بخلوت گاه راز
صبح پرسیدم که شیخا این چه حالت بوده است	عاقلان را باید اندر هر دو کیش امتیاز
راست فرما کافری یا در حقیقت مسلمی	حق پرستان را ز کفر و شرک باید احتراز
گفت دانم محرم اسرار حق بینان نه	دوش بر روی دلم بستم دری کردند باز
چون حجاب از پیش من برخاست آئینه شدم	معنی دیدم بصورت هم حقیقت در مجاز
تا ندیدم جز خدا در کعبه و در بتکده	روی داد از حق پرستی حالتی پر سوز و ساز

٢٧٤	ای ولایت راز ما افشا مکن خاموش باش این سوالت را جوابی بود ای جویای راز	٦

جان بغم دادم و تقصیر نه بخشید هنوز	از کسی حال دلم هیچ نپرسید هنوز
کشته و سوخته و از پی بربادی ما	می کند عربده با شوخی و نهراسید هنوز
از ازل محو تماشایم و از غایت شوق	چشم مشتاق نیاسوده ز یک دید هنوز
ظرف بنگر که بسیاری ضبطم شب و روز	خون ز ناسور دل و چشم نه تراوید هنوز
تا چه خامی است که صد آبله دارد تا هم	پای من خار ره یار نبوسید هنوز
اثر می نیست مگر در دم سردم یارب	که دل شاه من گرم نجوشید هنوز

۲۶۵	عشق آن نیست ولایت که شنیدم طلبی می شناسی بخدا سایه ز خورشید هنوز	۷

یاد دارم دلبر آن گرم جوشیدن هنوز	می رباید از خودم آن کام بخشیدن هنوز
بعد مردن نیز با عشق است پیوند مرا	می تپم در زیر خاک از بهر یک دیدن هنوز
دلبری ناموان من ترکی نداند مرحبا	بخت من کز غیر دارد خوی ترسیدن هنوز
الله الله هیبت حسنش که عمری رفت و نیست	جرأت اظهار عشق و پای بوسیدن هنوز
عشق کار خود نمود و بنگر استغنای حسن	سینه هم جان دهی آید به پرسیدن هنوز
بسملم کردی و می غلطم بخون اندر ولی	دارم اندر سر هوای خاک گردیدن هنوز

۲۶۶	یارب از رحمت نصیبی ده ولایت را بجنش دارد از لطف تو چشم جرم بخشیدن هنوز	۸

سنعا یاری نخواهی کرد بر ثروت مناز	دایما با تو نخواهد ماند بر دولت مناز
بی محابا می کشد آن را که شوهر می کند	بر عروس کهنه دنیای بی عصمت مناز
سیرت مردان گزین و سرکشی از سر بنه	بر کمال مکنت یکروزه از نخوت مناز
خاکساران را بچشم کم مبین گر عاقلی	شکر ایزد کن که عزت داد و بر عزت مناز

۲۶۷	مردمی در طینت این قوم مردم سوز نیست هان ولایت بر سیه چشمان بی الفت مناز	۹

صبح قیامت است مرا چشم تر هنوز	دارم خیال شام فراقش بسر هنوز
خاکم همه و لیک هوای تو همچنان	بر می جهد ز سنگ مزارم شرر هنوز
تیر مژه مزن که ز تیغ نگاه دوش	مجروحم آن چنان بلذت ز زخم جگر هنوز
صد محتسب خراب شد و دور کس نماند	آن چشم مست باده کش و بی خبر هنوز
صد بار مرده زنده شد و سوز دل نرفت	میگرید از گداز تو شمع سحر هنوز

اندر خیال زلف پریشان آن پری — عمری سر آمدست و دل آشفته سر هنوز

۲۷۸ بوسیده ام بخواب شبی لعل درفشان — می ریزم از دو دیده ولایت گهر هنوز ۱

از خرام قامت زیبا بترس — شور محشر می کند برپا بترس
فتنه شد بر روی گل ای عندلیب — از نگاه نرگس شهلا بترس
پاست موزون قیامت را بسنج — از بلای عالم بالا بترس
می کند خاک شهیدان پایمال — از غرور حسن بی پروا بترس
تا نپنداری که داغ عشق نیست — دود بنگر وز دل شیدا بترس
دیدهٔ پرخون مشتاقان ببین — وز داد و شوه وا ویا بترس
رنگ زرد چهره هم پرواز کرد — یک نفس از حال زارما بترس
سر بسر چشم و در چشم آمد زلف او — از چنین سرمایهٔ سودا بترس
تا نه بینی حالت تا دیده را — از سرشک چشم خون پالا بترس
رقص بسمل را تماشا می کنی — این چه سفاکیست یزدان را بترس

۲۷۹ گر نمی ترسی ولایت از کسی — آخر از هنگامهٔ فردا بترس ۲

حال بیتابی مشتاقان مپرس — اشک بنگر سختی هجران مپرس
ناتوانی از تن لاغر ببین — آنچه از دل میرود بر جان مپرس
حیرت یک جلوه تا محشر کشید — قصه او از دل حیران مپرس
او چه و آنچه ما دیدیم ازو — هرچه با درد است از درمان مپرس
چهره خود از مهر دل آیینه ایست — اضطراب نبضم از لقمان مپرس
می کند مجروح دل را هم او — تیزی آن خنجر بران مپرس

از اصول عشق زاهد را چه علم — راه و رسم کفر از ایمان مپرس
غیر خاموشی بیان عشق نیست — معنی دیگر ز خاموشان مپرس
چشم گریان مرا نظاره کن — دلبرا افسانهٔ طوفان مپرس
ای هنت قربان که طبعت نازک است — داستان حسرت و حرمان مپرس

٢٨٠	ای ولایت رحمت حق بیحد است طول اعمال سیه کاران مپرس	١

تعالی الله چه شان نسبت دهم با موسی طورش — که چشمش خیره گردد بیک نظارهٔ نورش
بکوی عاشقان او تماشای عجب دیدم — تجلیهای صد رنگ است و صد موسی و صد طورش
نشانی سیه‌ها ز والضحی رخسارش آشنا — سیه مست سقیم ز تبسم چشمان مخمورش
بهار تازهٔ ابراهیم را بود گلزارش — ذبیح الله را جانی دگر بخشید ساطورش
گدایان درش هستند از کونین مستغنی — بود ملک سلیمان تنگ تر از دیدهٔ مورش
فرستادش خدای پاک بیشک بهر آسانی — که در هر امر مشکل ما هست منظورش

٢٨١	ولایت روزی محل باد و از دواعی و ناسوری نصیب داغ او در دور دوران وقت ناسورش	٢

کند هر چند در صورت کشی نقاش تدبیرش — هجوم حیرت حسنش کند همرنگ تصویرش
دمی جان بخشش و ارفته اش هرگز نمی میرد — همانا آب حیوان است گویا آب شمشیرش
اگر پیکان او با سینهٔ من الفتی دارد — هدف گر غیر باشد بر دل من میخورد تیرش
ز بدنامی بی ترسد وگرنه خود بخود آید — محبت می چکد هر سخن از طرز تقریرش
شب وصل آمد و از وهم روز هجر می گرید — و غالبش بین که میسوزد دل عاشق ز تأثیرش
نمی سازد رقم در نامه نام خویشتن یارم — که آگاهی نباید غیر از میان تحریرش

فریب غیر میخواهد که بی افشای راز آید

۲۸۲	ولایت خالی از حکمت نخواهد بود تا خیزش	۳
	فسونی تازه می خواهد بشوخی چشم بیمارش	نیارد کس بصد افسانه جان بیرون ز آزارش
	زکاوشهای مژگان تو داغی در جگر دارم	گلستان تماشا بین که گل می روید از خارش
	بدر کن محتسب گر چشم مستم نشئه دارد	که در دور نظاره یافتم جامی ز دیدارش
	حدیث معجز عیسی کهن افسانه شد بنگر	دو عالم را شهید آرزو کرد است گفتارش
	مبادا منفعل گردد بتو از بعد مرگ من	دل من حسرتی دارد که نتوان کرد اظهارش
	سر مو فرق پیش موشگافان نیست گر سودا	بلا را پا بزنجیر افگند گیسوی طرارش
۲۸۳	ولایت کی رهی از عشق گر زاد ازل هستی اسیر پیچ زلف و از بلای دل گرفتارش	۴
	تا توانی در تمناهای بی حاصل مباش	سبزه افزونه و می پاینده آب و گل مباش
	مخبر ناگفته است الصبر مفتاح الفرج	تا خدا آسان کند مایوس در مشکل مباش
	تا ز رحمت بهره یابی که بس باشد ترا	در سر انکار حق بنیان صاحبدل مباش
	راه مردان خدا این است گر موسی برو	تا بجای وارسی دلداده منزل مباش
	فکر عقبی کن که کار مشکلت آسان شود	بهر چندی سوی دنیای دنی مایل مباش
	در حقیقت زیرکان آنان که این ره رفته اند	ایکه در بنیاد از سرشت عاقلی، غافل مباش
۲۸۴	ای ولایت پند میگوئی و خود بی بهره گرچه هستی ناخدا وامانده بر ساحل مباش	۵
	عاشق تو کم نیست ببین حال خرابش	آن قلب پر آتش نگر و چشم پر آبش
	در دوری تو یک نفس آرام ندارد	دل می تپد از درد به بیداری و خوابش
	فرض است برو سجده محراب دو ابرو	نی بیم عذاب است و نه امید ثوابش
	گر صلح به غیری نکنی جان تو بخشد	تا چند پریشان کنی از قهر و عتابش

بی پرده تجلی بکن اندر دل شیدا — در وادی حسرت چه فزی بسر ابش
مستانه بیا یکدم و هنگامه بفزای — جامی که تهی شد همه پر کن ز شرابش

۲۸۵	یا سبه ولایت نظر ستا و ستمگر حقا که نه دولت سزاوار خطابش	۶

رقیبش می بخلوت برد و من دیدم نهانش — کسی کاین ماجرا بیند بسنج از سختی جانش
دل من با نفاق ماند از عشق رخ و زلفش — نه کفر نگلیش با کفر و نه پیوندی با ایمانش
خدا از چشم بد آن عین جادو را نگهدارد — برانداز نگاهش جان مستان باد قربانش
معاذالله چه نسبت با کمند و دام زنجیرش — که صد آهو تتاری می کشد زلف پریشانش
هلاک من اگر در پرده می خواهد ستمگارم — که می سوزد چه من با هر دم حریفان را به پیمانش
چه می خیزد و کند هر چند داغ دل پیداری — که چه پیدا رود از خون شهیدان تیغ عریانش

۲۸۶	ولایت هر چه می گوید بدرد دل همی گوید محبت می چکد از تازه مضمونهای دیوانش	۷

آن چین جبین بنگر و آن نافه چینش — دل می برد از حور و پری روی جبینش
بی پرده برون آمده است از در شوخی — ای دیده بسی مغتنم انگار و نه بینش
این دام و فرنگ است نگو طره شبرنگ — قید است دل هر بت چین در خم و چینش
حقا که در انگشت تو زیباست سر من — از خشتری انگشتری از زهره نگینش
کوی تو بود روضه رضوان بی عاشق — زنهار نباشد هوس خلد برینش
آن شوخ چشم بدام تو نیفتد — ای دل بطمع چند نشینی بکمینش

۲۸۷	گوید به تماشا بنو مستانه ولایت آن چین جبین بنگر و آن نافه چینش	۸

گر نیست همی پیدا از خنجر مژگانش — داغی است ز خون من هر گوشه دامانش

بی غمزه و بی شوخی بی عشوه و بی ترکی — دل می برد از مردم آن نرگس فتانش
تیر تو خورد بر دل غیری و دلش بینم — خواهم که بجز غلطم از حسرت پیکانش
گرچه بدل آزاری می خواند و می راند — بر دیده و دل راند صد منت دربانش
هر ناله که برخیزد از سنگ جگر ریزد — غمدیده که جان سوزد آه از دل نالانش
این راز نهان بهتر در پردهٔ جان بهتر — زخمی بجگر دارم از عشوهٔ پنهانش

۲۸۸	تا چند چنین دارد هجر تو ولایت را ای ترک نگاهی کن بر دیدهٔ گریانش	۹

خواب تا چند ای ولایت ساعتی بیدار باش — سیر وی در راه سست از خطر هشیار باش
اینکه از کردار زشت خود سراپا غافلی — تا کجا بیفکر باشی هان بفکر کار باش
بر گنه کردن دلیری از چه اندیشه کن — ور نکردی طاعتی شرمنده از کردار باش
آه کز تن پروری در بند نفس کافری — بعد ازین زنار بگسل هم پاک از زنار باش
ذره ذره از تو پرسد هر چه کردی یا کنی — گر تو می ترسی ز حق در گریه بسیار باش
هان مخالف باش با نفس و موافق با نفس — تا اگر گل از تو خواهد از پی او خار باش

۲۸۹	هوشمندی کن ولایت مهلتی داری هنوز خفته و بیدار هر ساعت بذکر یار باش	۱۰

حسن گردد بگرد بام و درش — تا ببیند کرشمهٔ نظرش
دیده بر دل نوشت صورت او — ورنه کی بود زین جفا خبرش
کی شوی توتیای دیدهٔ عشق — تا نگردی تو خاک رهگذرش
حیف کافر گرفت ملک عدم — زلف هندو رسید تا کمرش
بعد عاشق زجانش برد آخر — گریهٔ شام و نالهٔ سحرش
قامتش پر شر و لبش پر شور — صورت او ببین و شور و شرش

۲۹۰ — ۱۱

اسم ولایت چه بکار با طورم
سجده حیف است خاک درش

ای دیده ز بد بینان و ز دیده بین تفتیش / تا راز نهان یابد گستاخ ببین خویش
در زندگی دلها را خون کرد نگرها را / آن نشتر مژگانش آن خنجر ابرویش
چون زلف پریشانم بی سر و سامانم / آشفته سرم دارد پیچ و خم گیسویش
گر چشم سیاه او یک شیوه بکار آرد / بیمار شود نرگس از فتنهٔ جادویش
هنگامه بخون کردن رسوا شدن کردن / دل بردن و خون کردن آن شاه بهم خویش
هر بار بچوی پیچیده سر هیچ دل آویزد / یا رب ز بلای او دل از سر گیسویش

۲۹۱ — ۱۲

رحمی بکن ای جانان بر عاشق بی سامان
زنهار ولایت را بیرون مکن از کویش

دل داده ام بر خویش سر می نهم بر پایش / تا باز کشیدم آن بدایطان گفتم چه اندیشش
ممکن نشد این یکی از دست او بجانم / دل می برد و سحر آن شوخ ختائیش
ملک عدم ما را خواهد شدن آرایش / ها تا که رسیده است گیسوی مشکسائیش
نزدیک کند رشک بپیوست جمشید ساقی او / چون آفتاب روشن جام جهان نمائیش
از کاکلش چه پرسی روز سیاه من بین / دارم دلی پریشان آشفته بلائیش
خواهد بخون تپیدن از شیوهٔ اول من / گر یاد دست نیاید روز ... نمائیش

۲۹۲ — ۱۳

محبوبی محمد دارد بدل ولایت
بخشند نعیم جنت بعد از فنا خندائیش

طالب این معتقد آن باش / خاک دری جزو حبیبان باش
مومن پاک است محمد پرست / کفر مکن بنده یزدان باش
رو بگدای بنشین به درش / در هوس ملک سلیمان باش

عشق تقاضا نکند آرزو — ملتجی مشکل و آسان مباش
مظهر حق است رسول عرب — منکر ارشاد بزرگان مباش
هر دو فدا ساز که یکتا شوی — کشتهٔ دل سوختهٔ جان مباش

۲۹۳	بند ولایت بشنو طلبا کافر او باش مسلمان مباش	۱

من و پای وی و سر اخلاص — که نخواهم ز بند عشق خلاص
آرزو بین که غیر را کشتم — تا بدست خودم کشی به قصاص
تا سراپای دلکش تو نوشت — خامه در دست می شود رقاص
خود پرستان ز عشق بی خبر اند — راز الفت بگو بدین اشخاص
در تمنای وصل سیم تنی — می گدازم به بوتهٔ چو رصاص
از فراقت بحیرت اند عوام — وز وصالت بحیرت اند خواص
جز تو ام نیست با من و ماوا — نبود جز درت مفر و مناص
کفر و اسلام و کافر و مسلم — ملت با محبت است و خلاص

۲۹۴	احمد اچاره ولایت کن ای گدای درت چه عام و چه خاص	۱

گر نباشد صنم آنجا به کلیسا چه غرض — هر کجا جلوهٔ او نیست بدانجا چه غرض
گر بچشمان سیاه تو مشابه نبود — دلبرا صفت نرگس شهلا چه غرض
معجز آن دگر و معجزهٔ این دیگر — کشتهٔ عشق ترا با لب عیسی چه غرض
طور سینا ز کجا نور جمالش ز کجا — محو دیدار کسی را بتجلا چه غرض
نیست جز شربت دیدار علاجش زنهار — دردمند غم او را به مسیحا چه غرض
گر نه خال رخ خوبت بسویدا ماند — عاشقان را بطواف در دلها چه غرض

عشق چون جلوه کند هیچ نگنجد در دل هر کرا میل تو باشد به تمنا چه غرض
گر ادای قد رعنای تو دلکش نبود با نعیم و ارم و سایهٔ طوبی چه غرض
طاق ابروی تو از روز ازل کعبهٔ ماست قبلهٔ دیگر اگر هست چه پروا چه غرض
گر وصال تو پس از مرگ نباشد مقصود زین همه شور وجود و شر دنیا چه غرض

۲۹۵	شادم از وعدهٔ دیدار ولایت امروز ورنه با شورش و هنگامهٔ فردا چه غرض	۱

عهد بستی با من شیدا غلط این سخنهای تو سرتا پا غلط
نرگس او سحر می خواند همه هر که گوید عشوهٔ و ایما غلط
تا ضمیرش مضطرب دارد مرا می نگارد نامهٔ املا غلط
بیت ابرو معنی دارد که نیست در کتاب عالم بالا غلط
میتوان دانست حال دل بدل گر تو سید انبیائم را غلط
در محبت دخل امر و نهی نیست میکند یک عشق صد تقوی غلط
مرگ لیلی بر مجاهل داشتش تا صحیح است این حکایت یا غلط
آفرین بتخمیر چشم کافرین می کند آهوی صحرا غلط
می منوش و توبه کن اے بیخرد نیست هرگز کان تو ابا غلط
حق صحیح است و تامل کن که هست غیر او دنیا و ما فیها غلط

۲۹۶	اے ولایت از خرد اندیشه کن آه خود وعدهٔ فردا غلط	۱

الحفیظ از چشم جادو الحفیظ می کشد یک جلوهٔ او الحفیظ
الامان از تیر مژگان الامان الحفیظ از تیغ ابرو الحفیظ
الحذر از موی مشکین الحذر الحفیظ از دام گیسو الحفیظ

الغیاث از تیره بختی الغیاث ‏ ‏ از کمند هر سیه‌مو الحفیظ
کشت دیگر زنده کرد و باز کشت ‏ ‏ از جفای ترک بدخو الحفیظ
یک نظر در خون بغلطاند جگر ‏ ‏ از جمال آن پریرو الحفیظ
زلف شبگون است یا سودای سر ‏ ‏ از خم پیچ بلاجو الحفیظ
گرچه بیمار است چشم ناتوان ‏ ‏ می‌کند خون صد آهو الحفیظ
دست نازک بنگر و خونریزیش ‏ ‏ الحفیظ از زور بازو الحفیظ
شور عشق است انکه انگیز اوست ‏ ‏ الامان هر سمت و هر سو الحفیظ

۲۹۷	زنده در گورم ز هول این وعید ای ولایت از تیغ تو الحفیظ	۱

سوختی جانان به تب جانم چو شمع ‏ ‏ از آتش عشق تو سوزانم چو شمع
تا جدا استم ز یار ای سرو ‏ ‏ هر شبی تا صبح گریانم چو شمع
حال سوز سینه در هر انجمن ‏ ‏ با زبان شعله گویانم چو شمع
عاشقی پروانه‌سان گر بس است ‏ ‏ من به بزم فیض خندانم چو شمع
از تف دل رشته جان سوختم ‏ ‏ دود بر سر میرود زانم چو شمع
لازم و ملزوم شد نقص و کمال ‏ ‏ طبع روشن داشت عریانم چو شمع
بس عزیزت می‌کند روشندلی ‏ ‏ بین که در هر جا مهمانم چو شمع
مردن و جان سوختن کار من است ‏ ‏ روز و شب پیدا و پنهانم چو شمع
جانگدازی عاقبت گل می‌کند ‏ ‏ سوخت اشک جیب و دامانم چو شمع
حالت سوز دلم پوشیده نیست ‏ ‏ گرچه خاموشم سخن رانم چو شمع

۲۹۸	ای ولایت می‌زیم با سوز و ساز تا جدا از همدمانم چو شمع	۱

دوش میگفت بلبلی در باغ
کہ گلی نیست جز بصورت داغ

گرندا د او جواب خط چه کند
نبود بر رسول غیر بلاغ

تا فرستد بلطف پارهٔ خط
دل صد پاره میکنم ابلاغ

من ز خود رفتم و نشد ز دلم
تا بکوی صنم نبرد سراغ

من کجا و رقیب زشت کجا
تا قیامت هما نگردد زاغ

عقل را دخل نیست یکساعت
تا خیالت مقیم شد بدماغ

جام داده بمن ز گردش چشم
زهر قاتل بریختی بایاغ

پاکباز نیست نام سوز و گداز
عشق پروانه بین و حسن چراغ

ضبط لیلی نگر که آه نکرد
سنگ جیب قیس و دامن راغ

۲۹۹

ما هروسی دل از ولایت برد
آنچه از دلبران نیافت فراغ

۱

شور دو عالم یکطرف آن قد رعنا یکطرف
صدها قیامت یکطرف آن سرو بالا یکطرف

هر دم بحسرت خون شود هر قطره اش جیحون شود
دلهای عالم یکطرف تنها دل ما یکطرف

مفتون حسن روی تو افتاده اندر کوی تو
فرهاد و شیرین یکطرف مجنون و لیلی یکطرف

از جلوهٔ دیدار تو وز معجزهٔ گفتار تو
بیهوش موسی یکطرف بسمل مسیحا یکطرف

از قامت رعنای تو وز چهرهٔ زیبای تو
بی نور جنت یکطرف سر سبز طوبا یکطرف

از آرزوی یک نظر در خون تپان بر خاک در
بیچاره یوسف یکطرف مسکین زلیخا یکطرف

خاک درت ماوای من زیب سرم سودای من
تخت سکندر یکطرف دیهیم دارا یکطرف

از مهر تو با صد شرف آورده حسرت بر دو کف
تاج لعمرک یکطرف تشریف ادنی یکطرف

ما زاغ اندر شان تو جان و دلم قربان تو
هر سحر و افسون یکطرف آن چشم شهلا یکطرف

هر ذره اش نام خدا صد جلوه دارد مرحبا
خاک مدینه یکطرف صد طور سینا یکطرف

٣٠٠	جان ولایت خاک باد ای ترک اندر کوی تو این یک تمنا یکطرف دنیا و عقبی یکطرف	١

الفراق ای کوی جانان الفراق — می کشد آزار دربان الفراق
دلبر آمد بر سر بالین من — الفراق است درد هجران الفراق
الوصال ای عاشق خونین جگر — اے رقیب فتنه سامان الفراق
کاروانے بر سر یوسف رسید — الفراق ای چاه کنعان الفراق
بوے پیراهن به یعقوب آمده — الفراق ای بیخ و حرمان الفراق
سوختم چون صبحدم پروانه گفت — الفراق ای شمع تابان الفراق
یوسف کنعان عزیز مصر شد — اے گرفتاران زندان الفراق
مرحبا اے خاک لیلی مرحبا — رفت مجنون ای بیابان الفراق
صبح خون بلبل و پروانه ریخت — ما همه بودیم یک جان الفراق
اے فلاطون آن مسیحا می رسد — خود رسید از غیب دربان الفراق

٣٠١	آه کز بزم ولایت مے روی اے پری ایزد نگهبان الفراق	١٠

ای مزار تو مطاف دل و جان هر یک — بر ضمیر تو عیان سر نهان هر یک
هر که وصفت نکند زمزمه پرداز بیار — ای در افشان به ثنای تو زبان هر یک
نور حق فهم کند هر که جمالت بیند — ای مبدل به یقین از تو گمان هر یک
ما چه دانیم که موسیٰ که و عیسیٰ که بود — امت یافته هم از تو نشان هر یک
آبروی دل پیغامبران خدمت تست — اینچه شان ست جداگانه ز شان هر یک
انبیا گرچه مشرف به نبوت بودند — روز محشر که شود جز تو زبان هر یک شفیع
التفاتے کن و مکشای که محتاج توایم — عقدهٔ ما نگشاید ز بیان هر یک

قاب قوسین مقامیست که مخصوص به تست　　هرگز آنجا نرسد تیر گمان هر یک
مستفید از تو فصیحان عرب تا بعجم　　روشن از حسن کلام تو بیان هر یک

٣٠٢　　از ثنا گوئی تو جاست ولایت بالاست
گرچه بوداست بفردوس مکان هر یک　　١

ای تو سراپا صفت ذوالجلال　　صورت تو معنی حسن و جمال
خار رهت از پی فردوس گل　　خاک درت روی ارم را گلال
سوخته آتش عشقت اویس　　کشته شمشیر فراقت بلال
آینهٔ ذات خدای همه　　حیرت حسن تو تماشای خیال
جلوت تو بزم گه ممکنات　　خلوت تو انجمن انتقال
ای تو به بیرنگی خود آشنا　　ای ز تو بیگانه فراق و وصال

٣٠٣　　سجده کن و بر در او جان سپار
هان ز غم حشر ولایت منال　　٢

آه تا چند بگریم ز ستمگاری دل　　یک نظر کن که بجانم ز گرفتاری دل
دیده بود آنکه درین تاب و تب افکند او را　　آنچه بر جان حزین رفت ز بیماری دل
تا خورد ناوک دگر دو سپر ناسور ش　　آنقدر چشم نداره جگر از یاری دل
هر که بیند نتواند که تسلی نکند　　باعث حسرت عشاق بود خواری دل
حاش لله که توان گفت و که داند جز تو　　حالتی را که بعشق تو شود طاری دل
دیده ناسور شد این حالت نادیده ببین　　تا کجا آب کنم زهره ز خونباری دل

٣٠٤　　زار تر گشت بآزار محبت ما را
ای ولایت همه دانیم ز خونخواری دل　　٣

ای آشنائی تو قیامت براثی دل　　مردم بحسرتی که شوی آشنای دل

زهر محبت مگر افتاد کارگر / جانم هلاک می‌شود از ناله‌های دل
دل مبتلای عشق شد و جان بلب رسید / بر جان فتاد از غم و دوری بلای دل
حسنت علاج عشق نماید بتجربه / ای دلربا بگو چه بود آن دوای دل
دردا آرزوست بسکه شهید محبتم / داغم نصیب باد الهی بجای دل
کمتر بود که جان برد از غم مریض عشق / از دست مرگ وارهد از مبتلای دل

٣٠٥	تا دل ز دست رفت ولایت بکوی دوست در دو زبان ماست شب و روز های دل	۴

یا سید الشفیع و یا خاتم الرسل / دارم وصال شوق جمال تو هیچو گل
در دل نهفته ایم تمنا و مرده ایم / بر خاک ما بیا و برحمت بگو که قل
ای ساقی شراب طهور از سر کرم / جامی بده بیاد سیه کار پر زلل
عشقت مراد سبع مثانیست مرحبا / ای تو دواست تو تمنا طلب بیار قل

٣٠٦	اکنون ز کوچه تو ولایت کجا رود ای بر در تو ناصیه فرسای جزو و کل	۵

تا سور چکید گاهی و گه خون رود از دل / ای ماه لقا داغ تو ام چون رود از دل
آهی نکشم ضبط کنم سوز درون را / ترسم که غم عشق تو بیرون رود از دل
خونیست بسینه که زند جوش ز حسرت / هر چند غمت کم کنم افزون رود از دل
لیلی اگر آواز کند سیر تو بیند / دیوانه من گردد و مجنون رود از دل
گر دیده بدیدار خیالت نکند محو / هر قطره خوناب چو جیحون رود از دل
واعظ چه کند گر چه بافسانه فریبد / زنهار که درد تو بافسون رود از دل

٣٠٧	در سینه اگر آه نه دزدیم ولایت دود دل پر سوز بگردون رود از دل	۶

سرو جوی تو از خون گرمی دل | ای زنده تو به ضرب مرگ رهائی مشکل
بنگر این جور که از بهر دل بوالهوسان | پنهان کرده سر قتل ندارد قاتل
گرچه مجنون سراسیمه بوادی میگشت | طی نکرده است بدین آبله پای منزل
مصحف روی تو هر روز جانست چه غم | گر کند هر سر موی تو بلایی نازل
تیره بختی دل من سوخت که خال تو نشست | چو هاروت اسیر است بچاه بابل
آه کز خجلت من بوسه بدست تو دهد | نه هم نامه ازین رشک بدست عامل

۳۰۸ | توبه از زشتی اعمال ولایت توبه
ظاهر آراسته و دل بجهان مایل | ۷

از دیده شود حسن بتان جلوه گر دل | گویا که بود دیده عشاق در دل
آن ترک دلم برد و ازین شهر سفر کرد | جان نیز شد از الفت او همسفر دل
تا سوز نهانیش اندر جگر افتاد | همسایه بجان آمده از شور و شر دل
پامال شود خانه ز یک غمزه خونریز | خوبان ستمکار ندارند سر دل
دل بی سر و پا در سر زلف تو بلا خیز | در کوچه تاریک بلا شد گذر دل
دیدیم بچشم آنچه شنیدیم که آخر | بر جان شد از درد محبت اثر دل
این رخنه بنیش نتوان بست بد آتش | گر دیده برآید بتماشا نظر دل
تا چشم و بیابان و سر و پای برهنه | عشق است که آشوب جنون راهبر دل

۳۰۹ | زنهار ولایت که دهی دل بحسینی
در عشق حسینان نبود جز خطر دل | ۸

ای تو جلیل و لقب تو جلیل | زلّه خور خوان عطایت خلیل
وصف فلک لولاک ولایت شنید | ای تو یکتائی یزدان دلیل
صورت تو معنی ان تطلعوا | دشمنت از دشمنی تو ذلیل

نور خدا هستی و با نور تو — هم ز ازل آمده بے عدیل
تا زخمار سن و تو وار هم — مے بده اے ساقی کوثر سبیل
شاه محبوب لست ای حبیب — قول جمیل و محبت الجمیل

۴۱۰ دردِ دلش بنگر و دارو بده
هان تو طبیبی و ولایت علیل ۱

اخلاص در دل ذکر محمد بر زبان دارم — ولایت گر خدا بخشد بمن بخشد سزاوارم
تلافی میکند یکباره ختم صد ساله عصیان را — که رحمت آشتی دارد به زشتی های کردارم
بکفرم کی رسد اسلام دینداران بهی کفرم — غیر ز در رشته تسبیح شان با تار زنارم
شفاعت می‌رسد از بهر استقبال جرم ما — نترسم از ضیاست گر چه سر تا پا گنهگارم
دل من شیشه فانوس و عکس نور او شمعش — بود چون مهر روشن از جمال او شب تارم
بچشم کم مبین گر ناقصم کرامت اویم — همانا در حسابستم اگرچه صفر بیکارم

۴۱۱ خدایا من محبت دار و بر خود همی نازم
ولایت سنگ با نام محمد الفتی دارم ۲

سیه مستم ز مستی بیخودم مے در سبو دارم — همه خاکم ولی در می پرستان آبرو دارم
غلام ساقیم خاک در پیر خراباتم — برای سجده در پیر مغان از مے وضو دارم
مغان را دوست میدارم خراب از باده نابم — ز رندان بوده ام در مشرب رندی غلو دارم
بی دریوزه میخانها سرمست می گردم — چو مستان خراباتی شرابی در کدو دارم
ز شیخ آزرده ام از محتسب بیزار می باشم — مرید راهب دیرم بدل ایمان او دارم
نباشد کعبه مسجود من جز طاق ابرویش — نهان در خلوت میخانه یارے روبرو دارم

۴۱۲ خدا محبوب می گوید محبان محمد را
ولایت سجده خاک در او آرزو دارم ۳

لعل تو بدل گفت که درمان تو مائیم — دل گفت بلعل تو که قربان تو مائیم
این زهر وفادار نه حریفان هوسناک — خنجر زده غمزهٔ پنهان تو مائیم
بر جان عدو ناوک انداز نبیند از — بسمل صفت از حسرت پیکان تو مائیم
پویش به پا سوی حریفان چو فرستی — آشفته سر از زلف پریشان تو مائیم
با نافه چه دم می زنی از رایحه بخشی — خون در جگر از کاکل پیچان تو مائیم
در خلوت آئینه سر جلوه چه داری — حیران همه از روی درخشان تو مائیم

۳۱۳ — تا جان دهم از ولولهٔ عشق ولایت — گوید بمن از [illegible] ان تو مائیم — ۴

عجب رنگی بهر گلزار دیدم — که از بوی تو هر گل زار دیدم
تپید هر ذره چون بسمل بتیغ — تماشای بکوی یار دیدم
چه می پرسی ز انداز خرامش — خود او را فتنه بر رفتار دیدم
رخ هر یک ز رشک تازه دارد — جمال شاهدان بسیار دیدم
بدور چشم مست محتسب را — خراب از بادهٔ خمار دیدم
متاع غم بنقد جان فروشند — عجب سودا درین بازار دیدم
هر انگشت ورا نشید جانی — فریب نرگس بیمار دیدم
بگوی دوست از مجنون چه پرسی — که لیلی را بحال زار دیدم
ز سودای دو زلف کافر کیشش — بدوشش پارسا زنار دیدم
وصالم بین که هم رنگ فراق است — ز خود رفتم چو روی یار دیدم

۳۱۴ — ولایت بر سخن رنگ [illegible] — چو بی رنگی لباس یار دیدم — ۵

بی تو هر شب نالهٔ جانکاه مجلس چه گفتم — نغمهٔ [illegible] چه گفتم صحبت [illegible] چه کند

بجوی روز و شبم در غم جانان باید	عقل و حکمت چکنم علم مدرس چه کنم
کیمیا خاک در دوست بود عاشق را	طمع سیم چه دارم هوس بس چه کنم
باید عاشق بیتاب بود در دو تپش	جان سپیدم و چه سازم دل تپش چه کنم
جز غم یار نشاید غم دنیا خوردن	روح را پای ز زنجیر هوا حبس چه کنم
واعظا منع ز نظارهٔ یارم چه کنی	دیده باز است بدیدار چو نرگس چه کنم

۳۱۵	این محال است که اعداد و غم آید بشمار اسے ولایت هوس فکر مهندس چه کنم	۶

سراغ کاروان منزل جانان هوس دارم	ولی پیشرو سر گریم فغان مثل جرس دارم
بجز وصل میسوزم ببین سوز و گداز من	برنگ شمع یکرنگم که یکسان پیش و پس دارم
کمال من ظهوری دارد اندر پردهٔ نقصان	نهان گر چه خاشاکم ولی تیزی چو خس دارم
دلم از بندگی تا رسید روح را همدم	تو گوئی عندلیبی خوش نوا اندر قفس دارم
مگر در کوچهٔ زلفت دل من عشق رو دو دیده	که شبها کو بکو گردیدنی همچون عسس دارم
سفر اندر وطن جاے رساند آسیا سانم	خدا همی دهد روزی چرا پروای کس دارم

۳۱۶	ولایت همسفری هست در بستان همان بهتر که چون بی همنفس با خویش باشم تا نفس دارم	۷

خیم میسزد تا دل که بر حالت نظر دارم	نمیگوید که من هم دل گرد جای دگر دارم
پس از لیلی تو لیلای من مجنون پس از مجنون	همان بهتر که در راه تو گامی پیشتر دارم
شب وصلت گذشت و جان من با دل [illegible]	که جانان سیر و من سیر آهنگ سفر دارم
بپایت جان بیفشانم اگر پروانگی بخشی	که دودی بر سر از سوز تو چون شمع سحر دارم
ز جور خوبرویان مست و پنهان میکند از من	نمی داند که از انداز ایشان خبر دارم
سر از پا کم [illegible] که همچون قطرهٔ اشکی	برآتش قطره زن همچو پا دارم ز سر دارم

۳۱۷ — چرا اندوهناک از سختی روز جزا باشم / ولایت شافعی مقبول چون خیر البشر دارم — ۸

خواهم که پرده از رخ جانان برافگنم / هنگامه‌ به بزم تماشا درافگنم
سر بر قدم نهم که چو خورشید بر خرام / کونین را بتاب و تب محشر افگنم
گریم ز جوش عشق در بزم ز دیده خون / در بزم حسن غلغلهٔ دیگر افگنم
جام جهان نمای دل اندر میان نهم / آیینه را بحیرت اسکندر افگنم
سوزم تمام رخت شیوخ و براهمه / آتش بخانقاه و کلیسا درافگنم
خمها پر از شراب بیارم که نوش باد / خالی کنم صراحی و در ساغر افگنم

۳۱۸ — نالم اگر بحشر ولایت ز جوش عشق / شوری بعرصه‌گاه قیامت درافگنم — ۹

بیا که جام برسم مغان بگردانیم / سبوی دور روان در میان بگردانیم
بیا که دل ز هراس و طمع بر انگیزیم / مثال شاه بمهر و نشان بگردانیم
ز گریه گوهر و از خنده گل بیفشانیم / بشادئی که ترا میهمان بگردانیم
بلب رسیده ز جور فراق جان حزین / بیا که داد ستانیم و جان بگردانیم
عنان گسسته رود گر سمند عمر چه غم / بدستیاری وصلت عنان بگردانیم
اگرچه تیز روان است کاروان سرشک / ز نیمه راه بیک ناگهان بگردانیم
کنایتی ز خیال رخ تو پیش نهیم / ز سومنات دل کافران بگردانیم
حکایتی ز طواف در تو عرضه دهیم / ز راه کعبه بسی کاروان بگردانیم
خفا کند اگر آشوب دهر غم نخوریم / بلا فرستد اگر آسمان بگردانیم
بآشتی بنشینیم و خلوت آراییم / صبا بیاید اگر از جنان بگردانیم
بیاوریم ز دیوان عشق خط امان / گر از قضا برسد قهرمان بگردانیم

درست گفته کشاید بزور در بندیم ‌ ‌ ‌ بدوره وصل تو دور جهان بگردانیم
اگر ز خلد رسد حور عین نظر نکنیم ‌ ‌ ‌ وگر فرشته بود همچنان بگردانیم
امام مذهب و شیخ و مفتی و صوفی ‌ ‌ ‌ بصحبت تو رخ از همگنان بگردانیم

۳۱۹	ولایت این دل کافر بلیه را اصلی نیست خوش آنکه روی بدیر مغان بگردانیم	۱۰

از خود خبرم نیست ز خود بیخبرستم ‌ ‌ ‌ این واهمه بنگر که بوهم نگرستم
آن آبله وار این همه ناسور جگر گونم ‌ ‌ ‌ آزرده داغ دل و داغ جگرستم
ظاهر همه خاکستر و باطن همه اخگر ‌ ‌ ‌ پرورده آغوش شمم چون شررستم
گاهی به تمنایم و گاهی بتحسر ‌ ‌ ‌ هر لحظه در آزار و بلای دگرستم
چون شمع همی سوزم و از حسرت مردن ‌ ‌ ‌ سرگرم چکیدن همه شب تا سحرستم
تصویر نیاید پی تسکین به تصویر ‌ ‌ ‌ دل باخته شعبده های نظرستم

۳۲۰	تاچند بپرسی که ولایت تو کدامی دلداده صاحب نظر و حسن پرستم	۱۱

بی تو رنگ پریده را مانم ‌ ‌ ‌ صید صیاد دیده را مانم
همنفس یاس و آرزو در دل ‌ ‌ ‌ جان بر لب رسیده را مانم
با خودم نیست بی تو پیوندی ‌ ‌ ‌ سر از تن بریده را مانم
بی رفیقم ز سایه می ترسم ‌ ‌ ‌ ره نورد جریده را مانم
ناگوار است از وطن رفتن ‌ ‌ ‌ نغمه غربت کشیده را مانم
ناله من دو کون برهم زد ‌ ‌ ‌ دم صور دمیده را مانم

۳۲۱	ای ولایت ز خود پشیمانم دل الفت گزیده را مانم	۱۲

بحال خویش میگریم چه حالی کہ من دارم — ز سوز دل گداز همچو شمع انجمن دارم
هنوز آبی نزد وصل سر اشکم سوز هجران را — ز نیرنگ محبت چشم پرخون در کفن دارم
بود دست جنون کوتاه از دامان جیب من — برنگ اخگر از خاکستر خود پیرهن دارم
بهار من تماشا کردنی دارد بیا بنگر — دل پر داغ یاد سینهٔ پرخون چمن دارم
بیا ای رشک شیرین با هم از تلخی بتنگ آمد — سری با تیشه و جانی بکف چون کوهکن دارم
ستمم کن ای ساقی و شکی در شرابم کن — که از عمر کسی سودای زلف پرشکن دارم

٣٢٢
بچندین ساله تقوی دل بدست کافری دادم
ولایت شیخ و الفت بطفل برهمن دارم
١٣

عمری گذشت و جلوهٔ جانان ندیده ایم — تا دیده و دیده ایم که در خون تپیده ایم
برپا نداشت یک نفس آب هوای دهر — همچون حباب هر چه سر بر کشیده ایم
فردیم و در طریق محبت یگانه ایم — پیوسته ایم با دوی و از خود بریده ایم
پیغام یار ختم نشد گرچه یار دید — مجنون صفت بکوچهٔ لیلی رسیده ایم
یک لحظه بی خیال جمالش قرار نیست — با دوست آرمیده و از خود رمیده ایم
حسن تو کس ندیده و هر جا که رفته ایم — افسانهٔ تو در همه عالم شنیده ایم

٣٢٣
دل مستقل نبود و لایت بعلتی
انجام کار دین محبت گزیده ایم
١۴

مردانه صفت دست طمع باز کشیدیم — مردیم و بسوی سمتان نیز ندیدیم
آهسته روان را نبودیم تنزل — از سر نتادیم که از پا نه دویدیم
تا خورده کشد خنجر ابروی تو بسمل — کی روی تو دیدیم که در خون نتپیدیم
سر سبزی ما پشت دو تا کرد بصد بار — چون شاخ هم از رگ ریشه خمیدیم
با رنگ حلاوت نبود ترس حرارت — زهری نه کشیدیم که شربت نچشیدیم

بیداغ نشد سینه ما رشک گلستان / بی سرزنش خار گلی باز نچیدیم

۳۲۴ با سنت مردم نکشیدیم ولایت / تا بی مدد حق بمطالب نرسیدیم ١٥

تا کجا غصه خوریم و غم ایام کنیم / می رود عمر بیا فکر می و جام کنیم
می کشانیم و در پیر مغان جنت ماست / پخته مغزی نبود گر هوس خام کنیم
عهد بستیم که تا عمر از اینجا نرویم / تا بسی از گردش این خاک خوش آرام کنیم
ساقی اینجا و می و ساغر جمشید اینجا / عقل خفت نه بهر تا که فرجام کنیم
بیغم از محتسب و بیخبر از لیل و نهار / یا دل آرام نشینیم و دلش رام کنیم
شام تا صبح در خلوت خود دربندیم / برنخیزیم سحرگاه و گر شام کنیم

۳۲۵ بوسه گیریم بدشنام ولایت ز لبش / شربت نوش بکام دل ناکام کنیم ١٦

غریق لجه خون از چشم خونبارم / حبابسان نفسی از هوای او دارم
دل و جگر همه خون کرده کاهش افزون کرد / ز دست دیده نظاره خود در آزارم
نظر فریبی من می کند تماشا کن / بخواب نیز ز نیرنگ عشق بیدارم
بفیض سوز و گداز است نام من روشن / چو شمع تارگ جانم نسوخت بیکارم
بود ملت من کعبه جمال صنم / بسر ز رشته تسبیح تار زنارم
مداد وار ز من روشن است چشم دو کون / چه غم بسالبه ام گر سیه کارم

۳۲۶ سپید روی ولایت شدم ز بیداری / سیاهی از رخ من می رود شب تارم ١٧

تا طلب یار بلکه منظورم / من نظر باز و رند مشهورم
[illegible] / [illegible]

می زنم نعرهٔ انا المنصور ‌ ‌ ‌ هان بدار م کش که منصورم
ملک معنی است زیر فرمانم ‌ ‌ ‌ رشک جمشید و رشک فغفورم
حسن عشقست در دل و جانم ‌ ‌ ‌ مظهر نار و مظهر نورم
صنعت گل بود در اهل سخن ‌ ‌ ‌ رنگ نزدیک و نکهت دورم

۳۲۷	ای ولایت حذر کن از رندی یار با شیخ گفت من حورم	۱۸

از کلیسا بدر نمی آئیم ‌ ‌ ‌ نه بدر تا بدر نمی آئیم
دل کافر خوش است با صنمی ‌ ‌ ‌ از صنم خانه بر نمی آئیم
در خرابات تا مقیم شدم ‌ ‌ ‌ بخطا در سفر نمی آئیم
گوشه دارم و ز گوشه برون ‌ ‌ ‌ بقضا و قدر نمی آئیم
ای خدا این برو سعا تم دار ‌ ‌ ‌ بسبب غیبت گر نمی آئیم
زاهدا ترک می بدست برو ‌ ‌ ‌ بفریب دگر نمی آئیم

۳۲۸	ای ولایت وجود من عدم است لا عدم در نظر نمی آئیم	۱۹

عاشقانیم و ز طامات و ریا بیخبریم ‌ ‌ ‌ لوث تزویر نداریم که صاحب نظریم
بت پرستیم و همه خاک در بتکده ایم ‌ ‌ ‌ بندهٔ پیر مغانیم که فرمان ببریم
امر معروف نه دانیم چو نهی منکر ‌ ‌ ‌ بیخودانیم که غافل ز قضا و قدریم
ما و اندیشهٔ توبه ز تو بستیم توبه ‌ ‌ ‌ جام در دست و بیست بشام سحریم
خوشتر از آب حیات است مذاق جان را ‌ ‌ ‌ تشنه انیم که از باده کشتی در گذریم
خدمت پیر مغان فخر و سعادت دانیم ‌ ‌ ‌ مست باشیم و تماشای حسینان نگریم

مایهٔ زندگی ماست ولایت می ناب

۲۲۹ | یک نفس زنده نمانیم اگر می نخوریم | ۲۰

بصد بلا ناله شب طرفه مهری بر دهان بستم — خیالش بستم و از حیرتش بر راه عشقان بستم

بمعنی چون نظر کردم بهر صورت ترا دیدم — گشادم بر جمالت چشم چون چشم از جهان بستم

بجستن ها نمی یابند هرگز سو نگافانش — چه نازک معنی باریک در وصف میان بستم

بهر رنگ و بهر صورت فروغ یار می خواهم — ببین کز خاک راهش تازه بر دیدگان بستم

ز استغنای او در حیرت افتادند محبوبان — حدیثی گفتم و سودا فروشان را دکان بستم

رهی طی کن که چون یوسف عزیز مصر شد میگفت — ز کنعان آمدم تا چاه و راه کاروان بستم

۲۳۰ | ولایت خودپسندی رسم انصاف از جهان برخاست
سلامت چون ندیدم از سخنگویی زبان بستم | ۳۱

تا کجا ناله ز بیرحمی و بیداد کنم — خرم آنست که خاطر بغمت شاد کنم

جان بدرد تو سپارم که علاجم اینست — تا بدین حیله دل از بند تو آزاد کنم

پاس عشق تو مرا مانع فریاد شد است — چون ستمگار تویی پیش که فریاد کنم

حسنت امروز ز لیلا و ز شیرین بیش است — گه غم قیس کنم گه غم فرهاد کنم

عشق با تو ره گر تو فراموش کنی — عقل گوید که فراموشی تو یاد کنم

خط و خال تو کند خامه بهزاد خط — خاک در چشم بد مانی و بهزاد کنم

۲۳۱ | شرط عشق است ولایت بهواداری دوست
خاک ره گردم و آنهم همه بر باد کنم | ۳۲

بسودا تا کجا ز آشفتگی آشفته تر گردم — بیا تا همچو گیسوی پریشان گرد سر گردم

بیا ور نه میان عاشقان بدنام خواهی شد — مبادا کز غم دوری بهوائی سر گردم

مکن هم بزوال اشتیاق و سرد بازاری — بیا کز گرمجوشی های تو مشتاق تر گردم

مدان کز راندن دربان محبت کم شود جانان — دل از تو بر نگردد گر چنین مایوس بر گردم

مرید ساقیم نظاره بازم رند سرمستم | اگر یک جلوه فرمائی ز سر تا پا نظر گردم
لب میگون و چشمان مست و چشم خمار آگین | بیا بوسه ده یا عشوه کن تا بیخبر گردم

۳۲۲
چه خوش گفت است دانائی که یک در گیر و محکم گیر
ولایت تا کجا مثل گدایان در بدر گردم
۲۳

چنان بعشق دو چشم تو ناتوان شده ام | که همچو یار ز نظر نهان شده ام
میان تست که نیمی ز موی گویندش | منم که در غم تو نیمی از میان شده ام
قیامت است که در چشم مردمان سبکم | از آن زمانه که بر خاطرت گران شده ام
فنا شدم به بقای تصور جانان | بجسم کار ندارم که جمله جان شده ام
بجستجوی تو یک جا قرار نیست مرا | که همچو آب روان قطره زن روان شده ام
شکوه حسن تو از عشق من ترقی کرد | که خاک راه تو چون گرد کاروان شده ام

۳۲۳
عروج خاک زمینی ولایت آسان نیست
بباد رفته ام آنگه به آسمان شده ام
۲۴

چون ز خود رفتم خدای یافتم | از خدا جوئی رهائی یافتم
عقل رهزن سد راه یار بود | عشق ورزیدم رسائی یافتم
زهد من بدلربائے داشتش | عاشقی از یار رسائی یافتم
وصل او از جلوه بیخودی کند | لذت درد از جدائی یافتم
گم شدم در خود که آخر نیستم | با جمالش آشنائی یافتم
در محبت مرهم زخم است زخم | صد وفا در بیوفائی یافتم

۳۲۴
اے ولایت افتادم بیخبر
چون به بزم او رسائی یافتم
۲۵

در تمنای تو گر اشک نبارم چه کنم | میگدازد ز تب غم دل زارم چه کنم

چند گوئی تو که از غیرت دشنام بسیر — دست بر مرگ نه و شرم ندارم چه کنم
مردم دیده حیرت زده من باز است — کشته حسرت نظاره یارم چه کنم
واعظا افسانه بجیر چگوئی که عشق — بنجیر ساخته از روز شمارم چه کنم
وصل محبوب نصیب من مشتاق نشد — خسته جان در هوس بوس و کنارم چه کنم
چون گدای توام ای خسرو شیرین دهان — سر به پیش تو اگر نذر نثارم چه کنم

٣٣٥
آه صد آه ولایت که گشاید اکنون
آن ستمگر گره افگند بکارم چه کنم
٣٦

بدرد عاشقی جان می سپارم — تمنای بجز جانان ندارم
دل دیوانه خوگر شد بجورش — سر کوی ستمگر چون گذارم
بمردن هم نخواهد رست از من — بگیرد دامنش خاک مزارم
ز من غیر از هواداری نیاید — دهد بر باد گر مشت غبارم
تو بی من سوزی این با تو سوزم — تو شمع آسا و من پروانه وارم
بجوش ای عشق گر جوش نهایت — بجز خون جگر اشکی نبارم

٣٣٦
ولایت غم خورم تا زنده باشم
بود تا یار گرد و غمگسارم
٣٧

خیز که در خاک و خون تن بتپیدن دهم — خنجر خونریز را سر به بریدن دهم
یار ستارنگه کرد بجلیسم رفو — عشق ستم پیشه را دست دریدن دهم
آه ز نیرنگیم عاشق بی رنگیم — رنگ رخ زرد را امر پریدن دهم
پرده ز رخ باز کرد از پی نظارگی — دیده مشتاق را مژده دیدن دهم
بلبل و گل در چمن قصه او می کند — گوش دل است را هوش شنیدن دهم
آه که خونگر شیم کرد دلش سرد مهر — چند دل خسته را حکم تپیدن دهم

خار تو و در دل خلید گل شدم از فیض او — رنگ به دیدن دهم بو به شنیدن دهم
طرفه گل آورده است گلشن چمن زخش — پنجهٔ نظاره را دست بچیدن دهم

۳۳۷ دوش همین ساز کرد گفت ولایت بیا
تا بمکافات غم لب بگزیدن دهم ۲۸

جام می خوردم و مست کش خمار شدم — بیخبر کرد و من از راز خبردار شدم
ساقیا خاک درت قبلهٔ دل باد مدام — سر خوشم کردی و این طرفه که هشیار شدم
تازه میخواهم و از حرص گرفتم دو سه جام — دست برگیر خدا را که من از کار شدم
رفتم از کعبه و دیریست که یاد ای من است — آه کافر شدم و طالب زنار شدم
وارهاند مگر از روی کرم پیر مغان — لای می پا بگلم کرد و گرفتار شدم
دل و دین خاک ره پیر کلیسا کردم — فارغ از کشمکش خرقه و دستار شدم

۳۳۸ سر توحید بهر قطرهٔ می پنهان است
لله الحمد ولایت که قدح خوار شدم ۲۹

افسانهٔ رنگین گلستان بکه گویم — نیرنگی آثار بهاران بکه گویم
گل رفت و خزان آمد و بلبل ز چمن شد — وارفتگی صحبت چمنستان بکه گویم
سودای غم عشق درین بوالهوسان نیست — بیتابی خون گرمی یاران بکه گویم
رنگین نفسی نیست درین زمزمه سنجان — کیفیت گلبانگ هزاران بکه گویم
زان شمع رخان نیست درین بزم نشانی — پروانه صفت سوختن جان بکه گویم
قمری روشی شیفتهٔ سروقدان نیست — رعنائی شمشاد خرامان بکه گویم

۳۳۹ تا باد خزان در چمن افتاد ولایت
دیوانگی این دل نالان بکه گویم ۳۰

حیف است که از حسرت آزار بمیرم — از غیرت آزردن اغیار بمیرم

هان بسمل انداز مکن بوالهوسان را — گر جوشش تیشهاے دل زار بمیرم
روشن مکن از جلوهٔ خود چشم رقیبان — هیهات که من از غم دیدار بمیرم
از تلخی جان چند پشیمان شوم از دوست — اے عشق نجاتم ده و بگذار بمیرم
هر چند حیا نیست ز آئین ادب نیست — حاشا که بکوے بت عیار بمیرم
یکبار بفرماے که از معجزهٔ عشق — صد بار شوم زنده و صد بار بمیرم

۳۴۰ هر چند ملاقات محال است ولایت
شرط است که اندر طلب یار بمیرم ۳۴۱

اے کاش گهی جلوهٔ دیدار ببینم — در خواب شبے دولت بیدار ببینم
گر دید میسر نشد از شومی طالع — در بزم تصور رخ دلدار ببینم
از حشر نترسیم که مقصود دل ماست — تا شور قد و فتنهٔ رفتار ببینم
هر لحظه شود حال دل زار دگرگون — هر چند که از عشق تو آزار ببینم
صد بار اگر جلوهٔ دیدار نمائی — خواهیم بحسرت که دگر بار ببینم
کشتیم بقربان تمناے تو خود را — تا معجزهٔ نرگس بیمار ببینم

۳۴۱ سرمایهٔ کونین همین است ولایت
اے کاش رخ سید ابرار ببینم ۳۴۲

خوشتر آن روزے که در راه تو از سر پا کنم — با سر خار مغیلان کاوشی پیدا کنم
خون بگریم از تمناے تو هر دم زار زار — از محبت عالم و هنگامه ها بر پا کنم
دل بپاهت افگنم کز ناز پامالش کنی — جان نثار غمزه ات ای ترک بی پروا کنم
گریه پیهم کنم چند انکه نابینا شوم — باز از خاک در تو دیده ها بینا کنم
از هجوم بیقراری مشکل افتد ضبط دل — هر نفس نالان شوم هر ساعتی غوغا کنم
در هوای محمل شاهی که لیلی خاک اوست — گریم و چون قیس خلقی از جنون رسوا کنم

۳۴۲ | ۳۳

آه بر لب چشم پر خون داغ حسرت در جگر
چون ولایت روز و شب فریاد و واویلا کنم

خواهم که اسیر سلسلهٔ گیسوی تو باشم / زنار بدوش خم هر موی تو باشم
صد زخم بدل دارم و خواهم که سراپا / مجروح دم خنجر ابروی تو باشم
حسن تو بود آئینه از پی عشقم / بگذار که حیرت زدهٔ روی تو باشم
از غلغلهٔ صور سرافیل نخیزم / گر خفته شب وصل به پهلوی تو باشم
سررشتهٔ زلف تو گسستن همه کفرست / تا عمر ز سودای تو هندوی تو باشم
هر چند دمد صبح قیامت شب وصلت / سر داشته به تکیهٔ زانوی تو باشم

۳۴۳ | ۳۴

ای سامری وقت بیا تا چو ولایت
جادو زدهٔ چشم سخنگوی تو باشم

خرم آن روز که با تو قدح نوش کنیم / با هم از تنگی آغوش چو خم جوش کنیم
پند واعظ بتولای تو از یاد دهیم / سخن موعظت پیر مغان گوش کنیم
جرعه بر خاک چو پیمانه کشان افشانیم / زاهدان را به می جام تو مدهوش کنیم
در دل غمزدهٔ خویش نهانت سازیم / هوش را نیز ز ادراک تو بیهوش کنیم
راحت وصلت امروزه غنیمت شمریم / نه غم گردش فردا نه غم دوش کنیم
سیر بینیم بدان گونه که دل می خواهد / خاک در چشم رقیبان جفا کوش کنیم

۳۴۴ | ۳۵

یاد داریم وفای تو ولایت آسا
دین و دنیا همه در تو فراموش کنیم

آمد آن وقت که از طاعت و تقوی گذرم / توبه از کعبه کنم سوی کلیسا گذرم
بشکنم بیعت پیران ریائی ز انکار / روی خوبان نگرم از سر سودا گذرم
قدم از صومعه بیرون نهم و مست و خراب / به در دیر بامید مدارا گذرم

بگسلم رشتهٔ تسبیح بفرمان مغان — از ظریفی که کند تهمت تقوا گذرم
بار از سر فگنم خرقه ز دوش اندازم — پا به مسجد ننگذارم ز سر و پا گذرم
خانقاهی که تبه نیست در آنجا چکنم — همت ای بتکده کیشان که از اینجا گذرم

۳۴۵ — آن پری عربده را تنگ در آغوش کشم
چون ولایت دگر از جملهٔ تمنا گذرم — ۳۶

برخیز که برخیزم و قربان تو گردم — برگردم خنجر بریان تو گردم
چون من جگری نیست حریفان زبون را — خوش آنکه حریف سر میدان تو گردم
تیری بنشان کن که بامید جراحت — حسرت زدهٔ کاوش پیکان تو گردم
رنگین بکن از خون من ای ترک ستمگر — تا صیقل خنجر بران تو گردم
گویند بفرمیم که برو صبر و شکیبم — گر جان الم عشق دهی جان تو گردم
جانم بلب آورد و هنوزش سخن این است — در روی بدل اندوز که دربان تو گردم

۳۴۶ — سر بار گران است بدوشم چو ولایت
برخیز که برخیزم و قربان تو گردم — ۳۷

ز کار خود پشیمانم خطا کردم ندانستم — بکنج پارسائی ها ریا کردم ندانستم
مرنج ای می فروش از من که از نوشیدنم تا لب — ز دست خویش دامانت رها کردم ندانستم
خطای گذشتم رفت چه جرمم عفو کن ساقی — بده جامی که خود را پارسا کردم ندانستم
حلالت باد خون من اگر گویم حرام او را — لب از پیمانهٔ نوشین جدا کردم ندانستم
معافم کن اگر باشد کدورت در دل صافت — ترا آزردم و بر خود جفا کردم ندانستم
گنهگارم ببخشید ای قدح خواران گناه من را — دل عیاشی بطاعات آشنا کردم ندانستم

۳۴۷ — بطوف کعبه رفتم وز طواف دیر بگذشتم
ولایت خویشتن را مبتلا کردم ندانستم — ۳۸

کو بخت که روزی رخ زیبای تو بوسم — سر می رود ای دوست اگر پای تو بوسم
چون شانه اگر یار شود بخت سیاهم — کافر شوم و زلف چلیپای تو بوسم
خون گریم و در هر چینی از دل صد چاک — هر رگ گلی را به تمنای تو بوسم
گاهی ز جنون تو بپای صنم افتم — گر سنگ در کعبه سویدای تو بوسم
بس است که جا کرده تولای تو در دل — گر دست دهد دل بتولای تو بوسم
گر باز رسد آینه و دیده قاصد — از حیرت رخسار دل آرای تو بوسم

۳۹	ای دلبر از بیا تا چه ولایست قربان شوم و نرگس رعنای تو بوسم	۱۳۴۸

چشم از هم نهم تا تو رسیدن ندهم — تا رشته نشود روی تو دیدن ندهم
تا بیاد ملک الموت شود بسمل تو — هرگز از خنجر تو تن به تپیدن ندهم
از گل ای نی که مگر با سر تقصیر بود — مرغ را گرد سرای تو پریدن ندهم
رشکم آید که برد غیر سراغ در تو — اشک را جانب کوی تو دویدن ندهم
تا نشانست نه دهد عشق دل سوخته را — وسیدم خون کنم و آه کشیدن ندهم
همی بیارم که انگشت کنم انگشت نما — گر جنونم بکشد جیب دریدن ندهم

۴۰	تا گل از غنچه چو ولایت نشود بلبل او یاد را نکهت آن زلف شنیدن ندهم	۱۳۴۹

یاد آنکه چنین خسته دل و خوار نبودیم — از دست تو ای ترک در آزار نبودیم
با وصل تو خوش بود دل غمزده ما — در کشمکش هجر گرفتار نبودیم
دست تو دم خواب حمایل بگلو بود — شب تا سحر از شوق تو بیدار نبودیم
از بیخودی الفت و سودای محبت — در یاد تو نالان سر بازار نبودیم
نظاره کنان بوسه ور و زنده چشم — دل سوخته حسرت دیدار نبودیم

هر دم لب میگون تو میخانهٔ ما بود — منت کش پیمانهٔ خمار نبودیم

۳۵۰ — دل از همه آفاق غنی بود ولایت / در فکر و خیال کم و بسیار نبودیم — ۴۱

چو چشم از غیر پوشیدم جمال او عیان دیدم — همه او را از جهان بیرون همه او را در جهان دیدم
حباب آسا می دارد که موجی بشکند او را — ز چشم عاشق او چشمهٔ خونی روان دیدم
بروای برهمن بر دیر و اصنامش چه می نازی — که سنگ آستان یار مسجود بتان دیدم
بجنون خفت است از آشوب چشم نرگسین تو — بدولت غنچه را ای ترک در خواب گران دیدم
فروغ او شب و روز مه و سال است پیدا اینجا — کمال ماه تابان و جمال دلستان دیدم
ندیدم هرگز اوصاف و جمیعی جز نعیم آنجا — بهشت کوی جانان خوشتر از باغ جنان دیدم

۳۵۱ — ولایت در غمش هر دو بیک قم زنده و سوزش / بچشم خویش اعجاز لب سحر افشان دیدم — ۴۲

سری آشفته سودای محبوب خدا دارم — دلی آزاد و بی پروا ز بند ما سوا دارم
باعجاز سخن جانی همی بخشم مسیحا را — بفیض نعت گوئی ها لب معجز نما دارم
محمد را ثنا گویم ز آتش فارغ البالم — نه از محشر همی ترسم نه اندوه جزا دارم
دل از سوز محبت سوختم اکسیر گردیدم — همه گنجم که از خاکستر خود کیمیا دارم
فزون تر باد یا رب عشق تا جان فدا سازم — نه پروای دوا دارم نه آهنگ دوا دارم
خدایا آرزوی در دل من هست میدانی — غم او یار من بادا همین یک التجا دارم

۳۵۲ — گلستان درون من بهار دایمی دارد / ولایت داغها در دل ز شوق مصطفی دارم — ۱

تکیه بر صدر بساط کبریا باید زدن — پس در نعت رسول مصطفی باید زدن
تارک دنیا و ما فیها بدل باید شدن — دست اندر دامن خیر الوری باید زدن

گر تو مشتاق جمالش نیستی انسان نه — نعره ها در شوق محبوب خدا باید زدن
ضرب الا الله از سر اخلاصش بود — بر سر اعدای منکر تیغ لا باید زدن
سر به سنگ آستان مصطفی باید نهاد — بر جهان بی حقیقت پشت پا باید زدن
یا حبیبی یا محمد بر سر خوان کرم — بی نوایان تشنه را صلا باید زدن

۳۵۳ چون ولایت با همه مشتاق و مفتون توئیم — روزی اندر بزم دیدارت ندا باید زدن ۲

هند و عشاق که تاثیر نمود وهم شان — طعنه بر سلسبیل زند هر قطره پرنم شان
هر نفس تشنه آب دم تیغ ابرو — زخم کاری بدل زخم دگر مرهم شان
چاه زمزم نشناسند و ندانند حرم — طاق ابرو حرم و چاه زنخ زمزم شان
هر چه آید بگمان هیچ نباشد آنجا — خارج از کون و مکانست دگر عالم شان
سرکش از کعبه بسودای بتان هاهی — سخت آشفته سر از طره خم در خم شان
نیست در خلوت شان باد صبا را گذری — آنکه او محرم خود نیست بود محرم شان
هوش گم کرده حریفان خرابات نشین — هر دم از خویش رود هر که شود همدم شان
همه دیوانه خوبان و حمایل به گلو — از خم زلف پریشان شده برهم شان
از گرفتاری جانها به بلای گیسو — در شبستان سیه بختی شان ماتم شان
حرفی از چشم سخنگوی بگوی و بنگر — رم آهو بود آرام به پیشش رم شان

۳۵۴ از ولایت طمع هوش خیالست محال — روز و شب مست جگر خسته درد و غم شان ۳

دوش سویم دید و گفتا محو عشق ماست این — می رباید از خودم هر دم عجب ایماست این
نیست زنار ار به چشمت بینی بدوش آن صنم — ای برهمن رشته جان من شیداست این
خنجر مژگان و تیغ ابرو و تیر نگاه — از پی جان و دلم یا رب چه آفتهاست این

در بلایم از درازیهای زلف مشکبو	ظلمت ظلم است یا آشوب شبهاست این
مرحبا ای باد بوی کاکلی آورده‌ٔ	از پی یا تیره بختان دافع سوداست این
قامت سرو از کنار جوی خوبی رنجاست	فتنه بهر دار و گیر عاشقان برخاست این
هیچ درمان نمیدانم این دل ناکام را	آبله یا داغ یا ناسور دردافزاست این
دیده دیده دل بدرد آمد چه می‌پرسی مپرس	این سخن ناگفته به کز ماست و برماست این

۳۵۵	هرکه می‌بیند ولایت را ملامت میکند سخت رند لاابالی طرفه بی‌پرواست این	۴

وحشت از عشق تو گاهی بیابان ازمن	از جنون دست درازی و گریبان ازمن
از تو تیر نگه ناز و کمان ابرو	دل حسرت زده و الفت پیکان ازمن
ای ستمگار بیا رنگ محبت بنگر	خون ز چشمان تر و گوشهٔ دامان ازمن
گریه و خنده بهم نسبت پنهان دارد	لب خندان ز تو و دیدهٔ گریان ازمن
طرفه آشوب که سودای تو افگند بسر	من ز دل سخت بجان و دل حیران ازمن
خواری عشق بجای برسانید آخر	کیست کو دید و نگردید پشیمان ازمن

۳۵۶	گرچه بلبل زنم ناله ولایت چه کنم خار دارد بدل آن رشک گلستان ازمن	۵

گریه دو دیدهٔ من باشد ابر بهمن	بنگر چو برق خندان ای ترک جانب من
عریانی که داند لبس بود ازلباسم	از زخمهای تیغت صد چاک شد تن من
گر برهنه بگردم جای ملامتم نیست	بنگر که از نزاری پیراهن است دامن
درد تو نیم جان کرد هجر تو ناتوان کرد	از پوستم نمایان گردید هر رگ من
اول شرار عشقت دودم زجان برآورد	آخر فسرده تر شد خاکسترم ز گلخن
عمری بزیر بامش بگذشت در تمنا	آن ترک سر نیاورد از بهر روزن

۳۵۷	بریار خود فدا کن سرمایه که داری تا دم شوی ولایت چون جان برآید از تن	٦

ز یاد خویشتن هم می‌نازم پس از جان این	که نازک طبع ترکی میرزای هست یار من
اگر با صاحبی صلح عتاب آمیز او سنگر	بخشم و غمزه می‌گوید بیا در رهگذار من
نگار زیبا نچه راست خاصیت رفع تپش دارد	به پیش کیست تسکین دل شیدا نگار من
شبیه عشقم و حاجت نمی بینست تا کم را	که هر سیاره و ثابت بود شمع مزار من
زبان اشک و دود خون گذشت و کار مشکل شد	که لخت دل همی ریزد دو چشم اشکبار من
تجلی چون کند جانان تماشا می شود مشکل	بود در پرده حیرت چه جلوه‌ای آئینه دار من
بداغ لاله رویان خفته‌ام اندر خون عجب نبود	که از خاک مزارم گل کند رنگین بهار من
سحر شب اندر جمال بر کمال دوست می بینم	همانا روز روشن زاید از شبهای تار من

۳۵۸	ولایت دوست مستغنی است از افعال اعمالم نه جسم شیوهٔ یار و خطا و جرم کار من	٦

صنمی است در کلیسا که امتیاز کردن	نتوانم از خیالش بجرم نماز کردن
شب زلف روز محشر تسلسل است همه	نتوان بعمر کوته سخنش دراز کردن
چه قیامت است حسنش که امام قبله گوید	چه خوش است عشقبازی بحرم نماز کردن
تو بدلبری خیالی که بدلبری نمانی	ستم تو خود نداند ز تو بی نیاز کردن
که بود که زنده ماند ز فریب چشم جادو	که نخست خورد خونم نگاه ناز کردن
ز کرشمات سیاهم چه فسونگری ندانم	که دل از کفم ربودی بصد احتراز کردن

۳۵۹	بعشق چون بیاید همه بسته جانش که تو اندر ولایت در او فراز کردن	٨

تا هست رضا بینم کو کل پر خم بینم	تا نیفتی در بلا اشتم ببین آنهم ببین

تا ز روی چهره خوی کرده او گل در آب / برگل شاداب هرگز قطرهٔ شبنم مبین
از فروغ عشق در داغ او بدل اندیشه کن / هیچ شمع آسا بسوی نیر اعظم مبین
تا نگردی مست لعل درفشان هشیار باش / درکف ساقی هوشناکانه جام جم مبین
فتنه‌ها در دیده پنهانست در تشبیه او / قامت سرو سهی هرگز بچشم کم مبین
گر همیخواهی که تقوا نشکند ای متقی / دیده را اور بند خوبان را در این عالم مبین

۳۶۰ | رحمت یزدان هیچ بی نیازی شان او / ای ولایت برگناه و طاعت آدم مبین | ۹

دلبرا برخیز و دیگر شیوهٔ بنیاد کن / دل نمی آساید از بیداد هان بیداد کن
سکه خونریزی عشاق ترک چشم تو / آئینه بر رو گذار و شمع این جلاد کن
از نگاه و لمحهٔ زلفین سیه جان میدهیم / بنده خواهم شد خدا را زین بلا آزاد کن
هر جفائی را که دیدم یا شنیدم کهنه شد / تازه جوری از برای عاشقان ایجاد کن
آرزوی گرد سر گردیدنش دارم هنوز / ای صبا خاک مرا در راه او برباد کن
جای مجنون خالی افتادست و جای تیشه گیر / ای دل دیوانه آن ویرانه را آباد کن

۳۶۱ | هوشیاری راه مستی زد که رنجورم کند / ای ولایت بر در پیر مغان فریاد کن | ۱۰

سری دارم بگردن بر سودای فدا کردن / دلی در آرزوی جان نثار مصطفی کردن
دل اندوه مندم در دو عشقی آرزو دارد / که افزون شور و بیتابی او از دوا کردن
فراموشی بیاد دوست از کونین میخواهم / که منظور است دل را با محبت آشنا کردن
بترس ای آسمان از موج طوفان خیز اشک من / که خواهم گریه در شوق محبوب خدا کردن
نوازش کن بحال ما و مستغنی کن از عالم / دریغ از ما مکن یک ذره الفت عطا کردن

خدا را یا نبی الله شفاعت کن شفاعت کن

۳۶۳	که توبه می کند اکنون ولایت از خطا کردن	۱

ای رسول عربی حال ولایت بشنو	قصه معصیت و رنج و ندامت بشنو
مرگ نزدیک شد و عمر بپایان آمد	جز تو فریادرسی نیست برحمت بشنو
روزگارم همه برباد شد از حرص و هوا	داستان من آلوده ملامت بشنو
نفس اماره به تزویر خسارم دارد	هر نفس سگ بند آماده شفقت بشنو
بر خطا ستر تو و عفو گنه می خواهم	وقت رحمت آمد یا شافع امت بشنو
حال دل پیش که گویم که بفریاد رسد	ای پناه همه عالم بشفاعت بشنو

۳۶۴	رحمتی رحمت خاص از پی ما آمده ای رسول عربی حال ولایت بشنو	۲

هر یکی مست از پستان جهان مفتون او	کارگر شد بر دل افسونگران افسون او
اوش می بوسم و آخر مستی می گرم	هم شراب و هم گزک دارد لب میگون او
شیخ عاقل نیست گر دیوانه گردد هر سر	یک نظر گر بیند افلاطون شود مجنون او
محتسب چون پاست گر آواره خند عیش کن	قدسیان را می فریبد حسن روزافزون او
خون برگ پان لب او بی محابا سکند	گر نیاید باورت در خاک بنگر خون او
واه مصراع قیاست خیز خلاق سخن	سایه هم ننهد طرف با قامت موزون او

۳۶۴	می تپد در خون ولایت ای پری رحم کن چون نشکیبد بی تماشایت دل محزون او	۳

مرحبا نرگس خونریز تو	آفرین بر صلح خشم آمیز تو
وهم قتل غیر در خونم نشاند	می کشد بی زخم تیغ تیز تو
می رباید دل ز دست و جان ز دل	نرگس مخمور افسون خیز تو
چون نگویم خسرو خوبان ترا	دل ز شیرین می برد شبدیز تو

ہمچو مجنون کرد سودائے مرا — لیلی زلف جنون انگیز تو
عشق گر خواہی ز جانان دور باش — تا مرض افزون کند پرہیز تو

۳۶۵

اے ولایت گریہ کم کن تا دلش
خون نگردد ز اشک خون آمیز تو

۴

نسبت او بگل بیہدہ گل چو رخ نگار کو — ز غمزہ سنج حسن او ہر طرفے ہزار کو
طرہ بسر کشادہ است شانہ بموی عنبرید — تا خم پیچ شکن سنبل تابدار کو
پیکر نازکش ببین آہ جمال نازنین — در چمن این صفت کجا در چمن این بہار کو
دیر مکن در آمدن زود بیا نگار من — عاشق ناصبور را طاقت انتظار کو
شعلہ بجان کہ یار زد در رگ دل شرار زد — در سر ما خرد کجا در دل ما قرار کو
گل بہزار رنگ پوست بلبل زار ہجو اوست — شاہد الارو کجاست ترک ستم شعار کو

۳۶۶

گرچہ ہیچ یک نظر می فگنی ہزار سر
ہمچو ولایت ای صنم کشتہ دلفگار کو

۵

اے لطافت پارسایان کو بکو — قصہ حسن و جمالت سو بسو
دیدہ را از اشتیاقت نم بہ نم — اے کجا اندر خیالت جو بجو
آرزو مند بلایم سر بسر — پاسے پیچ زلفم مو بمو
لالہ دل خون از جمالت دم بدم — آئینہ حیران حسنت رو برو

۳۶۷

می زند ہر دم ولایت جا بجا
بس حنائی کرد حسن او بباد

۶

چند در خون چشم از دوری انی بشنو — ای کہ آشوب دل و آفت جانی بشنو
نامہ یار زدوست ز خون خستہ بگو — نامہ گر چاک زدی حال زبانی بشنو
رو بتاب از چشم و آنچہ ندیدے بنگر — باش در تکیہ و آنچہ ندانی بشنو

یک نظر کن چو دو نور دل از و ببین — یک نفس محرم دل باش و معانی بشنو
نکتۂ سری کہ بہ لعل لب یار است ببین — نکتۂ از نفس باد صبا نی بشنو
در رہ کعبہ اگر دست دہد پاے منہ — ہان اگر خاک رہ پیر مغانی بشنو
بگذر از یوسف کنعان و خیالش بگذار — ای زلیخا خبر یوسف ثانی بشنو
از سر عشق بہر طور کہ دانی برخیز — سخن عشق بہ انسان کہ بدانی بشنو

۳۶۸	خواب راحت چکنی حال ولایت دریاب یکدم افسانۂ خونابہ فشانی بشنو	۷

چیزے نتوان یافت بتدبیر و بکاوو — تا راقم تقدیر نباشد قلم او
یک دانہ نہ افزود نہ کم ز مقدر — ہر چند در آفاق دویدیم بہر سو
بنشین بتوکل کہ خدا رزق رسانست — بشنو ہمہ بیکار بود سعی من و تو
ہم سعی از وہست و توکل ہم از وہست — بالجملہ کہ این جملہ برون است ز ما او

۳۶۹	بر فعل ولایت منگر گر تو بصیری بر قول نظر کن کہ چہ گفت است سخنگو	۸

اے سرم آشفتۂ گیسوے تو — اے دلم مشتاق حسن روے تو
کعبہ را خود روے باشد سوی تو — اے نمازش در خم ابروے تو
تازہ گرداند مشام روح را — گل کہ پیراہن درد از بوے تو
ہر دو چشمت عین ما زاغ البصر — طرۂ واللیل یکسر موے تو
گلشن لاہوت را سرو چمان — قامت بے سایۂ دلجوے تو
عیسی مریم خراب غمزہ است — موسی عمران قتیل خوے تو
بندۂ عشقت سحبان روح الامین — یوسف کنعان بدل ہندوے تو
پردہ دار ستر او ادنی ہم توئی — قاب قوسین است خود ابروے تو

دل نشینم کرد لاعینی رآت	عشوه های نرگس جادوی تو

۳۶۰	گر ولایت را بود بخت رسا پا ز سر کرده آید سوی تو	۱

به بند غم گرفتارم اغثنی یا رسول الله	تو تی در بیکسی یارم اغثنی یا رسول الله
شه بشنو همی نالم که پسندد چنین عالم	برفت از دست من کارم اغثنی یا رسول الله
غریب و بینوا هستم فقیر و مبتلا هستم	به درگاه که رو آرم اغثنی یا رسول الله
رسیده شور عشق آمد همه بیمار و ریش آمد	نماند پای رفتارم اغثنی یا رسول الله
نه یار همنفس دارم نه کس فریاد رس دارم	نه دیگر جز تو کس دارم اغثنی یا رسول الله
ز سر تا پا گنه هستم همانا روسیه هستم	امید رحمت دارم اغثنی یا رسول الله
به درد هجر بیمارم ضعیف و لاغر و زارم	ز دست دل در آزارم اغثنی یا رسول الله
همه یاسم ز نادانی ز اعدای کمیدانی	همی خندند بر من خوارم اغثنی یا رسول الله

۳۶۱	ولایت رو رفت آمد با شفو کسی گوید سیکارم گنهگارم اغثنی یا رسول الله	۲

آه از تا هر سحر زلف پریشان زده	کافری کج روش خنده بر ایمان زده
خانه ها سوخته چهره برافروخته	شعله رخساری و آتش بدل جان زده
نا مسلمان و بت گبر بت زنار بدوش	طعنه بر چشم تر عاشق گریان زده
پرده از روی دل افروز برانداخته	شهر قالین و شراری به نیستان زده
یا بنی هر ستم ناز و هر عشوه	خنده بر مشرب هر گبر و مسلمان زده
خون دل ریخته فتنه برانگیخته	بر لب جوی چمن می به حریفان زده

۳۶۲	تسلیم کرده ولایت پیدا رای زینب خود پشیمان شده انگشت به دندان زده	۳

گرچه در پرده با آهنگ نیاز آمده   فتنه پرداز به صد شوخی و ناز آمده
کشتی و رفتی و دیگر به نیاز آمده   تا ز مرگم چه گمانست که باز آمده
رفته بودی که دلم سوز فراق اندوزد   باز چه دیدی که دگر زمزمه ساز آمده
از نسیم دمم کرده حنائی آخر   خشمگین رفتی و با ولوله باز آمده
روشنی داد جمال تو شبستان مرا   شمع باش که بیچاره نواز آمده
بندگی از تو کی آید که نترسی ز خدا   چیست کاندر حرم از بهر نماز آمده
آه از وصل چه راحت که چو پروانه شمع   من اگر سوخته ام تو بگداز آمده
بیان وصال چه بودی و چه باز است بلا   با کمند خم زلفین دراز آمده
گر شنیده بود من نشسته چه افتاد ترا   کلبهٔ آگین به نهان خانهٔ راز آمده
رشکم آید که رقیب از غم رشکم نزند   از پی مردم دیگر یان نیاز آمده

۳۶۳   ای ولایت نوان شکر جوان بودان   در مقامات حقیقت ز مجاز آمده   ۴

شهره شد از غمزه بر انگیخته یعنی چه   بگنه خون دلم ریخته یعنی چه
تیغ گفتاری و شیرین دهنی نیک بسنج   نوش با نیش بیامیخته یعنی چه
حلقهٔ گوش ترا از دلم آویزه شود   در یکدانه که آویخته یعنی چه
از که این شوخی و این ظلم آموخته   با تو پیوسته و بگسیخته یعنی چه

۳۶۴   ای ولایت بخدا صبر نداری هیهات   گرد دنیا طلب بیخته یعنی چه   ۵

توئی چون یوسف مصری فسانه   عزیزی چون تو بود در زمانه
رها فرمود از تکلیف هوشم   ز خود بیگانه ام با او یگانه
چرا در خاک چون بسمل نغلطم   که دل تیر ترا شد نشانه

دل سوزنده دارم که از وی — برآرد آتش روشن زبانه
گهی از حیله برخیزد ز پهلو — گهی از غمزه می جوید بهانه
بجز خاک درت جای ندارم — من و پیشانی و این آستانه

۳۶۵	پریشانی ز خالم دور بادا ولایت می زنم در زلف شانه	۶

طرفه رای در دل عشاق پیدا کرده — عالمی را با نگاه ناز شیدا کرده
سامری کی داشت این اعجاز در افسونگری — طوطی تصویر را از سحر گویا کرده
هر گره کز طره پر پیچ و خم بکشاده — حلقه ها در آب هم ز سودا کرده
سرکشی از سر نهد بوی ز گیسویم نخست — نرخ سودای بلای سود بالا کرده
زنده جاوید گردد هر که بوسد خاک آن — کشتگان غمزه را رشک مسیحا کرده
زلف کافر چشم ساحر حسن سبز آورده — فتنه ها در عالم ایجاد برپا کرده

۳۶۶	ای ولایت عشقبازی مسکنی در صومعه خویش را از کافری سخت رسوا کرده	۷

دل سرای تو یا رسول الله — دیده جای تو یا رسول الله
سر برای تو یا رسول الله — زیر پای تو یا رسول الله
صورت حق تویی به حق شهود — ما سوای تو یا رسول الله
دیده پر آب و سینه پر خون است — از برای تو یا رسول الله
می شود از دو کون بیگانه — آشنای تو یا رسول الله
قلم حق نوشت بر سر لوح — جز رضای تو یا رسول الله
به نبیی نداد ایزد پاک — اصطفای تو یا رسول الله
دل که خون شد ز درد به نشود — بی دوای تو یا رسول الله

جان که از اشتیاق می نالید — شد فدای تو یا رسول الله
عین موجود هست و عین وجود — ابتدای تو یا رسول الله
قاب قوسین هست او ادنی — انتهای تو یا رسول الله
جبرئیل امین سدره نشین — مبتلای تو یا رسول الله
عرش را سرفرازی بخشید — خاکپای تو یا رسول الله
لامکان و مکان هر چه بود — همه جای تو یا رسول الله
ارث دار القرار ممکن نیست — بی ولای تو یا رسول الله
همه محتاج آدم و عیسی — بلوای تو یا رسول الله
انبیا عاشق و خدا مشتاق — بلقای تو یا رسول الله
صادقان را بدوستی نشمرد — ماورای تو یا رسول الله

۳۷۷ الفتی داد حق ولایت را
به ثنای تو یا رسول الله ۱

خدای پاک را جانانه و کونین را جانی — تعال الله زهی شانت چه جانی و چه جانانی
سقاهم ربهم پیمانه و عشاقت — سیه مستان صهبای تو محو قول سبحانی
جلالت صورت حق است یا آئینه معنی — جمالت قبله عشاق یا تفسیر قرآنی
چرا محراب ابروی تو بود سجده گاه ما — که انوار خدای پرده می تابد ز پیشانی
خیال موی مشکین تو ام آشفته سر دارد — همانا سرنوشت عاشقان باشد پریشانی
بباطن تا چه خواهی بود ای جانها فدای تو — بظاهر این قدر دانم که بیشک نور یزدانی

۳۷۸ ولایت دامن عشقش مده از دست هان بشنو
چرا کاری کند عاقل که باز آید پشیمانی ۲

طشتم از بام فتد چو لب بام آئی — صبح محشر بدمد گر تو تماشا آئی

کرده‌ام چون سرشک از پی تفریح روان
باده در بزم حریفان بهوس می نوشی
مردمک در قدمت فرش نگه می فگند
سیرم از شادی دیدار وصلی می ترسم
می کشد حسرت آن روز دل بخت کجا

خوشترم آنکه لب جوی و جام آئی
می بخواهی که بخون دل آشام آئی
تا درین خانه بیائی و بآرام آئی
تا ز رخصت نه بد اشکی دو سه گام آئی
تا بیاری می و شو و اسپ گلفام آئی

۳۷۹ دانه اشک فشانده است ولایت هر چند
وحشتی که دیده آرام کده دام آئی ۳

کیستی اینکه ز تو وا شد جان کسے
چند پرسی ز حیات خضر و عمر ابد
هر سحر وقت که بیتاب کند عشق بلش
خانمان سوز جهانی که شوی هر نفسی
هر کجا سایه کند شور قیامت خیزد
آشکارا کند از غیب جمالش بخیال

درد کس داغ کسی کفر کس ایمان کسے
آه صد آه دم خنجر عریان کسے
بعد ازین اشک بس گوشه دامان کسے
سوز پنهان کسے شمع شبستان کسے
هر جا سر کشته سرو خرامان کسے
می کشد هر نفسم عشوه پنهان کسے

۳۸۰ اے ولایت سر آرام به بالین آید
چون فرو رفت بپا خار بیابان کسے ۴

برگشته خود عتاب تا کے
شگفت گل و چمن بخندید
در کعبه و دیر جز تو کس نیست
رازی که نیافتی در آنست
در هستی خویشتن نظر کن
سرمایه عمر عشقبازی است

چندین ستم و عذاب تا کے
توبه ز شراب ناب تا کے
باشی بطلب خراب تا کے
زاهد ز می اجتناب تا کے
کم ظرف تر از حباب تا کے
ابدال طلب ثواب تا کے

	وقت است که جان ز تن برآید	ای سربریده چو حباب تا کی	
	ای دیده غنیمت است دیدار	غافل ز نگاه خواب تا کی	
	چون پری وشان نگاهی	ای محتسب احتساب تا کی	
	یک بوسه بکار عاشقان کن	این ساغر و این شراب تا کی	
۳۸۱	با سوز بساز ای ولایت این وحشت و اضطراب تا کی		۵
	ایکه سوز دل دل سوختگان میدانی	باده درگاه تو تا صبح آید نورانی	
	هر چه منظور تو باشد همه فرمان قضاست	بسکه در کشور تسلیم و رضا سلطانی	
	دل صاف تو بود آینه تام خدا	سرنوشت همه از ناصیه ها میخوانی	
	ای سر حرمت پیران کلیسا برست	ای کلام همه مستان مست سبحانی	
	از تجلای حقیقت همه تن نور شدی	همه جانی و ز سر تا بقدم جانانی	
	حاجت عرض نباشد بحضورت هرگز	هر چه اندر دل من هست تو خود میدانی	
۳۸۲	نبود صد ولایت که ثنایت گوید بوده سبب بذات و بصفت رحمانی		۶
	ستم از نکهت آن زلف پریشان کردی	ای صبا بین بیتاب چه احسان کردی	
	رخ پرنور ز زلفین نکردی پنهان	طرفه شامیست که در روز نمایان کردی	
	اگر ز صبا نگشتی زنده کند عشق توام	خون عاشق ز خیالت که آسان کردی	
	هر دم اعجاز لب جان دگری بخشد	گرچه خون در جگر از عشوه پنهان کردی	
	همه مجنون تو هستند چه هشیار و چه مست	زلف پرپیچ نمودی و شهر بیابان کردی	
	از تجلای تو من عین حقیقت شده ام	جلوه کردی بدل و جسم مرا جان کردی	
	ای ولایت سر سودای بلا داری		

٣٨٣	دل اسیر خم آن کاکل پیچان کردی	٧

مجرد باش تا در پیکر خاکی صفا بینی	خودی بگذار تا بینا شوی و چشم خدا بینی
تکبر در طریقت مانع راه است ای سالک	بپرواز کبر توبه کن که نور کبریا بینی
تعلق در حریم دل حجابی پیش سید آرد	ز خود بیگانه شو یکدم که روی آشنا بینی
ز زنگ وهم غیر آئینهٔ دل را صفا کن	که از عکس تجلای حقیقت رهنما بینی
ولیست اندر حقیقت هر کرا دانسته غیرش	نه بینی جلوهٔ او تا ز خود او را جدا بینی
ببینی نور باقی را اگر فانی کنی خود را	در آسایش هوس داری چه بینی و کجا بینی

٣٨٤	ولایت جلوهٔ محبوب دیدن حد تو نبود دگر بینی جمال او بقلب با صفا بینی	٨

ای بیخبر از عشق تو این کار چه دانی	درد جگر عاشق بیمار چه دانی
روز تو بکام است و می ناب بجام است	تکلیف ستمهای شب تار چه دانی
از مستی حسنت ز دو گیتی خبری نیست	آزار دل ای ترک دل آزار چه دانی
تا زینت نه بهر فرصت از آرایش گیسو	سودای سرم ای بت عیار چه دانی
بیتاب نکرد است وصالی و فراقی	اقرار بیخبر حیله و انکار چه دانی
تا زهرهٔ تو آب نه گردد ز محبت	دریا دلی دیدهٔ خونبار چه دانی

٣٨٥	تانه ز ولایت دل پر درد نداری بیتابی این طالب دیدار چه دانی	٩

عاشق بود کسی و هوسها کند کسی	تا چند ضبط دل سید آرا کند کسی
درمان درد دل ز فلاطون نیافتم	ای کاش التجا بمسیحا کند کسی
بیمار عشق جان بسلامت نمی برد	هر چند فکر تا بمداوا کند کسی
هر گوشه گوش نیست که حرف تو بشنود	اسرار خلوت تو چه افشا کند کسی

آخر از کشتنش قلب خسته ام — باشد که پرده از رخ او وا کند کسے
بر حال عاشقان نظرش نیست زینهار — تا کے ہلاک دل بہ تمنا کند کسے

٣٨٦	حرفے نوشت دهر ولایت تمام شد چون نامهٔ فراق تو انشا کند کسے	١٠

سر سر گر از خاک درے داشتی — دیدهٔ ما هم نظرے داشتی
نالهٔ بیداد نبودے دلش — گر ز غم دل خبرے داشتی
می بجز افغان نزدی روز و شب — شور شیون گر اثرے داشتی
از پی تیر تو هدف ساختے — سینه من گر جگرے داشتی
عشقم اگر بر تو هویدا شدے — چشم تو مژگان ترے داشتی
سوختمی کعبه و بتخانه را — گر تب آهم شررے داشتی

٣٨٧	محو محبت نشدے این چنین گر چو ولایت دگرے داشتی	١١

شراب عشق در پیمانه کردی — بیک پیمانه ام مستانه کردی
بیک غمزه مرا از خود ربودی — بیک عشوه مرا دیوانه کردی
بکن هر آنچه خواهی اے ستمگر — نخواهم گفت کردی یا نه کردی
به افسون نظر دادی فریبم — برسوائے مرا افسانه کردی
بجز غم خاطرے در وے نگنجد — دلم را طرفه خلوتخانه کردی
بمحفل شمع گشتی گل بگلشن — ستم بر بلبل و پروانه کردی

٣٨٨	مرو سوے حرم اکنون ولایت که عمرے خدمت بتخانه کردی	١٢

شاهدی لاله رخی دارم و گل برگ تنے — که گلے همچو رخ او نبود در چمنے

قاتلی ہاہوشی سادہ نگاری صنمے
کاکلش پرشکن و غمزہ او توبہ شکن
آشنای بخود آرائی و بیگانہ وشے
ترک سفاک بدل بدن مردم چالاک
نہ وفایش بسرشت و نہ مدارا بکنش

دلبری عشوہ گری سیمبری گلبدنے
چشم او پرفن و ہنگامہ او راہزنے
تلخگوئی بترش روئی و شیرین دہنے
شوخ و بیباک پریچہرہ و گل پیرہنے
بلطافت گل رعنا بنزاکت سمنے

٣٨٩	نیست در دائرۂ خاک ولایت ہرگز ہیچو او ترک پری پیکر و عاشق چو منے	١٣

بخوبی غیرت یوسف بلب رشک مسیحائی
زسر تا پا دل آویزی سراپا عشوہ انگیزی
ہمہ ترکی ہمہ شوخی ہمہ خوبی و محبوبی
جمال نازنین داری سراپای حسین داری
دلم صد داغ پنہان دارد و ہر داغ ناسورے
چہ نادانی ہوسناکی و بیتابی نمیدانی
چو کافر ناخدا ترسی زحال کس نمی پرسی
بہ جسمت عشق میبازی بہر اندازمی نازی

تعالی اللہ چہ معشوقی جمالک اللہ چہ رعنائی
بدین بیداد و خونریزی عجب محبوب دلہائی
ملک صورت پری غمزہ نگار فتنہ بالائی
چراغ کعبۂ ہستی شمع تابان کلیسائی
ترا پروای عاشق نیست گاہی جز خود آرائی
حریف غیر مے باشی بہ بزم ما نمی آئی
گرفتی ہر دو عالم را علم گشتی بیکتائی
ملیح شور آفاقی حسین ماہ سیمائی

٣٩٠	اگرچہ یگانہ گشتی زبیدادی ولایت را الٰہی دائما باشی بدین ہنگامہ آرائی	١٤

بوود بی شبہ ذات پاک احمد نور کونینے
ظہور ذات پاک حق تماشا کن درین صورت
شفیعی جان نوازی رحمت آثاری خطا بخشی
کریمی چارہ پردازی حبیبی آشتی سازی

کہ بی او نیست ما فوقی و ما تحتی و ما بینی
کہ نبود جز جمالش در حقیقت مظہر عینی
پناہ آستان عاصی از آفات دارینی
رسولی رہنمای شاہدی بازیب و بازینی

٣٩١ — ولایت در دل من آتشی زد آرزومندی / که بر خاک درش حاضر شوم با شور و با شینی — ١٥

بعشق تو دارم عجب حال زاری — دلی پاره پاره ز تیغ دوانداری
دلم برده خودبین و سفاک یاری — بتی سنگدل طرفه زیبانگاری
بجان کندن آشنا تندخوئی — بدل بردن پارسا هوشیاری
پری پیکر شعله قامت چه حسنی — چو سیماب هنگام بوس و کناری
بهر ساعتم می فریبد برنگی — گهی با ابایی گهی با قراری
دلبری بخونریزی پاکبازان — بداماش بکف خنجر آبداری
ترقی همت بود عاشقان را — من و قامت یار و منصور و داری
نه بینم ز خرشید و مه جز جمالش — جز او در نظر نیست لیل و نهاری

٣٩٢ — ولایت بر خسار خویش نظر کن / که تقوی و طاعت نیاید بکاری — ١٦

این بزم نبودی اگر آن یار نبودی — ساقی و خم و ساغر سرشار نبودی
هم لاله و هم سنبل و هم بلبل و هم گل — هم گلشن و هم سبزه و هم خار نبودی
نی دیر و حرم بودی و نی کافر و مسلم — وین کشمکش سبحه و زنار نبودی
نی شیخ بودی و نی باده فروشی — وین جوشش می و میکده خمار نبودی
منصور نبودی و اناالحق نسرودی — وان محتسب و آن رسن و دار نبودی
بر روی زمین آدم خاکی نرسیدی — بر چرخ برین ثابت و سیار نبودی
معشوق ازل پرده ز رخ برنگرفتی — زنهار کسی طالب دیدار نبودی
نی ملک و ملک بودی نی اول و آخر — جانی و دلی محرم اسرار نبودی
از عشق وی است اینهمه آشوب وگرنه — ظلمات نبودی و هم انوار نبودی

٣٩٣	والله نبودی همه آفاق ولایت مقصود اگر سید ابرار نبودی	١٧

چه شدی اگر ز رحمت ز نقاب رخ گشودی	به تجلی تجلی دل عاشقان ربودی
ز کرم شفاعتم کن که نیاید ست از من	نه قیام فی قعودی نه رکوع فی سجودی
همه ممکنات بنشان ز ظهور تست ورنه	بوجود لایزالی که بجز عدم نبودی
ز ازل بجان ودادی اگر الفت نمی بود	نه بلحن بست بودی نه بهشت جان فزودی
ز بلا که رسیدی بفلک نیار سیدی	اگر از لب تو عیسی سخنی همی شنودی
دل درد مند دارم همه محو این تمنا	که کمال بی نیازی بعجم نور و نمودی

٣٩٤	چه نشسته ولایت بصبا بگو خدارا که بخاک پاک احمد برسان ز من درودی	١٨

دل بدین بار اجز محبت نیست ایمانی	همانا بسته ام روز ازل با عشق پیمانی
ز کافر ما چرا ایمانی الفت حالتی دارم	مسلمان میشوم گاهی و گاهی نامسلمانی
بیا ای شوخ جویی با همی نگر سوی ما	که می ریزد دو چشم تر سرشک خون چو بارانی
خیال یک تبسم زخم دلها را بخندانند	لب شیرین پر شورش بود گویا نمکدانی
ملک عاشق بری شد احمدی از حال او	بدین خوبی و زیبایی نمی بینم انسانی
نه آن باشد مسیحایی که بعد از مرگ ما آیی	بجان آمد دلم از درد و محتاجم بدرمانی

٣٩٥	عجب نبود اگر فردوس بخشد ایزد پاکم ولایت عاقبت هستم محمد را ثنا خوانی	١٩

ای نرگس شهلا بت بی سرمه رعنایی	چشمی که چه کار آید بی دید تو بینایی
عشق تو خرامم کرد خلقی است تماشایی	تا چند زیم رسوا ای وای ز رسوایی
گفتی که صبوری کن هیهات ز بیدردی	دور از تو دلم خون شد فریاد ز تنهایی

ای شاهد لاهوتی در خاک چه می خسپی	برخیز بجان تجلّی بنشین بدلارائی
ای موی سیاه تو بی شانه بآرایش	ای روی ملیح تو بی غازه بزیبائی
معشوقی و محبوبی نازد بتو هر خوبی	و همه جهان کس نیست مثل تو بیکتائی
ای جان بن مریم با شور لبت همدم	بی حسن چه می خضر و تشنه از مسیحائی
مشتاق جمال تو هم موسی و هم عیسی	مقتول نگاه تو موسائی و عیسائی
چشم تو کند جادو بر کافر و بر مؤمن	سرمایه آشوبی پرخون کن و لهائی
از شوق تو می گریم و از هجر تو می نالم	آری بتو و ممکن با عشق شکیبائی
چون جان جهان گشتی مسجود بتان گشتی	در کوی تو پر سودا شد بیچاره کلیسائی

۳۹۶	پیغام نجات آید بی شهر ولایت را ای کاش که از رحمت بر تربت او آئی	۲۰

همی غلطم به بیتابی ز پهلوی به پهلوئی	که نشتر در رگ دل میزند هجر پریروئی
بکاکل می زند شانه پریشان کرده بر شانه	ز زخم سینه با مشک می ریزد سیه موئی
ز جوهر داری تیغ جز اهر گز نمی ترسد	که خون پارسایان ریخت آن کافر بهر کوئی
عجب می آیدم از سحر چشم ناتوان او	بشوخی صید مردم میکند این طرفه آهوئی
سجود فرض عین اینجا نماز عاشقان باشد	سر ما سجده فرود آید بمحراب ابروئی
بیا نظاره کن خونباری دیوانه خود را	خرابی میکند اکنون بهر کوئی و هر سوئی

۳۹۷	ولایت چیست اجمالت کسی پیدا کند معنی فرشاد است گوی یار با او هجر لوئی	۲۱

دلبر از جفا نمی گذری	بر سر خاک ما نمی گذری
اینچه بیگانگیست ای قاتل	جانب آشنا نمی گذری
درگذشتیم باز نام و نشان	تو ز شرم و حیا نمی گذری

هر طرف می روی و از کویم — یک نفس چون صبا نمی گذری

٣٩٨ منتظر داشتن ولایت را
سوی این بیچاره نمی گذری ٢٢

ای که بیباک بجلوه‌گه او رفتی — طرفه چالاک دران منزل اعلی رفتی
ما همه از پی آنیم که خاک تو شویم — بهر ما آمدی و نیز پی ما رفتی
تا بخاک قدم پاک مشرف سازی — رخ برافروخته بر عرش معلا رفتی
پست شد همت جبریل ز همراهی تو — از مقامی که رسد وهم ببالا رفتی
حق تو بود ز همپایه عروجی کردن — درگذشتی ز دنی تا فتدلی رفتی
همه نوری و جز این وهم نسنجد ورنه — کیستی آنکه بصد هوش در آنجا رفتی

٣٩٩ آفرین بر تو ولایت که بجوش الفت
جان فدا ساختی و پاک ز دنیا رفتی ٢٣

رو بکویش بنشین گر تو صفا می طلبی — خاک شو در ره او گر تو خدا می طلبی
سید ما ساقی کوثر هم بود بعالم است — خیز تا جرعه اگر از جام بلی می طلبی
تا حریم حرمش وهم ملایک نرسید — نکهت یار چه از باد صبا می طلبی
سخنش مایه جان است نگو چه سخنش — گرچه عیسی لب اعجاز نما می طلبی
پخته را داغ بود مرهم زخم عشقش — آه خامی که پی درد دوا می طلبی
کشته خنجر تسلیم و رضایش میباش — گر امانی ز مکافات قضا می طلبی

٤٠٠ ای ولایت بخدا تا بمدینه نروی
درد تو به نشود گر تو شفا می طلبی ٢٤

این دایره و مرکز و پرگار نبودی — این هیئت و این هندسه در کار نبودی
نی شام و سحر بودی و نی لیل و نهاری — این نقش جهت و گردش ادوار نبودی

هم نوح نبودی و نه طوفان نبودی — هم کشتی او مائل کهسار نبودی
هم آذر و نمرود نبودی و نه آتش — هم بهر خلیل آتش گلزار نبودی
آن طور نبودی و کلیم و ید بیضا — فرعون نبودی و عصا مار نبودی
نی وعدهٔ محشر و نی ترس مکافات — در خوف و رجا خلق گرفتار نبودی
نی نار سقر بودی و نی روضهٔ جنت — معصوم نبودی و گنهگار نبودی
نی صخرهٔ جنی و نه ملک سلیمان — انگشتری و تخت صبا وار نبودی

۱۰۴	بالله ولایت که نبودی همه عالم مطلوب اگر احمد مختار نبودی	۲۵

گر ذات همایون تو مقصود نبودی — بود همه آفاق ز نابود نبودی
مقصود ز تکوین و ز ایجاد توئی تو — ور نه سخن عابد و معبود نبودی
مقبول احد آدم مسجود نگشتی — ابلیس لعین خاسر و مردود نبودی
از پردهٔ کن سر نزدی صورت کونین — معدوم به پیرایهٔ موجود نبودی
اعجاز تکلم نبودی لب عیسی — منظور کلیم آتش بی دود نبودی
گر از تو نمی بود نخستین کشش ما — دلوا نه دل جان غم آلود نبودی

۳۰۴	هر آنچه که بوده است نبی بود ولایت والله اگر احمد محمود نبودی	۲۶

در ازل موجود بودی هیچ انوار آمدی — در ابد مقصود هستی تا با اظهار آمدی
خلوت لاهوت را شاهد تو بودی مرحبا — تا شدی از خود تجلی و بر از اسرار آمدی
روشن از نور تو شد چون شد نورانی دو کون — با جمال شمع آسا در شب تار آمدی
از سقیهم ربهم دادی بما پیمانه ها — خود ز جام کنت کنزاً مست و هشیار آمدی
رب ارنی از کلیم و لن ترانی از خدا — تو چه محبوبی که خود مقصود و دیدار آمدی

ما بما ز ازعمل جنس گند اورده ایم	تو متاع کاسد ما را خریدار آمدی

٣٤٣	جان ولایت را باعجاز تکلم زنده کن تازه شد جان مسیحا تا بگفتار آمدی	٢٧

خوش آنکه درین میکده هشیار نباشی	بی شاهد و بی ساغر سرشار نباشی
برخیز و سبو کش که جهالت بنماید	تا سوخته وعده دیدار نباشی
دل کعبه حق است الا تا به تغافل	محروم طواف حرم یار نباشی
رندان قدح نوش همه ست الست اند	خود نوش چو نوشان که درانکار نباشی
سر نیست بهر جرعه که از عقل برون است	تا می نخوری محرم اسرار نباشی
هر جرعه ز سر جوش خمش آب حیات است	حیف است که خاک ره خمار نباشی
ساغر زن و جام می ناب فروکش	گر مخمصه زاهد عیار نباشی
عیبی نبود زین بتر ای طالب معنی	زنهار که خود بین و ریاکار نباشی

٣٠٤	هر چند که خوب است می ناب ولایت شرطیست که چون باده کشان خوار نباشی	٢٨

ایکه بجز دلربا دل ز دو کون می بری	نور خدا است در دلی تو وه چه خجسته منظری
سید مجتبی توئی هادی مقتدی توئی	احمد مصطفی توئی بر تو سزد پیمبری
پرده کن حجاب تو جلوه تو نقاب تو	شاهد تو خطاب تو خاک ره تو دلبری
واله تو هر انس و جان منزل تست لامکان	ای برکاب تو روان حور و ملک بچاکری
نور محیط نور تو طارم عشق طور تو	مظهر حق ظهور تو ای تو ز وهم بابری
عاشق تو خدا بتو مرتضی او رضای تو	هستی ما برای تو سر و ریایه برتری
خوبی یوسف از کجا حسن ملیحت از کجا	او بجمال دیگر و تو بجمال دیگری
چهره اولین توئی نقش نگین توئی	خاتم مرسلین توئی طرفه یتیم گوهری

۴۰۵ — جان ولایت و دلش در قدم تو خاک باد / تا بکرم نظر کنی از ره ذره پروری — **۲۹**

من آن رندم که آخر یافتم ره وصل او دستی — که دارد همچو من هر دم حمایل در گلو دستی
نخواهم توبه کردن از می و میخانه و ساقی — ز طفلی داده ام ای شیخ در دست سبو دستی
محبت بخودم گر دست و بیباکانه می خواهم — که آویزم خوشی در دامن آن تندخو دستی
کجا دارد کجا یارے که چون منصور بے پروا — بر آرم ز آستین عشق از بهر وضو دستی
پسند غمزه ترکانه اش افتد در رسوائی — نیاید تا قیامت ز ولایت آبرو دستی
تمنا بردم و مردم که آید بر مزار من — عجب نبود که از خاکم بر آید آرزو دستی

۴۰۶ — نگار من هوسناک است و میل بوالهوس دارد / ولایت کاش حسن او بکام عشق او دستی — **۳۰**

در ساحت افلاک چه دیدی چه شنیدی — بی پرده و بیباک چه دیدی چه شنیدی
در هر گز ادنی که رسیدی بیک آنی — از دائره خاک چه دیدی چه شنیدی
زان راز که ما هیچ نشد و مدرکه ما — ای مخزن ادراک چه دیدی چه شنیدی
اندر شب معراج که از عرش گذشتی — مستانه و چالاک چه دیدی چه شنیدی
در پرده قدسی که دلی محرم آن نیست — ای پردگی پاک چه دیدی چه شنیدی
در خلوت مطلق که گذشتی ز مقید — با جان طربناک چه دیدی چه شنیدی

۴۰۷ — قربان سگان در تو جان ولایت / اے صاحب لولاک چه دیدی چه شنیدی — **۳۱**

خود شاهد خلوتکده قدس تو بودی — هم خود ز پس پرده کن جلوه نمودی
در بزم ظهور آمدی و با رخ پر نور — هنگامه شوق دل عشاق فزودی
موجود شد از تو همه اشکال کشید — در دیده صاحب نظران عین وجودی

خواب تو به بیداری اغیار نماند — برخاستی و رفتی و گفتی بشنودی
ذات تو محیط است باحسان شفاعت — پروی اهم تا در فردوس کشودی
بافزوده رحمت که بکونین رساندی — اندیشهٔ محشر از دل آفاق ربودی

٤٠٨ بازم زده نعت عجب گرم نوائے
شاباش ولایت که سزاوار درودے ٣٣٢

زهی بروی درخشان تجلی ازلی — زهی بعارض روشن جمال لم یزلی
تحیرش متأمل دلیل عرفانش — سکوتش آئینهٔ حق نمائے بیشکلی
صفات او بکمالی که داشت بنهایت — فنای ذات سراپا بقا نبے بعللی
فرشته طینت و پاکیزه خوی و اهل ولی — که کرد منکشف اندر وسر او خفی و جلی
چه شب چه روز که از خود خبر نبود او را — گهی بصحو نبی بود و گه بسکر ولی
حیات قدر وی و وی شناخت قدر حیات — که بود محرم اسرار علمی و عملی

خدا ذنوب ولایت معاف کرد که هست
مرید پیر حقیقت آب فتح علی

قصاید

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده اول در حمد باری عز اسمه

همه محو جمالت که گدا می و گدایی | که میان دل و جان هستی و در دیده نیایی
همه پاکی بتو زیبد که مبرا ز عیوبی | همه عالم بتو نازد که کریمی و خدایی
همه پنهان همه پیدا ز وجود تو هویدا | همه قربان همه شیدا که مراد همه هایی
نه تو در ارض و سمایی نه ازین هر دو بعلی | نتوان گفت ثنایت که منزه ز ثنایی
نه تو زیری و نه بالا که مبرا ز جهاتی | نه تو چونی و نه چندی نه ازین جمله جدایی
نه تو با جسم مقید نه تو با هیئت مکلف | نه تو جوهر نه عرض بلکه بری از من و مایی
نه کلیسا و نه کعبه نبود جسم تو خدایا | تو بهر صورت و صورت که بود جلوه فزایی
نه تو در قید زمانی نه تو در بند مکانی | نه تو معدوم نه فانی نه کمی و نه سوایی
نه کسی با تو شریک و نه تو با هیچ عدیلی | تو خداوند زمینی تو خداوند سمایی
تو خطاپوش و رحیمی تو عطابخش و کریمی | تو گنه بخش و علیمی به تو زیباست خدایی
تو نهانی به جمالت تو عیانی به جلالت | تو قدیمی به کمالات تو همه نور و ضیایی
تو گدا را نفریبی به امور به عالم | تو نوازنده مضطر به صف روز جزایی
همه شاهان و گدایان به درت ناصیه سایان | تو نه جویای معینی و نه خواهان ثنایی
به یکی جلوه حسن تو ز خود رفت کلیمت | همه سوزنده تجلی تو اگر پرده گشایی
نبود زهره کسی را که سر از حکم تو پیچد | تو پناهنده خلقی و تو حاکم به قضایی

زکه خواهیم مدارا که تو با فضل مداری　　زکه جوییم مداوا که تو با لطف دوائی
تو باینده رحمت تو کشاینده مشکل　　تو رساننده مقصود بهنگام دعائی
ننوازند کسی را که برحمت ننوازی　　تو کدوار اجابی بری از خوف و رجائی
همه بینی همه دانی چه بود کان نتوانی　　تو که با هیچ نمانی ز هر اندیشه ورائی
که بود عیسی مریم تو گر اعجاز نبخشی　　که بود موسی عمران تو اگر خود نه ربائی
همه فانیست تو باقی همه امکان تو وجوبی　　تو بتنهائی بیک آن لمن الملک سزائی
همه عصیان خلایق بیکی عفو بسوزد　　ز خطا هیچ نترسیم که تو با علم و عطائی
نه بتعریف معرف نه بتوصیف بوصف　　نه تو در پست و بالائی بجیب و علائی
نه تو در پرده نهانی نه تو بی پرده عیانی　　که خلاف ز همه هستی و مبرا ز جدائی
نه بجا مانی و نه مانی همه آفاق بجا لیک　　تو بهیچ جای نه ای لیک بهر حال بجائی
ز تو خواهند امانی بصعوبات و مصایب　　تو نگهدار خلایق بهمه محنت و بلائی
نه بهیچ کسی تا تو نبخشی بعنایت　　تو بر آرنده حاجات دل شاه و گدائی
نه بلائی ز تو مخلوق نه خلائی ز تو مملو　　همه یکتائی و یکرو نه خلائی نه ملائی
همه مخلوق تو خالق همه مرزوق تو رازق　　بدرت موری و سلطان همه در ناصیه سائی
چه ثنا سیم که چون کنه ادراک فزونی　　همه رنگ تو همه بوی نه گلی و نه صبائی
نه تو در رنگ اسیری که بگوییم چگونی　　نه تو از رنگ جدائی که بهر رنگ برائی
نه طویلی نه قصیری نه قلیلی نه کثیری　　تو خبیری که بهستی تو علیمی که بهائی
نبود گرچه سزاوار چنین نعت عظیمی　　چه شود گر تو جمالت به ولایت بنمائی

قصیده در نعت

هزار گونه ستم کرد و کرد صد بیداد　　ستاره بر من مسکین و چرخ داد نداد
هوای خاک شدن دارد آتش عنصر　　ز بهر آنکه شود همچو گرد ره بر باد

هوا مخالف خاک است و سیر چرخ هم / زباد نخوت پیچیده سر شداد
تمام سیل سرشک است عنصر آبی / چنانکه زهره خاک است از تخالف باد
عجب مخالفت و سرکشی است با اینها / نبود بیش ازین در عناصر و اجساد
یکی بطالع ناکام و گردش انجم / نه جوش هست دل نالهی نهد بنیاد
یکی بصیرت و حیرت که شیوه خرد است / مرا ببیند و گوید چنین نصیب سیاد
ازان نفس که بکارم گره فگند فلک / سوای بست نباید بگوش نام کشاد
کجا طبیب که از درد دل برد اشفا / کند ببسته آرزوه گزند ضماد
بهر دری شدم از جور آسمان نالان / کسی بناله و فریاد گوش دل ننهاد
دلم از تف دل همچو مجمر آتش / دلم ز داغ فروزان چو مهر در مرداد
کشیده سر به بلندی اگر ستاره من / فگنده چرخ به پستی ز سرکشی و عناد
گهی شدم زره اضطراب و وحشت نورد / گهی بصورت مجنون روم بسوی بلاد
فلک بگردش روزانه و شبانه خویش / دلم خراشد و جان هم چو آله خراد
فلاح بیش ز دولت نبود هم گهی / ندیده ام رخ دولت چو کور مادر زاد
بیاد شکر و شکوه بگوش دل بشنو / زکاوش غم دل مطلعی کنم ایجاد
ز بازی کج خود کج نباخت این کیاد / کسی زمادر گیتی بطالعم کی زاد
به هیچ کوکب بخشش نمی رسد نسبت / نشد مضاعف دل من گهی بجانب شاد
ستم که کوه چنین می تراشم و هیچم / که سنگ آمد و سخت آمد است چون فرهاد
ملال فکر ستانم حواس مختل کرد / که نایدم بدل از شعر هم خیال معاد
ز ساعتی که فراز است باب روزی من / نماند یاد مرا غیر باب کاو و کیاد
نبود کامل و من نه در دو شدم زنجیا / چو نقش من بجک زد به بازه و من نقاد
کجا روم چکنم با که این سخن گویم / که بوده است بقدم تمام نقص و کساد

میان آتش و آبم ز بی‌قراری‌ها — اگرچه جمع به یکجا نمی‌شود اضداد
ز گریه‌ام دل دشمن چو موم نرم شود — اگرچه خود بود از سنگ سخت از پولاد
ببین وجی نتوان گفت گر کسی پرسد — که حسب حال دل من نوشته استاد
به بند پرسش حالم نمی‌توان افتاد — توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد
برم ز جور فلک وز جفای کوکب بخت — به بارگاه پناه ستم‌کشان فریاد
گناهکار پناه و سیاهکار پناه — محمد عربی نور عالم ایجاد
حبیب خاص خدا و شفیع روز حساب — رسول پاک سرشت و نبی نیک نهاد
ببین بجاه و جلال شب ولادت او — که هفت کنگره از قصر قیصران افتاد
کجا نصیب دگرانیاست رحمت او — که داشت است خود از عزیزتر ز اولاد
ز آب و رنگ ثنایش بنامه‌ام نرسد — نگارخانهٔ مانی و نامهٔ بهزاد
که کرد آنچه محمد برای امت کرد — بنفس کرد جهاد و بکفر کرد جهاد
ورای او که ز اول حبیب و محبوب است — کراست دیدهٔ ما زاغ از گروه عباد
به پیش رحمت عامش عزیزتر نبود — ز عاصیان سیه‌کار زمرهٔ زهاد
نبودی از جهان هر چه هست مظهر او — بحق او که نبودی جهان کون و فساد
خراب شد هم ساوه بحر و آتش پارس — ببام کعبه علم نصب شد شبی که بزاد
کمال هر دو سرا گشته هم از کمال وی است — که دخت فاطمه باشد علی بود داماد
نوشت نام همایونش چون بروز ازل — قلم بلوح ز تعظیم سرنگون افتاد
در جحیم به بنده اگر شفیع شود — گره ز کار گشاید اگر کند امداد
اگر مسیح بود سر نهد بخاک درش — دگر کلیم بود تن دهد باستمداد
همین ره است ره مغفرت که بر در او — سر افگنی و گواهی دهی باستشهاد
نخفت یک شب و دائم نجات امت خواست — گرسنه رفت ز دنیا و خلد کرد آباد

سخن هوا و نفس بود یک سخن بی او — عجب مدار که حق کرد بی زبان ارشاد

سپاس مضطر و تفسیر والضحی بنگر — ز رحمتی که بما داشت صد هزار آباد

کنند امتیانش به قبر جواب نشاط — چو کودکان که بخوانند خط سبا و

به پادشاهی دنیا چرا نظر کردی — که هر کمینه غلامش به از هزار قباد

زهی پسر که پدر را بنام او شد — ندارد آدم خاکی چنین پسر نژاد

پیمبری که شفاعت نمود از رحمت — بروی امت عاصی در جنان بگشاد

گناهکار ندارد بجز درش مأوا — که از برای متاع گناه هست بنفاد

که رفت آنکه و گر پاس بود از در او — که آمد آنکه بر آن آستان نیافت مراد

قلم بناز درآمد ز نعت محمد نقش — ز روشنائی نامش سواد یافت مداد

زنند امتیانش بانبیا پهلو — ببین مراتب شیخی که هست در بغداد

هر علیل بده ای طبیب خاک درش — بده دوا و مفرح که هر دو استاد

زمام و نهی مرادی که هست عشق وی ا — مبین بفقر باطل که میکند افساد

سواد دیده من از بیاض نعت فزود — براین سواد نگه چشم دشمنان مرساد

ببین فضل و لایت بحق او یارب — بروز مرگ ز قید عذاب کن آزاد

ببخش جای منعم لباس رحمت — باله و بحق الصحابة الامجاد

مپرس و گر تو پیمبر ز شرمساری من — بشیخ پیر من و نام وی که دارم یاد

نثار خاک در او ز ما هزار سلام — از آن جناب بمن هند نگاه رحمت باد

قصیده در مدح مخدوم الانام ناجی مدظله

هر شبم در نعمت سحر گردد — بخت بیدار گرد سر گردد

مرحبا طالعش که از غم تو — دل شیدا اش بهره ور گردد

حسن پوشیده آشکارا کن — تا سراپای من نظر گردد

سوختم سوختم ز آتش دل — آخ آخ آخ که تیز تر گردد
مشکل من بجلوه آسان کن — تا وفاداریت سمر گردد
ورنه ای ترک می برم فریاد — بر در آن که دادگر گردد
شاه خادم صفی که از نظرش — ذره خورشید و خاک زر گردد
داغ عشقی که بر دلش زده اند — شمس از دود آن قمر گردد
بکمال صفای باطن — از بطون تا ست با خبر گردد
وارهد گر خیال او نفسی — گرد بالین محتضر گردد
حرم اوست منزلی که در او — هوش قدسی روح منتشر گردد
بنگاه کرم اگر بیند — شجر خشک پر ثمر گردد
هر که باشد مخالفش لاریب — نفع در حق او ضرر گردد
دشمنش را ازانکه دوست نداشت — شر او خیر و خیر شر گردد
هر که منظور چشم رحمت اوست — نور عینین هر بشر گردد
تلخ شیرین شود بگفتارش — زهر در گفتگو شکر گردد
هر که واماند کردش بکرم — در کرامات مشتهر گردد
در کف جود او بفیض وجود — شبه بی شبه گهر گردد
هر گیاهی که خواست سبزیش — بکمال نمو شجر گردد
بسکه از راحتش نصیبی نیست — حضر دشمنش سفر گردد
بسکه با کلفتش تعلق نیست — سفر دوستش حضر گردد
نظرش بر قدم سفر بوطن — همرهش چون نه بی خطر گردد
روز و شب خاک پاک درگاهش — سرمه دیده بصر گردد
حسد او عذاب حاسد اوست — تا که فی النار و السقر گردد

خدمتِ او ثواب خادم اوست | تا که باغ جنان مقر گردد
صرصر از بهرِ رفتنِ درِ او | هر نفس گرد رهگذر گردد
ناوکِ قدر گو خطا نکند | سینه‌اش بهر او سپر گردد
سیر و طیر است از کراماتش | وز کرامات بحر بر گردد
بعد ازین در خطاب می‌گویم | که طریقِ سخن دگر گردد
عیب مقبول تو هنر گردد | هنر از رد تو بتر گردد
تو اگر از لطف بنده نوازی | سنگ عنبر معتبر گردد
خدمتت افتخار کونین است | خوشتر آنکس که مفتخر گردد
دشمنت را مفر کجا الا | مرگ او بهر او مفر گردد
هر که بد گفت و بد شمرد ترا | او به سجین چو خوک و خر گردد
تیره بختی که خواست آزارت | بیشک از مسخ جانور گردد
هر که گستاخ با تو پیش آید | گاه زیر و گهی زبر گردد
گر به بینی بسوی یک نظرش | روبه ماده شیر نر گردد
گر به سنگش نشانی از پی صید | مرغ بی بال تیز پر گردد
گر تو خواهی ز بیخ برکنده | شاخ و برگ شجر ثمر گردد
الامان الامان که از قهرت | دل چون موم کالحجر گردد
مستمندان و صادقان ترا | جنت الخلد مستقر گردد
با خلاف الرسول اگر خواهی | معجزت ظاهر اثر گردد
هر بلایی که از قضا آید | بر عیالش مدام بر گردد
چون بپوشی رموز از اغیار | چشمشان کور و گوش کر گردد
هر که شد پرده دار از حرمت | همچو منصور پرده در گردد

آفتاب ار شد قبای ترا
لاجرم ماه اختر گردد

ذره را گر ز خاک بر داری
همچو خور با فروغ و فر گردد

هر که قدر ترا نگاه نداشت
کی به کونین معتبر گردد

صحبتت با ازکه از تو
بد شمایل نکو سیر گردد

ور ثنای تو گوهر افشانم
عجبی نی که ابر تر گردد

هان بیک جلوه از خودم بربای
تا دلم دل جگر جگر گردد

یک نگاه تو از تیم کافیست
تا خطیات من هدر گردد

بجز هم وصال را هم ده
تا کجا غیر نامه بر گردد

بر دل زار من عنایت کن
تا ز تاثیر پر اثر گردد

من و این آرزو که در پایت
نفس چند من بسر گردد

دل و با شوق گفتگو که سرم
زیر پای تو خاک در گردد

یک نظر کن بحال من شاها
گر نگاه تو خشک تر گردد

با چه امنیت روح را با نفس
همتی کن که با ظفر گردد

از می آتشین بده جامی
که دلم غیرت شرر گردد

الغرض چون سخن بطول کشید
وقت آن شد که مختصر گردد

سگ درگاه خود ولایت را
بپسند این که در بدر گردد

قصیده در نعت

منم که نیست کسی از درون من آگاه
منم که بجز غم پنهان من نداشت گواه

منم که شب تا سحر زرد چون ...
منم که باز ندانم سپید را از سیاه

منم که آب روان ندیده ام جز اشک
منم که باد بهاری ندیده ام جز آه

منم که روز و شب من تمام یکسان است
منم که مهر ندانم باز بلی از ماه

منم که چاره ندانم جز اینکه آخر کار
منم که زارم و بار گنه بدوش من است
شبی فگنده به لاهوت جلوه رفتار
اگر محبت او نیست کی شوی مغفور
نگینه سور دیر او بود سلیمانی
جزای نیست جهنم اگر بدست آری
بجز محمد مرسل که نور یزدان است
چه نعت گویم و چون گویم که خواهم گفت
نبات شکر و دست تو آب کوثر بخش
بجز تو اسی ز تو هنگامه وجود کسی
شبی که دست نبستند باه گفت سخن
سر بساط قیامت شهان پیاده شوند
بحیرتم که درین تنگنای چون راندی
زهی مراتب جبرئیل در شب معراج
بپا شود بقیامت قیامت دیگر
اگر فروغ جمالت نمی گشاد نقاب
حریم نیست که دربان او کلیم شود
زمانه بر سر او خاک ریخت آخر کار
بناست سرکشی فرقه زبون طرفی
تو نیستی و ظهور تو بی گناه محال
مرا چه پایه که صفت کنم تعالی الله

برم بحضرت احمد ز حادثات پناه
کجا روم که ندارم بجز درش به نگاه
نیافته ستغفر در وجود خود جز اله
هزار ورد کنی لا اله الا الله
گدای او چه کند آرزوی افسر و گاه
ولی بساط که بینی ازو باستکراه
ز آتش است غورا که در شفاعت نگاه
زبان بریده جلال تو یا رسول الله
دم جهاد ملک ابای تیغ تو جانگاه
نمیرده و نبرد بر فراز گردون راه
دگر نه بد بسیدی ز خاک تیره گیاه
ولی پیاده ور گاه تو که باشد شاه
فضای قربت اسری ترا است جولانگاه
گهی رکاب تو بوسید و خاکیات گاه
دران نفس که خرامان شوی شفاعت خواه
ز دست کفر نمی یافت کائنات رفاه
دگر نداشت ز پیشینیان جبین درگاه
که چاه ور تو کند و خود فتاد بچاه
شکست معجزات گر هجوم کرد سپاه
هزار توبه اگر توبه کنم ز گناه
زبان خلق بود در ثنای تو کوتاه

شگفت نیست اگر گنه دلیر شویم — که عیب رحمت عامست فتاده ور افواه
ز تاب آتش دوزخ چرا بیندیشیم — که نام پاک تو ورد من است شام و پگاه
توئی که در شب اسری بفخر خدمت تو — بجبهه سوده سرافیل و جبرئیل کلاه
توئی که رنگ شفاعت کشی بچهره خویش — بساعتی که شود رنگ چهره ها چون کاه
توئی که در ازل آدم بارتکاب خطا — وسیله جست بنامت بحضرت و جاه
توئی که ساغر فائض بلطف دهی — در آفتاب قیامت به تشنگان تباه
توئی که غم نکند از گنه ثنا گویت — بود بروز جزا اتش بهشت باد افراه
ولایت اوست که خود شفیع من باشد — چه غم اگرچه کنم هر نفس هزار گناه

قصیده در مدح مخدوم الانام ناجی مدظله

خواهم احوال خویش را گفتن — گردش روزگار را گفتن
حرف راندن ز بی نواییها — همه با ساز و با نوا گفتن
ماجرای جدائی احباب — درد دوری اقربا گفتن
غم پنهان ز دل برون دادن — قصه زحمت و بلا گفتن
نقل هنجار ناسزای فلک — اصل افسانه جفا گفتن
همگی عرض حال خود کردن — همگی طول ماجرا گفتن
همه شرح بلاکشیدن ها — همه مقصود و مدعا گفتن
قفل برداشتن ز باب سکوت — ز ابتدا تا به انتها گفتن
آنچه در دهر امتحان کردم — حال بیگانه و آشنا گفتن
پرده از روی کار افگندن — راز پوشیده برملا گفتن
گرم آهی ز دل برآوردن — سرد مهری بخت وا گفتن
شرح دادن همه حکایت ها — حال آوارگی فضا گفتن

باز کردن در شکایت ها   سختی جان مبتلا گفتن
رنج و آزار دشت پیمائی   همه حالات جا بجا گفتن
عذر درماندگی بیان کردن   عذر رونیاے بیوفا گفتن
پیش استاد شل مبتدیان   خبر جمله مبتدا گفتن
ناله برداشتن ز درد درون   همه بی فصل و بی خطا گفتن
اشک خونین ز دیده باریدن   همه بی صوت و بی صدا گفتن
رنج فصلی کز اصل خود دارم   سختی قید ماسوی گفتن
زانچه جور فلک خرابم کرد   داستان غم و عنا گفتن
همه فریاد کردن از پی داد   همه با ناله چون درا گفتن
همه احوال ملتجی گشتن   همه اضطرار التجا گفتن
آنچه الحال میرود بر سر   جمله بر رسم ما مضی گفتن
همه حال خرابی اوقات   رنج صبح و غم مسا گفتن
همه بی شائبات کذب دروغ   همه بی ریب و بی ریا گفتن
باز گفتن همه فسانهٔ نفس   همه افسون بی حیا گفتن
به نشاط امید غمخواری   همه بی خوف و با رجا گفتن
بسر و بر حصول آن مامول   همه از روی التجا گفتن
از سر آرزوی هم نفسی   همه مضمون پیش ما گفتن
هیچ دانی که با که میخواهم   این همه سرگذشتها گفتن
شاه خادم صفی که نور حق است   به تمنای مرحبا گفتن
آنکه چون پیش گر بدست بود   بتوان موسی و عصا گفتن
راست پرسی اگر همی زیبد   شیخ با صدق و با صفا گفتن

نه همین بلکه از ادوات دل   رازدار رفا نیما گفتن
بقبوض دعاے نیم شبی   چاره بخش و گره کشا گفتن
بکمالات صوری و معنی   سالک مسلک خدا گفتن
به نصیب خزینهٔ عرفان   خازن گنج اولیا گفتن
بهجوم ارادت اثاران   جامع فیض القبا گفتن
بوقوف سواد پیشانی   حاوی علم انبیا گفتن
بشمولِ عنایتِ ازلی   معدن فضل ازکیا گفتن
بظهورِ فراستِ باطن   همه ذهن و همه ذکا گفتن
بوصولِ مقام حق بینی   هادی و شیخ رهنما گفتن
بحصولِ طهارتِ ظاهر   پیرو شرع مصطفی گفتن
بخیالِ تصورِ پنهان   محو در ذات مجتبی گفتن
بقیام مقام ارکانش   صاحب زهد و اتقا گفتن
بهنرے که ایزدش داد است   رشک خورشید با ضیا گفتن
بصفاے که حاصل است او را   کامل الذات و پیشوا گفتن
بیقینے که با خدا دارد   غافل از چون و از چرا گفتن
دل پر نور با یقینش را   مخزن سر کبریا گفتن
ترک چشم نظاره بینش را   ناظر روے دلربا گفتن
سر تسلیم با وقارش را   روز و شب بر خط رضا گفتن
قلب بے قلب حق پرستش را   فارغ از حرص و از هوا گفتن
ذرهٔ آستانهٔ او را   آفتابے با تجلا گفتن
روح قدسی با صفاتش را   مست پیمانهٔ بلا گفتن

خوشترش زین صفات دانستن / ورنه هم گفته ماورا گفتن
آنچه حق شناست چون گویم / فرقی از گفتن است تا گفتن
آن صفاتی که هست در ذاتش / نسبتش نیست هیچ با گفتن
برتر است از کمند فکر تنها / پایه عزت ثنا گفتن
گرچه دانم که در طریق ثنا / خوشتر از گفتن است نا گفتن
لیکن از شوق باز می خواهم / مطلعی فکرت آزما گفتن
ای سزاوار پارسا گفتن / از تو دانستن و ز ما گفتن
فخر ذات تو فقر مصطفوی / کسر شان تو پادشا گفتن
طایری گر نشست بر بامت / زیبدش غیرت هما گفتن
صانع پاک لفظ و معنی را / خود شنفتن سپرد با گفتن
تو ازین هر دو برتری بصفات / لیک حکم تو بی خطا گفتن
گرچه شانت ز وصف مستغنی است / داد معنی دهد ز دعا گفتن
همه بر حسب فهم خود گفتیم / خوی من نیست نارواگفتن
بر تو زیبد ز رهگی عرفانت / معنی لفظ مقتدا گفتن
خس و خاشاک آستانت را / همه اکسیر و کیمیا گفتن
هم باثار قوت بینش / سرمه چشم توتیا گفتن
بسکه نفی وجود خود کردی / بر تو زیباست بو فنا گفتن
نه فنا بلکه از کمال فنا / شمع خلوتگه بقا گفتن
بکرمهای جرم بخشایت / قوت بازوی عطا گفتن
سخنی را که باز خوانی / در شهوار بی بها گفتن
پارسا طینت و فرشته نهاد / در خفا گفتن و ملا گفتن

نه صفات تو باطل است نه ذات
که توان در حق جدا گفتن

بسکه گفت است وصف تو بسیار
بر زبانم شود فدا گفتن

هان ولایت ز روی نادانی
هرزه تا چند و تا کجا گفتن

نه توانی ثنای او ز نهار
به زبان سخن سرا گفتن

اندکی عرض کن حقیقت خویش
که به وصف زکی لبا گفتن

گوش کن گوش حال زار مرا
خواهم این راز بر ملا گفتن

آن قدر چرخ دربدر گرداند
که شدم قابل گدا گفتن

بسکه گشتم به هر سو گشته
بتوان سنگ آسیا گفتن

منم آن خسته جان بی سر و پا
که محال است سر ز پا گفتن

بر سر خوان مرحمت از تو
چشم دارم یکی صلا گفتن

نظری کن بحال من که بهاست
اصل مقصود زین ثنا گفتن

دایم اثبات حق نصیب تو باد
نفی غیرے به حرف لا گفتن

قصیده در مدح مخدوم الانام ناجی مدظله

بیار ساقی سرمست باده انگور
که هستم از مئے تلخ نشانه ات مخمور

سحر رسید صراحی بجوش آمده است
بده تلافی غمهای الم ز آب طهور

درنگ جانشکنی میکند درنگ مکن
که دل بذوق می کهنه تو نیست صبور

بود که نشئه صبا کند نوا سنجم
که رو سپیده آرم بحالت منصور

بجوش خاک در میفروش را بوسم
شوم بزمره مدح او دو چند سرور

چه میفروش که پیران مرید جام وی اند
چه جام آنکه بیک جرعه میکند مسرور

چه جرعه که دم از خم زند بفیض نشاط
چه خم که هست لبش زنجیر دار دم صدور

چه می که باده کشان را از و نصیبی نیست
که شکر دست مدامی و در آتش منفور

چه راحتی که وفور ش لغایت شود
کجاست منزل مقصود من کجا گفتم
چه چاهی جام اگر جرعه از آن بدهی
بده بده که سرم خاک راهت از ازل است
حق تو بر من و حق من است هم بر تو
چه در گهی که بخشید بسی بذ پهلو
خرو بجیرت آن درگه است و حیرت است
کجاست نسبت دو ز فلک بهر زاده
سنتش ز عشق الهی چه جان پاک است
بدان که نسبت تشبیه را غلط کردم
بغیر گرد و دو لی شبه آبرو باید
کسی که حرمت خاک درش نگاه نداشت
مپرس مرتبه او زما توان بنیان
کجاست شکستن النفس مثل او آری
بیا بعاجزی و سر بنه بخاک درش
ز سر وحدت و کثرت پر است سینه او
چگونه آینه از انجلای خود نشود
شنیدم که در دل من از کمال پاکی تو
بهمتی که بود خاص اولیای خدا
کریم سایل خود را نمی کند محروم
در ارتکاب مناهی تمام عمر گذشت

هزار مرحله باشد از و نهایت دور
خمار باده ببین و بیار جام حضور
شکور باشم و تو از کرم شوی مشکور
که گر چه عشق گنه بوده ام شوم مشهور
که هر دو بنده یک در کریم با الله کور
چه در گهی که همه خاک اوست سرمه طور
که نام حضرت خادم صفی بود مشهور
که هست دایره سکنش سرا پا نور
ز داغ اهل ادب هم چه خانه زنبور
ببین ببین که تراوش کند ز سر تا سور
بچشم عزت او خاک گر شود منظور
هنوز از حرم قرب حق بود مهجور
که از محیط حقیقت نکرده اند عبور
خدا شناس نباشد بخویشتن مغرور
که فیض اول کامل بود شکست غرور
بطون اوست اگر بنگری لعین ظهور
که خاطری بدل صاف او کند خطور
بجز یقین تو چیزی نمی شود منظور
بنار عشق دلم پر فروز هم چو تنور
که نیست پس تقاضا پسند طبع غیور
بخواه مغفرت من بر حضرت غفور

شکسته حال ولایت رسید بدر تو	بود نوازش حال شکستگان دستور
خیال نیست که باشد رفیق من بیشک	بوقت نزع و سوال و فشار روز نشور

قصیده در مدح مخدوم الانام نامی مدظله

بخت من صورت زوال ندید	اخترم هم شکل انتقال ندید
که زمین برکشید گردن را	که سر خویش پایمال ندید
دشمنم را که خوار و خسته نیافت	کیست کو را خراب حال ندید
شاه خادم صفی معین منت	که چو او دیده خیال ندید
عارض روشنش تعالی الله	فلک این حسن و این جمال ندید
مثل او با صفای باطن او	عقل در عالم مثال ندید
دیده گردید ناظر معنی	سایل او رخ سوال ندید
بجواب یقین کمالش داد	لاجرم روی احتمال ندید
آفتابی مجسم است ببین	که شب و روز و ماه و سال ندید
کیست کز ابتدای خدمت او	قال او انتهای حال ندید
چون نگردد بصدق حال مقر	منکر او خلاف قال ندید
مطمئن شد ز هرچه هست و بود	هر که دیدش رخ ملال ندید
طالبش صورت مطالب شد	آنچه داند خرد خیال ندید
جز ولیش ماسوی نیافت رضا	هیچو او محو امتثال ندید
دانم در سیر عالم بالا	اینچنین شیخ باکمال ندید
هیبت حق ز روی او پیداست	فقر این عز و این جلال ندید
نورش از جوش نور محجوب است	خرد این جلوه در خیال ندید
از ریاضات او که برد گمان	که در اندیشه اختلال ندید

کس نه بینی ز خاک پرسانش   که ز نقش رخ وصال ندید
آنچه حاتم نداشت می‌بخشد   عالم این جود و این نوال ندید
چشم دل در رهش بجای غبار   جز عبیر و عنبر گلال ندید
هر که با چشم عشق دید او را   غیر او ذات بی‌همال ندید
فکر تشبیه چون دهد که چو او   نیک منظر خجسته فال ندید
و شمس با ثنین حق است بحق   لاجرم هم خوبی تا آل ندید
عین جادوست نرگس مستش   مست چشمی چنین غزال ندید
حبذا طینت خوشش که مزاج   هرگز این حسن اعتدال ندید
نفس ابلیس کشتنش خود مرد   در دلش دخل احتیال ندید
الله الله ز رفعت بزمش   واهمه هم صف تعال ندید
اوست قطب زمان و چرخ چو او   در جنوب خود و شمال ندید
دیده بسیار دید لیک چو او   پاک ذات و نکو خصال ندید
بعد ازین بهتر است ختم سخن   ادب اکنون جز انتقال ندید
مخلصی ده ز غم ولایت را   که دل با فراغ بال ندید

قصیده در مدح پیر مرشد برحق قدس الله سره

چگونه دست تطاول کند دراز اختر   چنان ز برج سعادت برون نیارد سر
غلام درگه آنم که بوستان فلک   بود ز شهپر طاوس گلشنش یک پر
جنید مرتبه شبلی عصر فتح علی   کنند ز خاک درش کسب آبرو گوهر
همی برد بسلامت دم همایونش   کشند زورق خورشید چون به نیل سحر
دمی است و جوش بهار است در گلستانها   مگر وزید ز کویش نسیم جان پرور

دم جلال بحکم سلوک با دل او
جمال او بکمند انجسیل با آور

معین است اگر ساعتی برای شرف
به هیچ قدر او را بها قران بنگر

نه از گناه بنفرنه صدق در طاعت
کجا روم بچنین زشتکی دو این تر

ز جاه و ثبات دو عالم درش پناه من است
گر هیچ نیست جز این در گریز نیست دگر

چو شمع درش منیر فروغ شمع فلک
به پیش روضه او پست گنبد اخضر

شود بیاد رخش بر ستارگان فروزد
سحر گهان که علم برکشد خور از خاور

فلک چو عود بسوزد در انجمن گاهش
شوند سبحه سیاره از پیش مجمر

جمال اوست که پرتو فگنده در دل من
چنانکه جلوه کند آفتاب از منظر

ستارگان همه شب گل بدر گوش آرند
ز ماهتاب بصحنش سر افگند بستر

گمان ز شست بد دیوان همه امامت او
با انکشاف دلش مهتدی شود مضطر

نظر نکرد بهبد و گر فتنه انگیزد
که کام بخشی سادات دا بیش منظر

بفیض یک نظرش سنگریزه لعل شود
بیک نگاه کرم خاک میشود همه زر

چه احتیاج به چادر که نازنین جنت
به تربتش همه از نور افگند چادر

بسازگاری باد بهار کوچه او
ببین که غنچه سربسته می شود گل تر

بیاد خاک درش راه تماشا کن
که کیمیا بود اندر ضمیر او مضمر

کلید ابروی او بهر تا فتح الباب
بیک اشاره نشان میدهد ز نفع و ضرر

گره فگند بکارم سپهر او بگشاد
مگر ز عقده کشائی چنین نداشت خبر

کسیکه خار ره او شکست در پایش
نهال حسرتش از بیخ برکند صرصر

وی و گمان من و تو کی یقین بر هم
خرد نداشت حدیث دروغ را باور

که بود آنکه غلط کرد مسلک تحقیق
که همچو خضر نشد در طریق رهبر

بباز برگ و مایش نهال حسرت کیست
که گل نکرد و نشد از مراد بار آور

اگرچه عاشقم اقرار عاشقی نکنم ٭ نگفت کافر کیش خویش را کافر

ز حق شنیده ام اگر جمال من بخشاید ٭ بداوری که در آن روز خود نبود داور

ببارگاه تو آورده ام پناه که نیست ٭ ز دستیاری ابلیس دستیاز بضرر

توئی که ساقی دست تو تا ابد باقی ٭ بده ز دست خودم یک پیاله کوثر

ز پا فتاده ام ای خضر جاده تحقیق ٭ تو دستگیری و کس نیست جز تو ام یاور

چنان به بحر گنه لاشعورم که می ماند ٭ سوی ورق کالبد من به رشته مسطر

شنیم که غرق گناهم ز فرق تا بقدم ٭ مکن که رو سیه آیم بعرصه محشر

ندانم از چه بود در سینه کاوش است مرا ٭ محبت تو مگر می زند بدل نشتر

هنوز نامده بودم خود از عدم بوجود ٭ که آتش غم عشقم زدی بجان و جگر

توئی که از خم وحدت نخست روز ترا ٭ می حدوث و قدم ریختند در ساغر

چه جلوه هاست که از خاک گشت پیدا ٭ فکنده در دل خورشید ذره تو شرر

بذات پاک تو نازم اگرچه روسیه ام ٭ چنانکه ناز کند بیشتر پسر به پدر

ز مصحف رخ تو یاد کرد سوره نور ٭ وگرنه تیره شب از کجا و جرم قمر

دلیل فتح تو هستی و باب علم علیست ٭ عجب که راه نیابم به شهر علم اندر

چه احتیاج که در پیچ یاد غیر کنم ٭ مرا که نام شریف تو بوده است زبر

گمان مبر که بود شرک یاد او هلاک ٭ که قفل با دو ندارد دگر بجز یا در

زبان بمدح تو آراستم به سیر که ها ٭ که نیست آبروی تیغ تیز بی جوهر

خیال وصف جمال تو بستم و گویند ٭ بنور جلوه ات اندیشه ام پری پیکر

نهاده است ولایت جبین بخاک درت ٭ ببخش بروی و از جرم وی از خطا بگذر

قصیده در مدح مخدوم الانام ناجی مدظله

سحر که جلوه نماید بآب و تاب طلوع ٭ ز آفتاب کند نور آفتاب طلوع

روم بمیکده تا جرعه‌ای دهند مرا که میکند اثر از نور در شراب طلوع
پی نشاط من بینوای زمزمه سنج کند ز برج حمل زهره با رباب طلوع
زند ترانه بآهنگ پارسی غزلی که نور وجد کند از دل خراب طلوع
ثنای پیر خرابات بخود هم سازد که کرد اینهمه از فیض آنجناب طلوع
جناب حضرت خادم صفی ولی خدا کند ز پرتو رویش صد آفتاب طلوع
ز تیرگی تحیر نمایدش رخ حق چنانکه خور کند از پرده سحاب طلوع
عجب مدار ز فیضش که نیر عرفان کند ز مشرق دلهای شیخ و شاب طلوع
چگونه چشم بصیرت جمال او نگرد نمود تابی خرشید بی نقاب طلوع
برد ز بخت خراب عدوش آب کجا نه کرد کوکب یک قطره از شراب طلوع
مخالفش چو شیاطین مدام مردود است که نجم طالع او کرد با شهاب طلوع
به بحر محو صفاتش ببین حقیقت ذات نمود نیر تجریدش از حباب طلوع
برای آنکه شود خاک راه توسن او ز مهر شمس مه نو کرده چون رکاب طلوع
پی نماز چو شد بصدق دل نیت ز بام کعبه کند نیر ثواب طلوع
بدشمنش نشود مهر و لیک چنان که صبح دولت و حشمت کند بخواب طلوع
بسوخت آتش عشق وی ار عجب نبود که مهر کی کند از قلب چون کباب طلوع
ز نور پرتو او در حجاب شد خرشید چو آفتاب رخش کرده بی حجاب طلوع
ز حسن صورت و معنی بعالم پیری کند ز چهره او نیر شباب طلوع
ردیف شعر نگر و چگونه نورانی شود ز نور ثنایش چو فیضیاب طلوع
بفر نسبت بعینه طلیعه سحر است فروغ یافته با طره حسن و آب طلوع
در آن نفس که بیاد تو عشق مشتعل شد ستاره کند از دل با التهاب طلوع
بیاض صبح و بیاض تو صفت نسبتی درست نیست فقط نسبت کتاب طلوع

دوایرش چو سپهر و نقطه‌ها ثابت　　نجوم کرده بهر تو از کتاب طلوع
بروی بخت من از آبروی توصیفت　　نمود صبح سعادت باضطراب طلوع
جزای من بده و غور کن بخون خوردن　　نوشته‌ام بسجع انواع انتخاب طلوع
ببین که کرده بوصف تو ز آفتاب قلم　　چه اشعهٔ اشعار بیجواب طلوع
زبس نوشت عدد ثبت قدر نامیدا　　نکرد کوکبی از قبهٔ حباب طلوع
اگر تو گردش ایام منقلب خواهی　　ستارگان ننمایند ز احتجاب طلوع
وگر ارادهٔ ثابت کنی برای عمل　　هلال نعل در آتش کند شتاب طلوع
بالتفات نوازش بمن ولایت را　　که طالعش کند از اوج بیحساب طلوع
همیشه بر فلک عزتش علو باشد　　مبادتا که بود جهت انقلاب طلوع

قصیده در مدح مولانا و سیدنا عبدالرحمن قدس الله سره

کشتا سم ز حق جدا او را　　در دلم نیست و هم ما و شما
عبدرحمن که چون جنید و فرید　　بگذشت از خودی بوصل خدا
نام پاکش بسیدی شاهد　　که بحق لطف آل شد پیدا
وحده لاشریک له بالله　　که برو منکشف شد ارض و سما
آمر الامر و کامل الاعمال　　عامل العلم و اکمل العلما
سخن اقرب الیه را مظهر　　ذات والاش مظهر اسما
نور او نور مهبط لیس　　سر او سر نور و ظلما
سر سحرگاه و شامگاه جبین　　بر در او نهاده شاه و گدا
راز دار فثم وجه الله　　واقف رمزهای ما اوحی
بخودی فانی و بحق باقی　　حق او بود این فنا و بقا

همه عالم وجود اثباتش — نفی پیکر و خویش را در لا
انی عبده — گرچه منصور جرعه خوارش بود — گفت انی و لے بجاے انا — انا الحق
هر که پیچید ز پار نگاهش سر — نیستش از حق آگهی اصلا
هر سے خانه خاکروب درش — بادهٔ جام او سرور افزا
در کرامات حق علی ولی — در مقامات دل رسول خدا
کے تواند خرد ثنا گفتن — پایهٔ اوست از ثنا بالا
نه به لا بود نیستش شب و روز — روز و شب بود هست جام بلا
ذات او متصف بهر صفتے — نام پاکش محیط در همه جا
قضیه ببین نتیجه نگر — عرض اوست جوهر اولی
شیر ها از وشنش روے عار و — روشن از نقش الفقش والما
نیست یک ذره محبت او — عشق مجنون و الفت لیلی
لات و عزی شکست و آخر کار — نیز بشکست ثالث اخری
مطمئن شد که سنگ راه نماند — نه منات و نه لات و نی عزی
کلک حرف ثنای بی حصرش — کے تواند رقم زدن حاشا
گر بحسرت نگه سے او نگرد — خاک در چشم جنت الماوی
گفت حق با نبی الم نشرح — گفت بیشک نبی به مولانا
نا دخیلی جنتی شنید ز حق — نیست این بادهٔ بیخی شعرا
گر سگ کوی اوست می فگند — خاک در هر دو دیدهٔ دنیا
نتوانیم دیدنش که ندید — نور خورشید دیدهٔ اعمی
ز سمک تا سماک می بیند — ذره ثریا ست هم تا به ثری
آستانش ز آسمان ارفع — گلشن کویش از بهشت اعلی

پادشاهی هفت کشور خلد / بینوا از گدائیش اولی
پرده همتش از میان برخاست / بگذشت از مقام خوف و رجا
غنچه منظر آن کوچه اش را جنت / همین خاص جنت الاعلی
عارفی پاکباز مست سبو / مرشد حق پرست شیخ هدی
در صفا داست باطنی اکش / در طهارت ظاهری اتقی
همچو موسی بهوش رفته حق / زنده از عشق یار چون عیسی
چون سما نه زمهری کردن / خضرش از دست سید آوا
مستغرق اسما تجلوه ازلی / مستغرقی وارد و فنا و بقا
واصلی از وصال بیخبری / غرق دریا و غافل از دریا
مردنش بود پیش از مردن / زندگانیش بر خلاف اذا
شک و شبهت بجز واش یقین / یقین بود و فارغ از صحی
سخنش از بهشت پیغمبر / لب او چون شیخ شکرخا
بگدائیش کی بود دیگر ننگ / ملک اسکندر و جم و دارا
گر نبودی پیشت او قدم / همچو کوران فتادی از پا
قدم عاشقانست پر قدمش / فرق بر خاک در کهش فضلا
عالم معنی حدوث و قدم / بفراق خود و وصال خدا
بس و آن کفرها که ایمان است / کی توان گفت شکر این نعما
ترجمان زبان او همه اوست / خود همی کرد راز خود افشا
صورتش لا اله الا الله / باطنش صدق ظاهرش تقوا
راجع آمد ضمیر اصل بکل / لاجرم شد رجوع او به الی
الله الله زهی فنا فی الله / در میان نیست پرده الا

ای تو نازش پرای مشتاقان　　ای تو در فقر افضل الفقرا
رحمتش بین که با هزاران ستم　　ندرساند بدشمنان ایذا
نامت گوی اهل ایمان پرسان　　هان که گوید ز من بباد صبا
در دلش نور شمع در فانوس　　در سرش جوش باده در مینا
می کنم صد خطا و می بخشد　　بعطائی که هست لا تحصی
سر بخاک درش نشسته درود　　سیر سر بهر زبان ز غیب ندا
بکرم یک نگاه کردن او　　بهر آئینه دل است جلا
اوست مقدام و ایمن هر دو　　اوست ماوای عاشقان فردا
بگمانم هست والضحی رویش　　دل منکر بود اذا یغشی
چون بخاک درش بهم پیوست　　پست بود است عالم بالا
تا سحر بود مست باده شب　　در صبح سحر تا بوقت عشا
نیست تخصیص کار مسلم　　جود ویش نیست خلق را ماوا
خامه ام سر بسجده ننهد زود　　تا هم نیکویش چون کند انشا
بود صادق بصحبت اهل او　　بود واثق به صحبت آبا
آفتاب از شعاع چون انگشت　　بطواف درش کند ایما
بود رنگی بهم بنفشه [illegible] نو　　بود دیگر [illegible] در خلاء ملا
چون شفق [illegible] بجز بجوال [illegible]　　خانه زن غلط انجمن آرا
بنده [illegible] از تیغ [illegible]　　مشرب [illegible] جفا
بسم [illegible] تیغ تیز [illegible]　　متحمل اگر کند جفا
حلقه عشق راست پیرو او　　تاج الفقر [illegible] ثنا
من [illegible] ثنا گفتن　　در دل من که میکند القا

طوبی المدینه (؟)

خاک سازد یک نگه نقره — نقره سازد یک نگاه طلا
هستی و حال او نبود عبث — مدح او هست از نخست صدا
حسن او شاهد سیادت او — چشم او همچون نرگس شهلا
همچو او با خدا کسی پیوستن — نبود کار سبقت و علا
گرد سر سبز سقف طینتش — سایه شاخ و برگش از طوبی
بو و گل غنچه باغ وصال — بود کبری به پیشش صغری
جلوه گاهش ز فوق تا تحت الث — انجمن گاه اوست عرش علا
حضرت احمد مدینه پاکش — نسبت پاکی زنده بود دنیا
شرف آفتاب و کحل ادست — زد شرف یافته سعادت بها
مرحبا تربت با سعادت حسن — ورد من نام اوست صبح و مسا
سر به خاک درش نثار کنم — من و این طالع سعید کجا
یا رسید آرزو کی رسد که شود — دل و جانم به خاک پاش فدا
عاقبت کامیاب می گردم — گر چنین است با دعای دلا
همچو خیر البشر شب معراج — رفته در راه حضرت شها
چون حبابی به خویشتن گم شد — تا به بحر وصال کرد شنا
چون نگنجی به بیخودی همراه اوست — هست کی راز سینه اخفا
خاک درگاه اوست نور نظر — حرز شب را او لولو لالا
خشتش در چشم مشک دار — واقفان لاهوت و لاحی
سگ اصحاب کهف سر بگذار — طایران حرم او عنقا
قبه او چو قبه خورشید — مسجد او چو مسجد اقصی
طاق محراب او ز بارگاه — در درگاه او اسکان فرسا

تا در آن آشیانه ساخت مقام
بوسه‌اش زد به آستانه هما

ذات پاکش صفات را مظهر
نفس قدسیش فیض را مبدا

ما سوی الله عالمش گویند
پیش او غیر خود نبود سوا

شرح آن می‌شود به سخنش
آنکه حق گفت رب اعدا

عشق زو یافت سربلندی‌ها
ثمر او بود عشق را منشا

شده مقبول در ره کعبه
کعبهٔ دل بفقر ساخت بنا

پیرو مصطفی است در صورت
سجده‌اش آنی است در معنی

نقش پایش چو نقش پای رسول
پوست پر نور او ید بیضا

شنوی گفت گر از لب او
گوش هوش تو گر بود شنوا

همچو او کیست جامع الاضداد
مست و هشیار و خامش و گویا

هم ز خط حدوث واقف کار
نیز بر نقطهٔ قدم دانا

همچو منصور گر بیفشانند
چکد از نخل قامتش خرما

نیستش احتیاج با آلات
بخشد از غیب خلق را آلا

بر تو نازم که دستگیر تویی
گرچه ابلیس میکند اغوا

بوسه گر دیده ام درش بسیار
توتیا خاک آستانش بیا

در شبستان جمال روشن او
همچو مهتاب در شب یلدا

کرد نظارهٔ جمال و جلال
چون علی ولی بکشف غطا

بعد ازین بهتر است ختم کلام
من کجا و خیال مدح کجا

نتوانی ثنای او گفتن
ای ولایت ازین هوس باز آ

دل و جانم به مهر او یارب
تا ابد خاک راه او بادا

قصیده در مدح حضرت احمد عبدالحق ردولوی قدس الله سره

سحر که طارم فیروزه گون منور شد — سپیده سحری منتشر ز خاور شد
برآمدم به خرابی ز کلبه ماتم — کشیدم آه که دیگر ز شب سیه تر شد
ستم که دیده ام از دور چرخ روز سیاه — ستم که از ستم بخت کار من ابتر شد
بچیزهم که چسان با زمانه باید ساخت — که من ستم زده و آسمان ستمگر شد
چو من که دربدرم سال و ماه بر در هم — در از دست جفای ستاره اختر شد
ببین به دیده بینا ببین بکم بینی — که مردمک همه در خون شناور شد
گذشتم از ستم آسمان و اختر بخت — که سعد و نحس طوالع همه مقدر شد
ولی شکایت ز فریاد نفس ممکن نیست — که جور او ز جفای فلک فزونتر شد
سحر آتشم و این است هر نفسی — که از شرارت کانون دلم چو اخگر شد
پناه می برم اکنون به سجده گاه درے — که رشک گلشن جنت نثار آن در شد
درے که فخر بدر باندش کند رضوان — دری که صرف گلش آب حوض کوثر شد
به نکهتی که از آن در بهره برد باد صبا — مشام فطرت روح القدس معطر شد
بهر زمین که نسیمی وزید زان جانب — نماند خاک که رشک عبیر و عنبر شد
بدانکه این در شیخ کبیر آفاق است — که رهنمای نبی زاست پیمبر شد
بنام احمد عبد الحق است آنکه خدا — بحق معرفت احمدیش رهبر شد
کسی که بر در او سر نهاد و بار نتافت — گدای بارگه او خدیو اکبر شد
شهی که دست به فرمان هفت کشور یافت — به خاک بوسی آن بارگاه داور شد
بخاک روب درش احتیاج افسر نیست — که سایه نخل جوارش بجای افسر شد
بفیض بخشی او ابر کے زند پهلو — اگرچه قطره نالش چکید گوهر شد
با افتخار سر او ز فرقدان بگذشت — دهی که پای هما پیش زیب منبر شد
چه حاجت است به تسخیر خاوتانش را — دو عالمش به نگاه کرم مسخر شد

چه جای من که سراپای من ثناگوی است — گر از نگارش نامش قلم سخنور شد
بیا بدیده باطن جلال او بنگر — ظهور جلوه حق را مظاهر مصدر شد
روا است سجده او گر کنم بمذهب عشق — اگرچه خلق بگوید ولایت الکفر شد
درین مقام که سجود پاکبازان است — کسی که پاس عقیدت نکرد کافر شد
ز نسبت چادر ببین که چاکش — تجلی که بیفشاند نور چادر شد
چراغ چادر مدحش قدم ز سنگ خم — کنون که هست مراد و دل و یاور شد
بشیرگیری او بین که کم ز معجزه نیست — گرفت باده اگر از کرامتش تر شد
مشام باد صبا چون گذشت از در او — ز نکهت چمن لطف او معنبر شد
اگر بچشم زنش دو تنقیض خدامش — گره در حلقه اسرار دوست مضمر شد
شگفت نیست اگر مطلبی دگر گویم — بدستگیری او طبع من دلاور شد
کلام حق ز لب لعل او مفسر شد — شنود تشنه مکرر اگر مکرر شد
اگر ز معجز درود شفا دهد چه عجب — هر آنکه نقش جمالش بدل مصور شد
صفای او به نهایت بود تامل کن — مشام خاک درش از صبا معطر شد
کسیکه بر در او بوسه زد تمنا یافت — کسیکه خاک درش برد کیمیاگر شد
اگر بنجه لبش بنازم نه جای حیرانیست — سنم که بوسه آن در کنم میسر شد
ورای جان بچکم نذر آستانه او — اگرچه جان حزین تحفه محقر شد
نعوذ بالله از آن شیر دل که منکر اوست — برای گلشن او باد صبح صرصر شد
نگه که فیض نسیمش نکرد خندانش — برای سوختنش رنگ سرخ آذر شد
امیدوار چنانم که آتشم بکشی — که دل بسوخت هوا و بشعله همسر شد
بیک اشاره نوازش کن ولایت را — که او گناه مجسم ز پای تا سر شد
بآب عفو لبش که از سیه کاری — تمام نامه اعمال او مکدر شد

بهر که گریست روسیاه آمد است — کجا روم که ز افعال زشت مضطر شد
خبر بگیر در این حال زار شیخ کبیر — که از تشفع بجز اسے گناه بستر شد
ببخش بر من و از حق بخواه مغفرتم — که کجروی من از راه راست کجتر شد
ببارگاه تو اکنون پناه آوردم — عجب که خلق بگو بید این تر شد
بحق احمد مختار دستگیری کن — که کار من همه از دست نفس ابتر شد
بگیر دست من و تا به احمدم برسان — که نیست جز تو دگر احمدی که رهبر شد

قصیده در حمد و نعت

بحمد حق که برافراخت گنبد دوار — که روی روز نماید ز پرده شب تار
ز سرو گل که نماند بقامت خوبان — ز رنگ گل بنفشه که آرد هزار در گلزار
ز زلف و سنبل پیچان که می‌زند شانه — که سکنه بگلستان بنفشه نکهت بار
ز ابروان حسینان که می‌کشد وسمه — که داد دیده حیران به نرگس بیمار
سحر ز شبنم غلطان که دُر برآماید — ز زلف سنبل و موی بنفشه در هر تار
بشاهدان که ز چشم آسمانی — کی پارسا سبب ابهای او خروز نار
که رنگ تست و لب لو بست نهاد بر سر گل — که نوک خار امانت سپرده است بخار
سبک روی ز که تعلیم یافت باد صبا — که گل شود ز نسیم روان سبک رفتار
که کرد ساغر گل پر ز باده شبنم — که داد در کف گلبن قدح ز می سرشار
بدین مثال که بشنو رنگ و کاسه معنی بید — کرا مجال که پیدا کند یکی ز هزار
و لیک شهد سلطان گلاشر یک له — شود آن همه اشکال مختلف پرکار
مسلم است بر او پاکی و خدا وندی — که بود و هست و بود و ذات او یکسان تجار
وجود ماده خالی از او ست او ست — که هیچ دخل ندارد در آن کم و بسیار

مسخر اند بامرش نجوم و تا نیراب　　که سال و ماه بفرمان اوست لیل و نهار
هر انچه ایزد پاک آفرید باطل نیست　　ببین بزینت گردون و ثابت و سیار
هر انچه جلوه نمود و نماید آخر چیست　　جمال قدرت او بین بپردهٔ ادوار
اگر بعمد و خطا می کنی هزار گناه　　بقدر توبه کند عفو ماجرا غفار
سبک و تیره قدیم است ذات مطلق او　　نه کهنه شد بزمان و نه نو شود زنهار
بری ز هست و بیرون ز نیست هستی او　　نه خفته است و نخوابد نه همچو ما بیدار
نیاز سند می کونین نیستش اصلا　　بپاکیش همه آفاق می کند اقرار
صفات او همه نیرنگ و ذات بیرنگست　　گهی رحیم گهی منتقم گهی قهار
مطیع باش و مشو منحرف تامل کن　　که دیده ور نکند رخنه آهنش انکار
سهروش حاضر و فکرم بلیغ و طبع رسا　　نگر بمطلع ثانی که می کنم تکرار
بلند کرد حصار سپهر بی معمار　　کشید دایره ماه و مهر بی پرکار
هزار جرز یان می کند بیک سودی　　کرم نگر که برحمت چه می کند جبار
احاطه کرد قضالیش دو کون را القدر　　که نازل است همان در حیات لیل و نهار
ازوست منفعت عالم و مضرت هم　　وگرنه داخل اسما چراست نافع و ضار
گهی مخلد کشد فاسقی بصد حیله　　گهی ببارد بر و صالحی بیک کردار
خزان فرستد و دستش دهد بجون چمن　　صبا گمارد و گوید بده خزان را بار
ز نیستی بهزاران نقوش زنگارنگ　　کشید نقش دو عالم بطرفگی یکبار
ببین بغور که از ساز و برگ قدرت او　　نموی تخم و نهال و شگوفه و گل و بار
منزه است وجودش ز هر چه هست و بود　　برون ز دامن ادراک وست فهم بدار
عیوب ما که بپوشد گر او کند رسوا　　بجرم پوشی ماهست حلم او ستار
اداهی ما و شما نیست بر خلاف قضا　　که کارخانهٔ ما را بر آن نهاد مدار

بکونات همه مظهر وجود ولی / حجاب دیدهٔ خلق است کثرت اظهار
ببارگاه جلالش که عقل ره نبرد / برابرند بحیرت همه صغار و کبار
ازوست حکمت وهم دردها وهم دوا ازو / که خود شفا دهد از حکم و خود کند بیمار
کمال اوست که از خوب و زشت جلوه گر است / نظاره کن که زیک شاخ میدمد گل و خار
بفضل اوست همه بخت و جاه ورنه بجهد / قراضه نیز نیابی بهیچ شهر و دیار
نماند ملک سلیمان چو کلمش الا هو / نظر کنید بعبرت ایا اولو الابصار
کسی نماند و نماند کسی جز او باقی / که ذات او همه نور است و هستیش بقرار
بیک نفس همه آفاق میشود سیراب / بحکمش از رگ ابری اگر چکد امطار
زهی رحمتش این جمله آبرو دارد / که دشت و دجله کند پر سحاب دریابار
ز سنگ سخت برون آورد جواهر خوش / بآب و تاب کند قطره را در شهوار
چو بحر رحمت عامش ز جوش هیچ فتد / شود ز سبزه چو طاوس دامن کهسار
تراچه پایه که او را کرم توانی زد / یقین قدرت او کن بره گمان بگذار
که بود آنکه گنه کرده و پشیمان شد / که لطف او نه گشاده است آخرش یکبار
وظیفه که رساند بخلق نعمت اوست / اگر دفینهٔ مور است یا خزینهٔ مار
خطا ز ماست وگرنه عطاش یکسان است / که بنده هست اگر مست ور بود هشیار
گر او نه بخشد بما وکرکه بخشاید / فگنده غلغل رحمت بکوچه و بازار
ظهور رحمت خاصش که از پی عام است / بگردد بر همه آسان قضیهٔ دشوار
ولایت آنچه فرو گفته حق است کنون / بگو که زین همه مقصود چیست آخر کار
وگر تو سالک این راه نیستی بشنو / که اصل عین وجود است سید الابرار
محمد عربی مظهر الوهیت / جمال روشن او را کلیم آینه دار
بذکر اوست عجب راحتی دل و جان را / که دل فدای خودش هست و جان بهیچ نثار

کجاست چون همه صفیرم اورا
منم که جان و دل من بشوق تیر شکست
محبتی که خدارا بود بدوست او
چگونه آتش دوزخ اثر کند برما
چه غم ز تیزی و باریکیش که راست او
عجب مکن ظلمات عصیان به او شود غائب
که او ز عزت و جاه وی است هرچه بود
بمطلعی که درخشان تر است از خاور
کرا است قوت نطق و صفات او بسیار
جمال اوست که رنگ هزار لاله و گل
پیاده بود روان در رکاب او جبریل
ز حد برون نتوان حرفی از ثنای او
دوات و خامه و نامه ز نعت غالیه بوست
متاع زشت اگر مختلط بخوب شود
دگر بچیزم بها بسخت بنده طاعت
متاع من همه زشت است طاعتم همه جرم
ز لطف چشم شفاعت اگر چه روسیه ام
ز بس علامی و سفلی هرچه سیه ام
قبول او بود آنرا که تو قبول کنی
بجنب ذره چه بود تو ذره نبود
اشاره کن بگشای مشکلات مرا

منم که زمزمه سنجم بره بگو بهزار
که محو جلوه او باد دیده بیدار
نبود یوسف و یعقوب را بهم زنهار
که از شفاعت و رحمت کشیده اظهار
برنگ برق کند از سر صراط گذار
دلم ز عکس رخ اوست مهبط انوار
که حسن مطلع کل هست و مقطع اسرار
چو عندلیب نوای همی زنم هر بار
یک از هزار نگنجد بپایه گفتار
نوای من که جگر سوز شد هزار هزار
شبی که سوی فلک رفت بر براق سوار
اگر سپهر شود صفحه و مداد بحار
عجب که مداد خبر ز نافه تاتار
کنند سود بدو صفات بی زیان تجار
شگفت نیست گر آن بحل کند ناچار
کجا روم چکنم رحم کن بحال نزار
کرامت توام ای لطف خوی تو شعار
کریم حسن بلطف تو یافته است چهار
گناه از حق من هست و از تو حق اصرار
اگر دو کون بیک ساعتی کنند ایثار
در آن قفس که اسیرم کنند با اختیار

شفاعت تو سزد با گناهکاران را — که خود بجادهٔ سنت همی روند اخیار

برای شوکت سرداهم بپیش آمده اند — که بود جمع رسُل از قدوم تو آثار

نوید آمدنت هر پیمبرے می داد — که بود آنکه اشارت نه کرد در اخبار

منم که از همه فاسق ترم وراست تو — گریز کرده ز من مثل وحشیان فجار

اگر بر جرم نوازش کنی عجب نبود — که جز در تو مرا نیست مرجعی زنهار

چو گفته که جهان کشت زار آخرت — جوی بسائل مسکین بخش از انبار

حدیث نیست که کام ملک کند شیرین — شکر لبی و خودی مثل خویش در اعصار

قلم بحکم قضا در ازل بلوح نوشت — که دوستان تو فی الخلد و دشمنان فی النار

بجا دو است که یک مطلع دگر گویم — که هر دو مصرعه باشد چو ابروان نگار

خدا که ملک وجود آفرید بے آزار — سپرد بست و گشادش با حمد مختار

محمد مدنی هاشمی و مطلبی — که شافع همه عالم شود بروز شمار

وجود ما نه کجا و وجود او ز کجا — که خار بن چه بود در برابر گلنار

بیک نگاه سیاست سوی من بنگر — که بے خبر شوم و وارهم ز رنج خمار

وگر نه لایق آنم کرم دریغ مکن — ز پرده جام سقاهم ببخش و خسته مدار

یقین که جوش دو بالا شود ز سرمستی — دمی که دل و جانم زند شراب شرار

مریض عشقم و جانم بطرفه کشمکشیست — که دل به سوی فراق است و شوق در تیمار

فتاده ام بکمال نیاز بر در تو — که خاک باد دل مبتلا و جان نزار

بگو چه تو چو بسمل تپیده باد دلم — محبت تو دران بیخودی مرا مخوار

مباد روی من و رضای حق باشد — گذشته باد بکوی تو ماجرای فشار

نصیب باد فنا در مدینه پاکم — که جسم خاک شود خاک گور راه گذار

بجسم تم که بخاک در تو جان بدهم — محمد اچه شود گر طلب کنی بجوار

بحالتی که بود نام پاک تو وردم — درود خوان و تبسم کنان روم زین دار
چه کم شود ز جلال تو گر سگی بوسد — که درگه تو ملک را مطاف هست و مزار
بوقت نزع ولایت رفیق من حق باد — بحق سید ابرار و قدوهٔ اطهار
نثار روضهٔ پاکش ز ما درود و سلام — بکثرتی که ملایک غلط کنند شمار
بر اهلبیت و محبانِ اهلبیت همه — بر آل پاک و بر اصحاب پاک و بر انصار

تمت

متفرقات

بسم الله الرحمن الرحیم

و صلی الله علی سیدنا محمد نبیه الکریم

مثلث بر غزل حافظ رحمة الله علیه

ناگهان سر بدر از منظر کیف و کم زد — در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

پرده برداشت ز رخسار فلک عشق نداشت — جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

مستی عشق نه اندر خور بی سوز و گداز — مدعی خواست که آید به تماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

تا که پروانه هوس کرد که خود را سوزد — عقل می‌خواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

گرچه بی هستی ما طعنه بصد طیش زدند — دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

روح قدسی طمع لعل در افشان تو داشت — جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

عشق پیدا شد و آئینه نهاد در پیش — منظری کرد که بیند بجهان صورت خویش

خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد

چون ولایت ز ازل شکل بخوناب سرشت
حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

مربع غزل خسرو رحمة الله علیه

عقل گوید که غیرت سمن است
عشق گوید که رشک یاسمن است

تن پاکت که زیر پیرهن است
وحده لا شریک له چون است

این جمال است کز تو در گذرم
گر بمیرم غمت بخاک برم

تا زیم در غمت تو جامه درم
وز پس مرگ نوبت کفن است

چون دلم نیست هیچ دل القیاس
پر ز هجران و درد و حسرت و یاس

دل بی پردهٔ تو بشناس
آنکه خسته است زان من است

زینت هر مکان بود به مکین
جای خالیست ای فرشته جبین

اندر آ در میان جان بنشین
کز تو جای میان تن بدن است

ای ولایت گر از بلا تنگی
خود ضرور است عشق را تنگی

دل خسرو خوش است با تنگی
که مرا یادگار زان دهن است

مخمس غزل حافظ شیراز رحمة الله علیه

ساقی از نشئه می فیض رسانی دانست   شاهد از تیزی می جوش جوانی دانست
عارف از لذت می جرعه فشانی دانست   صوفی از پرتو می راز نهانی دانست

گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

میکشم ناله شب و روز باهنگ جرس   تا بوی که چنین میزنم از درد نفس
مطلب عاشق و معشوق نداند هر کس   شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس

که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

ایکه داری دل بیدرد چو من آماده   میکشی هر نفسم داد ملامت داده
در هوایت شدم از بند هوس آزاده   عرض کردم دو جهان بر دل کار افتاده

بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

چه زنی زاهد خودبین به نصیحت نیشم   رندی و میکشی و عربده باشد کیشم
پارسائی بجوی قدر ندارد پیشم   آن شد اکنون که ز افواه عوام اندیشم

محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست

دامن از صحبت من آن شه خوبان پیچید   روی بر هم زد و پای من شوریده کشید
رشته مهر من بی سر و سامان ببرید   دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید

ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

دیده ام بخت چنان شام و سحر لعل عقیق   کاوفتاد از نظرم همچو گهر لعل و عقیق
سنجاد و خسته چشم چه بر لعل و عقیق   سنگ و گل را کند از فیض نظر لعل و عقیق

هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ایکه از بوالهوسان فطنت عشق آموزی   آه کز ساده دلان حکمت عشق آموزی
بگذر از مدرسه گر حجت عشق آموزی   ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی

ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

مشو آشفته که انجام بهار است خزان — بخط عارض گل بین و جمال جانان
غم مخور کاین نبود شیوهٔ دانشمندان — می بیاور که نشاز و بگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

پیر ادنا بقدح بادهٔ توحید بریخت — رفت هوش و ولایت بسر و بی بگسیخت
وین همه قند که گفتارش از آن لعل آمیخت — حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

ایضاً

حزین مباش که دور الم نخواهد ماند — بیار باده که بسیار و کم نخواهد ماند
پیاله گیر که عهد ستم نخواهد ماند — رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

دلا منال که از دست دوست خوار شدم — ز بزم خود ببستم راند و بیوقار شدم
بکام غیر در آن بزم شرمسار شدم — من ار چه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

من آن نیم که قدم پس کشم ز کوی وفا — خیال سر کنم و چشم تیغ جفا
اگر چه حافظ شیراز گفته است بجا — چو پرده دار بشمشیر می زند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

نماند شوکت دارا نه جاه اسکندر — بهر ثبات دنیا دمی نبود نگر
مباش غره بدین پیچ و زنا لعنت و زر — تو نگر ادل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند

نصیحتی کنمت ای فروغ هر خانه — سوز و گریه مکن بر فراق جانانه
تویی و خلوت فانوس نیست و بیگانه — نتیجهٔ شمر اسی شمع وصل پروانه

که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

اگرچه عمر دو روزه بلهو رفت بباد
ولی ز رحمت حق بنده نا امید مباد

خدای را لطبارت همی نکردم یاد
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد

که کس همیشه بگیتی دژم نخواهد ماند

پسند نیست خدارا بدی بیک دیگر
کرم نما که بود یادگار تا محشر

بدی مکن که نکوئی کند بتو داور
برین رواق زبرجد نوشته اند بزر

که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

خوشا کسیکه قناعت باو کند فزود
هزار دولت اگر دست داده اَچه سود

غمی نخورد و بسر برد و زیر خاک آسود
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود

که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

گهی بلند کند روزگار و گاهی پست
زبان خود مکن آلوده اے خدای پرست

طریق دهر بود همچنین ز روز الست
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است

که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

بملک سفت ولایت چه سالک و چه حافظ
کنون بگو که حسرت مباش پر حافظ

بجملهٔ که شد امین ز کیسه بر حافظ
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ

که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

ترجیع بند سدس

زهی ذات پاک تو ای مصطفا
ندانم چه گویم که باشد بجا

که نازد بتو هر یک از انبیا
چه یارا ے وصفت زبان مرا

خدا است ثنا گفت و تبجیل کرد

زمین بوس قدر تو جبریل کرد

نہ تنہا کلیم است دربان تو
خضر می زند زآب حیوان تو
مسیحا باعجاز قربان تو
حبیبی چہ گویم زہے شان تو

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

برفتی شبے بر سر آسمان
کشادی در گنجہائے نہان
ملایک کشودند یکسر زبان
کہ ہستی برون از چنین و چنان

خدایت ثنا گفت تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

براق تو از آسمان در گذشت
عروج تو از نہ فلک ہم گذشت
ز لاہوت یابت فراتر گذشت
چہ یارا کہ گویم از ان سر گذشت

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

ہمی خواستم تا ثنا گویمت
پسندیدہ کبریا گویمت
بتعظیم نور خدا گویمت
ولے عاجزم تا چہا گویمت

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بوصل تو مشتاق جان آفرین
دلیل تو در راہ نور یقین
روان در رکاب تو روح الامین
چگویم ایا سید المرسلین

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

ولایت بشوق تو باور گل است
ره سخت دشوار و بس مشکل است

دلش بین که شوق ترا منزل است
همین بیت روز و شبش در دل است

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

ایضاً در منقبت

زهی مجلۀ کرامات افضل و اعلی
یگانه در همه علم و بهر عمل یکتا

خزینه دار معانی ز نور تا به ثری
کسیکه دید جمالش بگفت نام خدا

علی امام من است و منم غلام علی
هزار جان گرامی فدای نام علی

زهی وصی نبی و ولی عرش جناب
زهی خلیفه پیغمبر و دلیل صواب

مرا چه باک و چه اندیشه از فشار و عذاب
دم سوال نکیرین گویم این بجواب

علی امام من است و منم غلام علی
هزار جان گرامی فدای نام علی

عالم علم لدنی قسیم خلد و جحیم
باوج چرخ نهم جا بکوه طور کلیم

دم کرامت او جان و دل بتعظیم رحیم
فرشته گر بود اینجا بگوید از تعظیم

علی امام من است و منم غلام علی
هزار جان گرامی فدای نام علی

گدای او همه آفاق پادشاست علی
نکات سر خفی بر ضمیر اوست جلی

شهید عشق و بتحقیق نور لم یزلی
وصی احمد مرسل زهی علی ولی

علی امام من است و منم غلام علی

هزار جان گرامی فدای نام علی

قیام هر دو جهان را ولای او سبب است — چراغ شرع عرب و لعلها و هاشمی نسب است
امیر ملک عجم است و سرور عرب است — خوش آنکه ورد زبانش بصدق روز و شب است

علی امام من است و منم غلام علی
هزار جان گرامی فدای نام علی

علی است آنکه بهر گمرهی نماید راه — علی است آنکه کند حال کفر و شرک تباه
علی است آنکه زهر گونه آفت است پناه — جز این سخن نبود در دلم خدا است گواه

علی امام من است و منم غلام علی
هزار جان گرامی فدای نام علی

بحکم اوست چو روز و چو شب زمین و زمان — برون ز حد چنین است دور چار جهان
اگر بخواهی از آفات کائنات امان — ولایت از سر اخلاص صبح و شام بخوان

علی امام من است و منم غلام علی
هزار جان گرامی فدای نام علی

ایضاً در مدح کاظمین شریف

ایزد اینجا بملک حکم نگهبانی کرد — نخل بند چمن خلد گل افشانی کرد
هر که آمد ز تحیر صفت بانی کرد — رحمت حق بزیارات کس ارزانی کرد

بی ادب پا منه اینجا که عجب درگاهیست
سجده گاه ملک و روضهٔ شاهنشاهیست

شمع استاده بیک پا همه شب تا بسحر — گل بخندید و نخورد بی خون جگر
نگذریافت نسیم سحری در منظر — غنچه جیب سینه از سر آتش بگر

بے ادب پا منہ اینجا کہ عجب درگاہ است
سجدہ گاہ ملک و روضۂ شاہنشاہ است

این دری است کہ پی طواف ملک است
آنکہ جاروب کشد بر سر خاکش فلک است
نیک بنگر کہ ببینی و بگوئی چہ شک است
لب جبریل نواسنج بہ الله تک است

بے ادب پا منہ اینجا کہ عجب درگاہ است
سجدہ گاہ ملک و روضۂ شاہنشاہ است

مہر بالحمہ فرود آمد و جاروب کشید
صرصر از بیم صبا گشتہ و بر خود لرزید
ماہ گستردن مہتاب حد خویش ندید
مرد پروانہ و تا شمع ز ہیبت نرسید

بے ادب پا منہ اینجا کہ عجب درگاہ است
سجدہ گاہ ملک و روضۂ شاہنشاہ است

بارگاہیست کہ قدسی صفتان می آیند
ملتجی ہر نفسی پیر و جوان می آیند
حوریان ہم بہ تمنا ز جنان می آیند
از در فیض ہمہ گریہ کنان می آیند

بے ادب پا منہ اینجا کہ عجب درگاہ است
سجدہ گاہ ملک و روضۂ شاہنشاہ است

می دہند از کرمت ہر چہ بخواہی اینجا
توبہ فرض است ز ہر گونہ تباہی اینجا
صیقل روی سپید است سیاہی اینجا
شاہ از سر بنہد افسر شاہی اینجا

بے ادب پا منہ اینجا کہ عجب درگاہ است
سجدہ گاہ ملک و روضۂ شاہنشاہ است

اندرین حرز نجات اند دو شاہ ذیشان
ای ولایت بخروش و بادب زیر زبان
آنکہ اندر کف شان است زمام دو جہان
این دو مصراع بہ تعظیم امامین بخوان

بے ادب پا منہ اینجا کہ عجب درگاہ است

سجده گاه ملک در روضهٔ شاهنشاهست

واسوخت

یاد آن روز که من محرم رازت بودم   زخمی ناوک مژگان درازت بودم
یاد آن روز که نازان به نیازت بودم   کشتهٔ تیغ ادای خنجر نازت بودم

یاد آن روز که آشفتهٔ مویت بودم
همه حیرت زده آئینه رویت بودم

روز و شب همدم و دمساز تو بودم ای دوست   هر نفس محرم همراز تو بودم ای دوست
واله چشم فسونساز تو بودم ای دوست   عاشق غمزه و انداز تو بودم ای دوست

جان من بودی و من بهر تو جان می دادم
به نثار یک ادایت دو جهان می دادم

چشم جادوی تو بیمار نکردی زنهار   پیچ در پیچ نبودی سر زلف خمدار
هر نفس آینه گستاخ ندیدی رخسار   دل نبردی به تبسم لب لعلت هر بار

نرگس مست بدین گونه سخنگو نبود
مردمک با نگه سحر جفاجو نبود

شور محشر ز خرام تو بپا کی بودی   لب جان بخش تو اعجاز نما کی بودی
طبع طرار تو مایل به جفا کی بودی   تیغ ابروی تو پیوسته قضا کی بودی

در حریم حرمت جای رقیبان کی بود
خاطرت مایل آزار غریبان کی بود

حسن سحر تو چنین شهرهٔ آفاق نبود   هر زن و مرد به دیدار تو مشتاق نبود
چشم بیمار تو در عربده مشتاق نبود   زندگانی ز ستمهای تو ام شاق نبود

غیر من راه نبردی به حریم تو کسی

جز من سوخته کی بود ندیم تو کسی

اکثر از شرم و حیا پرده نشین می بودی
روی پوشیده ز غیر ای بت چین می بودی

اکثر از خندهٔ من چین بجبین می بودی
عجب این است که هرگز نه چنین می بودی

یاد کن یاد که من عربده آموختمت
شوخی و دلبری و شعبده آموختمت

دست بیداد برین خسته کشادی اکنون
ناز و انداز و ادا رسم نهادی اکنون

رشتهٔ مهر من از دست بدادی اکنون
از ره شرم و حیا دور فتادی اکنون

با حریفان دغلباز محبت داری
نه حجاب و نه حیا و نه مروت داری

آن همه صحبت بی کینه فراموش کردی
آن همه شانه و آئینه فراموش کردی

آن همه یک دلی از سینه فراموش کردی
آن همه خدمت دیرینه فراموش کردی

آنچه کردی تو بمن هیچ ستمگر نکند
بحذر باش ازین شیوه که کافر نکند

عشق من کرد ترا در همه عالم مشهور
رحمتی نیست بحال منت اکنون ز غرور

شهره شد حسن ملیح تو چه نزدیک چه دور
اندرین سختی و مشکل نتوان بود صبور

هرگز این رسم وفا نیست که با من کردی
همه بیجاست بجا نیست که با من کردی

اول آن طرهٔ طرار من آراسته ام
الغرض اینهمه بازار من آراسته ام

غازه مالیده و در رخسار من آراسته ام
وین سراپای ستمگار من آراسته ام

هیچکس کشتهٔ آن نرگس خونریز نه بود
بیشتر اینهمه افسون نگه تیز نه بود

اینهمه عشوه و انداز من آموخته ام | شیوهٔ شاهدی و ناز من آموخته ام
روش غمزهٔ غماز من آموخته ام | همه سحر و همه اعجاز من آموخته ام

باعث این همه عیاری تو من شده ام
سبب شوخی و طراری تو من شده ام

این زمان سهل منت نیست که خونخوار شدی | شوخ و بیباک و ستمکیش و دل آزار شدی
قاتل ریش و سفاک و جفاکار شدی | طرفه خودبین و خودآرا و ستمگار شدی

چشم نادیده و دانسته جفا جو کرده ام
آه و فریاد که خود این همه بدخو کرده ام

قدر این عاشق بیتاب همین بود مگر | آه کاندر دل مشتاق شکستی نشتر
از هوای خودم انداختی آتش بجگر | باز غافل شده رفتی بحریفان دگر

میخوری باده شب و روز بدان بوالهوسان
می گریزی ز من و صحبت شیرین نفسان

در دولت نیست اگر همره من خسته درون | من هم ای ترک ز دست تو بجانم اکنون
تا بکی باشم از اندوه جدائی محزون | تا کجا گریم و خوناب فشانم بجنون

بهتر آنست که با جان و دل اکراه کنم
قصهٔ طول شکایت همه کوتاه کنم

عشقبازم بجهانی که وفادار بود | مهر ورزم به نگاری که بدل یار بود
همچو یاری نه بدخو نه دل آزار بود | همچو عاشق بتولای منش کار بود

روز و شب از پی من خسته و محزون باشد
در فراق من بیتاب دلش خون باشد

ماه رخساره پری غمزه و چالاک بود | دلش از کین و ستم همچو ملک پاک بود

از محبت همه تن خسته و غمناک بود
با رقیبان ز بون سرکش و سفاک بود

یار هر چه گویم بپذیر و بیدار از شب و روز
کند از بهر دلم ترک تماشا شب و روز

غمزه و ناز کند بوسه بدشنامم دهد
واله من شود از تیغ تو آرامم دهد
دل ز ستم برد و از وصل خودم کامم دهد
ساغر شوق بدستم سحر و شامم دهد

شاد باشم بوصال وی و پروانه کنم
عشقبازم بوسه وصل تو اصلاح کنم

گر وصال تو چنان هست وصالم اینست
لیکن ای ترک ستمکار ز ظلمت نیست
همدم رنج من و مونس حالم اینست
بنده ستم و از عشق خیالم اینست

گر شدی شهره آفاق بهر ادا رسوا
یار هستی و نگردی به جفا کار رسوا

گر تو همدرد شوی عاشق رویت باشم
خسته ناز و ادا کشته خویت باشم
یار سودازده حلقه مویت باشم
غافل از هستی خود مست بویت باشم

حیف باشد که وفای تو بپایان نبرم
عشق خواهد که ز تاب و تب تو جان نبرم

من همان عاشق زار بدو چشم ابدیست
همچنانست شب و روز چو چشم ابدوست
از همه بیخبر و از تو بهوشم ابدیست
با همان بیخودی و شورش بخروشم ابدوست

گر ز دست تو ستم رفت شکایت نکنم
ور باغیار شدی یار حکایت نکنم

ترک عشق تو ولایست نتوانم بخدا
طاقت صبر بهجر تو نماندست مرا
بیوفایی نکند عاشق صادق اصلا
گر خطا رفت ز دستت تو عطا بود بیا

من و تو هر دو همانیم که بودیم نخست
عشقبازیم چو رندان همان عهد درست

مسبع غزل خسرو رحمة الله علیه

بطالع دایما فرخنده باشی
بجان دلبران ارزنده باشی
برعنائی و خوبی زنده باشی
سمند چابکی تازنده باشی
انیس عاشقان شنیده باشی
بخوبی همچو مه تابنده باشی
بملک دلبری پاینده باشی

ز فکر جسم و جان آزاد گردم
ز عشق دلبران آزاد گردم
بیا کز همگنان آزاد گردم
ز هر سود و زیان آزاد گردم
ز ده هم این و آن آزاد گردم
ز قید دو جهان آزاد گردم
اگر تو همنشین بنده باشی

محبت کیش را کشتی بخنده
بلا در پیش را کشتی بخنده
عجب درویش را کشتی بخنده
وفا اندیش را کشتی بخنده
اسیر خویش را کشتی بخنده
من درویش را کشتی بخنده
کرم کردی الهی زنده باشی

دلم خون است و چشم از خون دل تر
نباید بود غافل ای ستمگر
ستم خوش نیست ای خورشید منظر
بیا حال من شوریده بنگر
که عاشق جان دهد بیتاب و مضطر
جفا کم کن که فردا روز محشر
ز روی عاشقان شرمنده باشی

رسیدن چیست تا همچون آهو تو
مگر شفقت بدل فگنده ای تو

ولایت را همی آرام دل شو
بیا و یک نفس بنشین و بشنو

دعاے می دهد ای ترک کج رو
پرندی و بشوخی همچو خسرو

هزاران خانمان بر کنده باشی

تضمین غزل غالب غفر الله له

آب خضر حدیث دهان محمد است
مصحف جمال نور فشان محمد است
هر آئینه نمونه ز شان محمد است

کوثر سبیل آستان محمد است
تنزیل پاک راز نهان محمد است
بنگر نشان حق به نشان محمد است

حق جلوه گر ز طرز بیان محمد است
آرے کلام حق بزبان محمد است

هر چند حسن شاهد حق هست در نقاب
از دیده کی جداست نگاه جهان شتاب
حقا که از ملاطم آبست موج آب

بنگر بچشم دل که نماید بے حجاب
بوی که از گلاب بود نیست جز گلاب
آخر ز آفتاب بود عکس آفتاب

آئینه دار پرتو مهر است ماهتاب
شان حق آشکار ز شان محمد است

آن مردم سیاه که مست است و می پرست
تیر خطا نشست نگاهش گهی بجست
حقا که راست در دل پیر و جوان نشست

ابرو کمان اوست کماندار تیز دست
از زخم تیر او دل ملک و ملک خست
سوفار تیر قدر او او پیوست

تیر قضا هر آئینه در ترکش حق است
اما کشاد آن ز کمان محمد است

گر تا حریم پاک در مصطفی رسی

لاریب همینه تا حرم کبریا رسی

هر چند بپیشتر بوصول فنا رسی
شک نیست اندرین اگر با صفا رسی

چون بگذری ز خود بمقام لقا رسی
یابی هر آنچه خواهی و هم تا خدا رسی

دانی اگر بمعنی لولاک وارسی
خود هر چه از حق است از آن محمد است

عاقل اگر بدیدهٔ تحقیق بنگرد
داند که جوش حسن ازل از وست می برد
پیوند ملک و رشتهٔ ملک می برد

بی شبهه رو بمعنی این صورت آورد
آشوب عشق پردهٔ عشاق می درد
هر چند بی نیاز بود ناز می برد

هر کس قسم بد آنچه عزیز است می خورد
سوگند کردگار بجان محمد است

گر جلوه کند قد محبوب کردگار
سرتا بپای نور نهان است آشکار
گسترد ظل رحمت بیحد کریم وار

بر هر قدم قیامت کبری شود نثار
با قامتی که سایه اش نیست زینهار
ما را بآرزوی ظلال دگر چه کار

واعظ حدیث سایهٔ طوبی فرو گذار
کاینجا سخن ز سرو روان محمد است

نازند بر وجود همایونش انبیا
محبوب مطلق است و حبیب خدا
در دست اوست جمله سر انجام کارها

از معجزات اوست کرامات اولیا
مقصود کائنات بتشریف کبریا
اعجاز روشن است ز هر حرف مصطفی

بنگر دو نیمه گشتن ماه سما را
کان نیم جنبشی ز بنان محمد است

احمد بچشم عشق ابو جهل دید احمد
از بو جهل سیر و هم کار نیک دید

ادیان کفر و شرک باعجاز کرد رد
حسنش کرم فنا و زنا مش بجا رسد

از نقش اوست نام ازل هستی ابد
نقشی چو او ز خامهٔ ایجاد سر نزد

ور خود ز نقش مهر نبوت سخن رود
آن نیز نامور به نشان محمد است

نقش ز انفعال بر ایمان گذاشتم
جان با اضطراب کرده پشیمان گذاشتم
از خود گذشتم و همه سامان گذاشتم
ایمان به فکر گم شده بر جان گذاشتم
هیبت به دل در آمد و ترسان گذاشتم
آخر ولایت این سر میدان گذاشتم

غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتم
کان ذات پاک مرتبه دان محمد است

متسع غزل صائب

مرد از پای در آید ز سر و کار وطن
عاقبت می‌شکند پشت قوی بار وطن
کار اغیار کند وقت بلا یار وطن
شعله در دل فگند آتش گلنار وطن
بتر از سختی غربت بود آزار وطن
از بلا وا نرهد جان گرفتار وطن
نقد جان باز دو از آفات خریدار وطن
خون پامال بود تشنهٔ هم گلزار وطن

دهن گرگ بود رخنهٔ دیوار وطن

گر چه آشفتگی رشتهٔ دل از شوق وطن
سوختم از غم یاران پی تف آه دهن
داغدارم ز جراحات محبت همه تن
حالتی رفت که هرگز نتوانم گفتن
دوری هم نفسان کرد گرفتار محن
نشتر هم زد به جگر الفت آن تازه جوان
رنج نو داد پریشانی احباب کهن
این زبان نیز چه شیرین است بجز بهر بیان

خار خاری که به دل بود ز گلزار وطن

عکس ز آئینهٔ باز رنگ ترقی نکند
گل چو بویا نبود رنگ ترقی نه کند

نغمه در پرده آهنگ ترقی نکند — صورت خویش بالنفس [illegible] ترقی نکند
دل با [illegible] فرهنگ ترقی نکند — بی سخنوری و دانش و فرهنگ ترقی نکند
مرد بی رنگ [illegible] و فرهنگ ترقی نکند — سبزه در زیر [illegible] سنگ ترقی نکند

قد [illegible] از سایه دیوار وطن

چو هر [illegible] نمایان شود از [illegible] جهان — زنگ آینه دل پاک به صیقل جان
[illegible] — بر زمین جلوه کند [illegible] فیض دوران
سایه [illegible] گردد از سیر زمان — بی جلا صورتی از آینه دیدن نتوان
[illegible] — سینه خویش [illegible] به سان

تا [illegible] نتوان کرد به زنگار وطن

[illegible] غربی صاحب — حبذا [illegible] بود افلاک غربی صاحب
[illegible] دل [illegible] غربی صاحب — دل [illegible] غربی صاحب
[illegible] غربی صاحب — ای [illegible] خاطر غمناک غربی صاحب
چون ولایت [illegible] ادراک غربی صاحب — سر [illegible] بود خاک غربی صاحب

هیچ کوران [illegible] دیوار وطن

مخمس غزل حافظ رحمة الله علیه

گر تو داری با وصل و ر نوری — از خرابی تمام معموری
روز و شب بی غمی و مسروری — [illegible] مشک مغفوری
اختیار تو نیست مجبوری — سر گذشت تو بود مهجوری
چشم حق بین نداری منظوری — چه زنی لاف عشق منصوری

ایکه دایم بخویش مغروری

گر ترا عشق نیست معذوری

غم الفت بجان یار و گرد
با محبت کند دلیر نبرد
جا نگیرد از است گرمی دم سرد
تب و تابش ترا ضعیف نکرد

ای بسا خون که ترک عشق بخورد
متحمل نباشدش جز مرد
عاقبت زاری کند رخ زرد
تو چه دانی که چیست لذت درد

گرد دیوانگان عشق مگرد
که به عقل عقیله مشهوری

هر که با خون دل نکرد وضو
دل تو نیست با زبان یکرو
می نداد است ساقیت ز کدو
چشم مست تو نیست عربده جو

سجده عشق فرض نیست به او
خویشتن را شهید عشق مگو
جرعه هم نخورده ز سبو
صدق دعوی کجا صداقت کو

مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری

همه از عشق یافت است وجود
عشق گر نیست از کمال چه سود
هر چه بینی ز عشق شد موجود
چون بهر گونه عشق شد محمود

هر چه بود است و هر چه خواهد بود
آدم از فیض عشق شد مسجود
سالک عشق می‌شود مردود
باید اکنون نشان عشق شنود

روی زرد است و آه درد آلود
عاشقان را دلیل رنجوری

چند باشی چو دام و دد حافظ
چیست فکر قبول و رد حافظ

بطلب از عشق مدد حافظ
دور کن وهم نیک و بد حافظ

هوش ور را بست سد حافظ / اے خوشا مرد بے خرد حافظ
چون ولایت کہ ترک زد حافظ / گوشۂ کن بشد و مد حافظ

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر مے طلب کہ مخموری

ترجیع بند

هیچ دانی کہ چیست جملہ انام / جلوۂ نور روے دوست تمام
گاہ گردید روز و گاہے شب / گاہے انوار گشت گاہ ظلام
گاہ خورشید گشت و گاہے ماہ / گاہ گردید صبح و گاہے شام
خود در آئینۂ عشق با خود باخت / وصف معشوق و عاشق ازین نام
کام دل شد بصورتِ معشوق / شکل عاشق گرفت و شد ناکام
خود در آمد بجامۂ تقوی / خود در آورد بادہ اندر جام
صورتِ دام شد بزلفِ بتان / دل شیدا شد و فتاد بدام
کرد خود نازہا چو معشوقان / خود چو عشاق گشت بے آرام
خود ز افشاے راز کرد سکوت / باز خود کرد بے حجاب کلام

کہ بہر وجہ نور یار ببین
جلوہ آرا در آسمان و زمین

عالم از نور یار پیدا شد / من و تو این و آن ہویدا شد
خود نہان گشت و من ترانی گفت / خود بصد جلوہ آشکارا شد
خود بر آمد بکسوتِ خوبان / خود بحسن و جمال شیدا شد
خود بہ میخانہ گشت پیر مغان / خود مے ناب و جام و مینا شد
خود پرستار شد بہ بتخانہ / خود بمسجد مصلی شد

جلوه گر خود بهر صفت گردید خود بذات قدیم یکتا شد
گاه وحدت شد و گهی کثرت گاه مشفق و گاه قوی شد
گشت قاتل بغمزهٔ خونریز باز بر جان نفس عیسیٰ شد
خود فرو شد بشکل خاموشان خود بدین سان بجوش گویا شد

که بهر وجه نور یار ببین
جلوه آرا در آسمان و زمین

ای خیال وصال تو محال من کجا و کجا خیال وصال
تاب دیدار تو نیاوردند عارفان از کمال حسن و جمال
جلوه فرما توئی بهر دو صفت گاه اندر جمال و گاه جلال
بس که هر شئے باصل مظهرست هر یکی افتاده در خیال محال
زاهدان دور مانده از حرمست عاشقان مست از شراب وصال
در هم افتاده اند خود بینان دوربینان ز جمله فارغ بال
هیچکس نیست خود توئی که مدام دل عشاق میکنی پامال
کیست اندر جهان بجز تو دگر ای منزه بهر صفت ز خیال
سند زاهد نداشتم باور چون شنیدم چنین ز اهل کمال

که بهر وجه نور یار ببین
جلوه آرا در آسمان و زمین

ای ز تو عالمی بسوز و گداز عاشقان را بتو هزار نیاز
جز تو کس نیست ای سراپا یار خود حقیقت توئی و خود تو مجاز
در خم ابروان شمار است سر هر جا که سر نهد به نماز
خود مغنی شدی و نغمه زدی خود کشیدی ترانه اندر ساز

میروی گه سوی دیر مغی — می نهی پا بر پگند از حجاز
خود به میخانه جام می خوری — خود بخودی بکعبه [illegible] آغاز
خود نقابی بروی خود بستی — خود بشوق نظاره کردی باز
دی ز خمار راز پرسیدم — که خمش باش سالهای دراز
مست و بیهوش کرد و پس آن — گفت پنهان بگوش من این راز

که بهر جسم نور یار ببین
جلوه آرا در آسمان و زمین

ای شور ز نور تو عالم — بیکی جلوه تو گرد هر دم
زلف تو کافر است رخ مصحف — کفر و اسلام زان شده است بهم
از عدم در وجود می آئی — میروی از وجود خود بعدم
خود به میخانه پیش روی بتان — پشت اخلاص خویش کردی خم
خود بکعبه نگفته واعظ — کردی انکار سومنات و صنم
من شوریده ز نیرنگی — دارم از جوش دیده پر نم
دلبرا پرده از میان بردار — چه خراشی درون من بستم
گر تو داری سر ستیز چه عیش — ور ترا با من آشتی است چه غم
تن بخود شور می کنم آرے — چو شد این بیت از قلم هر دم

که بهر جسم نور یار ببین
جلوه آرا در آسمان و زمین

ای بدرد تو جان من بیتاب — دل من شد ز آتش تو کباب
در فراقت ز هر دو دیده من — هر نفس موج می زند خوناب
عشق گفتت من چه باکه نکرد — رند و آواره کرد و مست و خراب

از تب عشق شد بیتابی | اشک ریزان دو دیده ام چو سحاب
در هوای تو جا نمی گیرد | صبر در سینه ام چو نقش بر آب
روز و شب از غم تو می جوشم | همچو مستان ز سکر جام شراب
خاک شد عیش زندگانی من | آب چشمم گرفت رنگ شباب
جز پرستیدن جمال بتان | نشناسم ره عذاب و ثواب
گذر افتاد دوش در دیرم | گوش کردم همین ز شیخ و شاب

که بهر وجه نور یار ببین
جلوه آرا در آسمان و زمین

خوش بود روی مهوشان دیدن | جلوهٔ دوست اندر آن دیدن
از دل و جان گذشته در ره او | هر طرف روی دلستان دیدن
کردی ای شیخ راه راست غلط | اوفتادی به این و آن دیدن
گر تو خواهی که بینیش همه جا | بگذر از خود که می توان دیدن
تا یقین نیست دیده ور نشوی | شرط عشق است بیگمان دیدن
سالک این است خوش رو سالک | گر تو خواهی جهان جان دیدن
باید از خویش بی خبر بودن | غیر او را نه در میان دیدن
ترک دادن قضیهٔ من و تو | با همان بودن و همان دیدن
سبق از خط عارض خوبان | این سواد و نشان عیان دیدن

که بهر وجه نور یار ببین
جلوه آرا در آسمان و زمین

یا رب آن ترک مه جبین چه خوش است | چشم آن شوخ سرگین چه خوش است
رنگ مرجان اگر چه خوش باشد | لب لعل نگار بین چه خوش است

روی آن نازنین عجب روی است — هرکه دیدش بگفت این چه خوش است
دل زاهد بخود همی پیچد — بر سرش زلف عنبرین چه خوش است
لاله و گل اگرچه رنگین است — گل رخساره آن حسین چه خوش است
ماه بر آسمان خوش است ولی — بین که آن ماه بر زمین چه خوش است
خوش نباشد بروی یار پری — آن پری روی نازنین چه خوش است
آنکه در راه دوست خاک شود — دل پرشور این حزین چه خوش است
نغمه سنجان اگرچه بسیارند — نغمه بلبل حزین چه خوش است

کو بهر وجه نور یار ببین
جلوه آرا در آسمان و زمین

عشق هرجا علم برافرازد — خیل غم را ببسته در تازد
دل عشاق را کند پر خون — جان هر یک بسوز بگدازد
گاه چون مردمک عزیز کند — از نظرها گهی بیندازد
خود ز آزار صحت گردد — خود برایذای عاشقان نازد
خود بداغ فراق آزارد — خود بعیش وصال بنوازد
هم بگوید که غیر من خود کیست — نیز دل را ز غیر پردازد
بی نیاز است زانچه می بینی — نزد غیرت بخویش می بازد
کاش چون برق در شب تاریک — پرتوی بر ولایت اندازد
واندران بیخودی و سرمستی — نکته دلنشین ادا سازد

کو بهر وجه نور یار ببین
جلوه آرا در آسمان و زمین

ترجیع بند در نعت

اے جان و دلم فدای راهست ‌ ‌ ‌ ای کرسی و عرش پایگاهت
اوصاف تو از شمار افزون ‌ ‌ ‌ برتر ز خیال عز و جاهت
اے رنگ شکسته برخ شاهم ‌ ‌ ‌ مشکینی کاکل سیاهت
زرد است بشرم چهرهٔ مهر ‌ ‌ ‌ از تابش ذره های راهت
خورشید یکے غلام رویت ‌ ‌ ‌ یک بندهٔ و اعداد ماهت
در روز قیامت از تب و تاب ‌ ‌ ‌ ماوا نبود بجز پناهت
آئینه پئے جلا جمالت ‌ ‌ ‌ صیقل گر سینه ها نگاهت
مقصود دو عالمے به تحقیق ‌ ‌ ‌ لولاک لما بود گواهت
اے جمله رسل بعین دو مصرع ‌ ‌ ‌ در شرح صفات عذر خواهت

چون بهر تعینات حد شد
یک حلقهٔ میم در احد شد

ای دیدهٔ عاشق آستانت ‌ ‌ ‌ اندر دل بے خبر مکانت
زنهار نبود در شب قرب ‌ ‌ ‌ جلباب صفات در میانت
ممتاز فلک ز پای بوست ‌ ‌ ‌ محتاج ملک با متنانت
مخصوص بدشمن تو دوزخ ‌ ‌ ‌ فردوس مکان دوستانت
سر بر خط امر تو ملایک ‌ ‌ ‌ وابستهٔ دامن انس و جانت
جانانهٔ حسن لایزالی ‌ ‌ ‌ سوگند همے خورم بجانت
محظور تو فرمان قدر است ‌ ‌ ‌ هر چند رفت بر زبانت
هان پرده کشا کے بے محابا ‌ ‌ ‌ نظاره کنند عاشقانت
هر شام و سحر بر آسمانها ‌ ‌ ‌ گویند فرشتگان ثنانت

چون بسته تعینات حد شد
یک حلقه ز میم در احد شد

ای خاتم انبیاء مرسل — مصداق کلام پاک اول
آنی که خدای پاک فرمود — قرآن شریف بر تو منزل
هم از تو شریعت است کامل — هم از تو طریقت است اکمل
مبهم ز کلام تو مشرح — مجمل ز بیان تو مفصل
حقا که ز تست دین و ایمان — ای از تو بنای کفر مبطل
آنی که جلال حق نماست — گردد جمال او مبدل
اندر شب تیرهٔ ضلالت — روشن کردی ز شرع مشعل
چشم است گناه سیاهم — با مهر کرم کنی مسجل
با جوش محبت تو هر دم — خواند شب و روز عقل اول

چون بسته تعینات حد شد
یک حلقه ز میم در احد شد

ای خلد ز بوی تو معطر — آمین ز جمال تو منور
از معجز یک اشارهٔ تو — گردیده دو نیم ماه انور
صحن حرمت حطیم بیشک — خاک قدمت ز طور بهتر
اسرار حقیقتی که حق است — در سینهٔ پاک تست مضمر
باشند ستارگان و خورشید — در انجمنت سپند و مجمر
پیغامبران بر آستانت — گردند نگون بعاجزی سر
روی تو که رشک آفتاب است — هر آینه بهر اوست مظهر
جبرئیل به شغف بر در تو — با اینهمه پایه می نهد سر

حال تو ولم ز عقل بپرسید　　این بیت بخواند زار و مضطر

چون بهر تعینات حد شد
یک حلقه ز میم در احد شد

هر نور ز چهره‌ات عیان است　　هر چهره ز نور تو نشان است
خاک از قدم تو در سکون است　　چرخ از قامت بلندشان است
چون هست ز سایه‌ات نشانی　　این عین نشان بی نشان است
انسان بچه پایه‌اش ستاید　　آنرا که خدای مدح خوان است
هر کس که نشست بر در تو　　از آفت دهر در امان است
تنها نه منم فدای نامت　　قربان تو هر یکی بجان است
چون هست همه ذریعهٔ تو　　ذات تو وسیلهٔ جهان است
لولاک چو گفت ایزد پاک　　در وصف تو لال هر زبان است
هر موی که هست بر تن من　　یکسر پی این سخن زبان است

چون بهر تعینات حد شد
یک حلقه ز میم در احد شد

مخلوق ز نور تو جهان شد　　هر ذره هم آفتاب از آن شد
از ماه کتان دو نیم گردد　　ز انگشت تو ماه چون کتان شد
اندیشه نه برده پا وجبت　　هر چند روان به لامکان شد
ازلیت ظهور نور بی حد　　این سر نهان ز تو عیان شد
آن شب که بسیر چرخ رفتی　　جبریل بخدمتت دوان شد
از کرسی و عرش بر گذشتی　　چون عزم تو سوی آسمان شد
تا پای تو او فتاد بر سنگ　　سنگ چو تمام اش دو جان شد

اوصاف تو انتها ندارد — حیران خرد سخنوران شد
این جنبه و لایت از جهت — در نعت تو ورد هر زبان شد

چون بسته لغات حمد شد
یک حلقه ز میم در احد شد

حاجب بدر تو هست موسی — باشد ز عصاست او هویدا
بی شبهه تو شاه صد جمیلی — از نور جبین تست پیدا
از لطف نظر بحال ما کن — ای قبله و کعبه دل ما
دیدار تو شهر بیست شیرین — بیمار ترا بسی مداوا
چون شافع روز حشر هستی — تخم نیست مرا ز معصیت ها
من خشک لب و تو بحر رحمت — قطره نبود مگر بدریا
آنی که ز جلوه جمالت — صد بار رود ز هوش موسی
آنی که بیک نفس نماید — خدام تو معجز مسیحا
وصف تو بفکر نعت بودم — کاین غلغله شد ز عرش پیدا

چون بسته لغات حمد شد
یک حلقه ز میم در احد شد

نور تو ز نور ذات باشد — وز نور تو کائنات باشد
تو جمله صفات را سزائی — بهر تو همه صفات باشد
آزاد شوم ترا به رحمت — گر سوی من التفات باشد
دستی و سی بلطف و سی — تا پای سر اثبات باشد
تو مظهر واجب الوجودی — وز نور تو ممکنات باشد
یک سجده بطاق ابروانت — بهتر از صد صلوات باشد

در چشم کشند خاک پایش — هر شخص که خاک پات باشد
انوار جبین با صفاییت — آثار صفات و ذات باشد
امید که این دو مصرع من — مقرون بتو حیات باشد

چون بهر نعتیات حد شد
یک حلقهٔ میم در احد شد

تا ذات تو ختم مرسلین[۲] است — نازان ز تو بر فلک زمین است
همچون تو پیمبرے نیامد — خلق تو ز خلق بهترین است
ایزد به ثنائے تست گویا — قرآن بثنائے تست قرین است
در دیده کشند خاک پاکش — تا مسکن پاکت آن زمین است
سر سوے درت مسیح دارد — هر چند بچرخ چارمین است
افسر از عجز فکر کردن — در نعت تو عین نعت این است
محبوب خدا توئی و کافر — آن را که تاملے درین است
تا سجده کند بر آستانت — هر موے بحسرت جبین است
این شعر به بیخودی ولایت — در شان تو گفت و حق همین است

چون بهر نعتیات حد شد
یک حلقهٔ میم در احد شد

چار بند در منقبت صحابه رضی الله عنهم

اے قبله و کعبهٔ دو عالم — مانند پیمبران[۴] معظم
پیغمبر هاشمی به تحقیق — فرمود پس از خوف مکرم
از غایت صدق با محمد — در غار شدی انیس و همدم

مقصود تویی ز کن الحق — یعنی که تویی کریم و اکرم
ای معرفت و حقیقتِ حق — بر ذات گرامیت مسلم
ناز است و نیاز یار تو لست — نازم به نیاز و ناز هر دم
ای گلشن شرع از تو سرسبز — ای باغ کرامت از تو خرم
با نور جبین روشن تو — از ذره کم آفتاب اعظم
موصوف به والذین معی — وصفت چه کند زبان آدم
صدیق خطاب صادق تست — شان تو برون ز کیف و از کم
در ذکر تو اذهماست فی الغار — هر آنچه که گوییست کم از کم
بر وند چو لاشهٔ توشه باز — دروازهٔ حجرهٔ مکرم
در راه خدا نثار کردی — مال و اسباب و جان و دل هم
آنی که بفیض تو سراسر — با صدق و صفا شد است عالم
قلب تو ز حال بر نگردد — اسرار قدیم راست محرم
از صحبت تو بی محابا — حقا که نمی توان زدن دم
بر خاک در تو جبهه سائی است — کیخسرو اگر بود و گر جم
تقدیم تراست در بزرگی — ای بر خلفای دین مقدم
در هجر حبیب مصطفی — بیخود شدی از هجوم ماتم
چشم است که از اشارهٔ چشم — بر زخم دلم بنه تو مرهم
هان مشکل من بلطف حل کن — ای پیش تو پشت عالمی خم

سویم نظری فگن بالطاف
تا قلب سیاه من شود صاف

ای بعد خلیفهٔ نخستین — از فیض تو گشته خلق حق بین

رونق ز تو یافت جمله عالم / اسلام قوی شد از قوانین
بر پای گدا چو بایست افتاد / با آن همه عز و جاه و تمکین
بی‌هم نشدی ز گفتگویش / کردی الحاح هیچ مسکین
از عدل تو شرع راست زینت / وز شرع تو عدل راست تزئین
مانند تو عادل و مجاهد / کم بود در انبیای پیشین
موقوف بخون فشانیت بود / قتل همه کافران بی‌دین
از بیم هلاک سر نهادند / بر خط مثال تو سلاطین
بی‌خرخشه فتح روم کردی / تحسین تحسین هزار تحسین
ای زلزله زمین بیک دم / ساکن ز کمال تو به تسکین
وصف تو حروف بر شماید / دارد بر تیره چرخ پروین
چون منزل منقبت کنم طی / آتش همه راه و پای چوبین
غالب شده نفس و روح مغلوب / از غصه دلم شد است خونین
من طاقت عدل حق ندارم / ای عادل حق شناس حق بین
لطفی که دعای تست مقبول / رحمی که کند اجابت آمین
یک شب ز کشاکش ریاضات / آسوده نشد سرت به بالین
تا خاست ز شرعت طراحی / آیین صلاح شد نو آیین
ابلیس ز سایه‌ات گریزان / ترسان ز جلال و شوکت دین
کرد است حلال پای عالم / در ذوق من است تلخ شیرین
بنگر به کرم که بر در تو / من آمده‌ام غریب و مسکین
خواهم که دلم چو شمع گردد / از پرتو عشق جلوه آگین

مایوس ز مرحمت مکن ما

رحمت نکند چنین تقاضا

ای آنکه رفیق مصطفائی — هر وصف که گویمت سزائی
ای آنکه پس از امیر عادل — سجاده نشین مجتبائی
قرآن شریف جمع کردی — الحق که تراست کبریائی
فرمود چو با علی حبیبه — از بهر طعام کتخدائی
رفتی و دلاص او خریدی — وز غایت صدق و از صفائی
پنهان کردی بخانهٔ او — سبحان الله چه باولائی
وز شان تو گفت حق عفا الله — مخصوص بجناب کبریائی
حاشا که غلو کنم بوصفت — بالله که مظهر خدائی
مقبولی و حبیب مع صفائی — با حلم و حیا و با عطائی
ایمان ز وجود تو گرامی است — در قرب خدا چو انبیائی
هم واقف راز مطلق حق — هم محرم سر مصطفائی
من ذره او فتاده بر خاک — تو مهر سپهر اعتلائی
پس ذره چه وصف مهر گوید — کی اوج او را نه روشنائی
توصیف تو کی بود چه من — از وهم و خیال من جدائی
با سالک مسلک تو هستم — تو هادی و راهنمائی
گر هست و هر کمال فخر است — بر خاک در تو جبهه سائی
تو شاه منی و من گدایت — زیباست اگر کرم نمائی
بیمار غم فراق هستم — تو از پی درد من دوائی
در قبضهٔ تست هر چه خواهی — محبوب خدا و مقتدائی
از بهر نبی رفیق جنت — در بهر امم تو پیشوائی

چون پیش تو آمدم بامید   امید که عقده ام کشائی

آنان که کریم و پاکبازاند
مایوس ز مرحمت نسازند

ای ذات تو خاتم خلافت   مانند رسولؐ در رسالت
آنی که ترا رسد بزرگی   آنی که سزد ترا امامت
فرمود نبیؐ بروی منبر   در حج وداع ماند حجت
کان را که محمدؐ است مولا   مولی است علیؑ هم از کرامت
برخاست عمرؓ چو گوش فرمود   فرمودهٔ خاتم الرسالت
دست بگرفت و تهنیت گفت   مولا شدی و زهی سعادت
آنی که تراست بعد عثمانؓ   پس مسند مصطفیؐ وراثت
پاکان همه خاک آستانت   در چشم کشند از ارادت
در پنجهٔ نفس دون اسیرم   ای شیر خدا بکن حمایت
داماد رسولی و زیک نور   وز اخوهٔ پاک در قرابت
فرمود ثنای تو پیمبرؐ   لال است زبان ما بمدحت
محبوبی و هم حبیب داور   معروف بغایت هدایت
در منقبت تو اینقدر بس   همنام حقی بحکم رفعت
آنی که بدرگه تو شاهان   هستند گدای بی حقیقت
وصف تو چگونه بازگویم   ای رکن خلافت و امامت
شاها دل من همه سیاه است   پر نور کنش بیک عنایت
حل همه مشکلات بر تست   مایوس مساز از اشارت
غرق گنهم ز پای تا سر   آمرزش کن بیک اجابت

از نفس مجان رسیدم اکنون / شاها مددی بکن به همت
بنگر بنگر بلطف بنگر / محروم مکن مرا ز رحمت
سویش نظری فگن که دارد / چشم نظری ز تو ولایت

دارد دل خود بدرد خسته
بر لطف تو دل مدام بسته

هفت بند در منقبت شیر خدا حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه

السلام ای ساقی کوثر امام المتقین / سر جان مصطفی و پیشوای راستین
دست تو دست خدا و فیض تو فیض ابد / جام تو جام ازل فیها شراب الطاهرین
فعل تو فعل رسول و قول تو قول نبی / دین تو دین خدا اعلمت ز علم اولین
روح عصمت جان رحمت صورت معنی نما / نور ایمان شمع عرفان آفتاب آخرین
بو تراب فخر آدم آنکه هر شام و سحر / بر سر خاک درش خورشید می ساید جبین
معنی انا فتحنا در حصار خیبری / رمز فهم نحن اقرب فاتح باب الیقین
راز دان فوق ایدیهم امیر ژنده پوش / گنجدان کنت کنزا شمع بزم الذین
رنگ و بوی هشت گلشن آفتاب نه فلک / دستگیر هر دو عالم با کرامات مبین
هادی دین قاطع حجت وصی مصطفی / قوتش معجز نما و قوت او نان جوین
ابتدایش محو در محو و فنا اندر فنا / انتهای او بقا با ذات رب العالمین
حیدر کرار داماد نبی شیر خدا / قاتل الکفار سیف الله امیر المؤمنین
بر فلک از روی رفعت همچو عیسی بر فلک / بر زمین از روی تمکین چون محمد بر زمین

آنکه اسرار ترا محرم رسول الله بود
گر کسی قدر تو داند هم رسول الله بود

ای تو در وقت مهیبت خلق را فریادرس / بینوا و بیکسیم شاها بفریادم برس
روز رستاخیز بر فردوس باشد جای او / هرکه زد چون صبح از مهر تو یکساعت نفس
زندگانی مشکل و دشوار باشد عاقبت / کار خنجر میکند با جان اعدای تو خس
خود چه گویم یا علی تا از کدامین عالمی / نور حق هستی و نور حق ندارد پیش و پس
تا ز پا افتادگان را دستگیری می کنی / گوشهٔ چشمی ز عین مرحمت دارم هوس
کاروان رفت است و من از همرهان وامانده‌ام / رهبری کن تا بگوش من رسد بانگ جرس
چشم همت دارم از تو در بلا آتش و حشر / چون نباشد هیچکس را رحمتی با هیچکس
فارغ البالم کن و از قید غم‌ها وارهان / زور پروازی ندارم همچو مرغ اندر قفس
اولیا با قوت باطن ز منقبت یافتند / هر یکی بر طارم افلاک می راند فرس
وصف سلطانی گدائی بینوائی چون کند / پیش طاوس نگارین قدر کی دارد مگس
کنه اسرارت زبان نکته پردازان برید / با ثنای تو ز پاکت اینقدر دانیم و بس
می سزد خاموش بودن تا بیابم منقبت / چون نمی یابم کند گفتگو را دسترس

مرکب تو دلدل ست و حربهٔ تو ذوالفقار
هیبت حق است از قهر و جلالت آشکار

ای ز منقبت فیض عقل نکته پرور یافته / وی ز علمت نکته روح القدس در یافته
در محیط منقبت تا گشت فکرم آشنا / دامن ادراک مالامال گوهر یافته
نکهتی از خاک کویت برد تا باد صبا / گلشن جنت مشام جان معطر یافته
خسروی کز تیره بختی سر ز فرمانت بتافت / تیغ خون افشان بجای تاج بر سر یافته
ور ز خورشید درخشان یافت شب ماه تمام / هر یکی از ذات پاکت فیض دیگر یافته
منقبت بدر و خیبر سپهر جید سر / در خیبر و از تیغ تیزت شاه گیتی یافته
از تجلای جمال عالم آرایت شها / آفرینش دیده و دل را منور یافته

تا خیال منقبت آورده ام اندر ضمیر / فکر بکر از گهر تحقیق زیور یافته

ذره از نور ربوبیت یافت خورشید بلند / شمه از نکهت کوی تو عنبر یافته

از کف فیاض تو در آفتاب رستخیز / تشنه کامان قیامت آب کوثر یافته

هر که آمد بر درت کی رفت بی نیل مرام / شاهد مقصود را از غیب در بر یافته

عرض من بشنو که می لرزم ز طول ماجرا / تا دل غافل خبر از حال محشر یافته

ای تو افضل در کرامت گو اشرف در نسب
ماه تابان در عجم خورشید روشن در عرب

ای علی شان تو باشد همچو شان مصطفی / پس نشان ذات تو آمد نشان مصطفی

آشکارا بر تو شد سر نهان مصطفی / مصطفی جان تو باشد هم تو جان مصطفی

با کمالات ولایت آفتاب روشنی / جز تو کی باشد کسی شاه روان مصطفی

جام معنی یافتی از دست ساقی ازل / زان فشاندی جرعه بر عاشقان مصطفی

بی ولایت کسی تا مصطفی کی ره برد / چون علی یا ما باشد به زبان مصطفی

هم تولای است فرض و هیچکس بی خیر از تو نیست / جسم و جان مصطفی تاب و توان مصطفی

هم کلام تو مطابق با کلام ایزدی / هم زبان تو موافق با زبان مصطفی

جنت الفردوس کوی است آشنا بها / ای گل با رنگ و بوی بوستان مصطفی

شمع ایمان است روشن از فروغ نور تو / طرفه شمعی بوده در دودمان مصطفی

نور علم لدنی آمدی و او شهر علم / آستانت بی شک آستان مصطفی

دشمنانت در حقیقت مصطفی را دشمن اند / دوستانت بی تامل دوستان مصطفی

مصطفی چون عزم هجرت کرد شفیق بخطر / هم بجای مصطفی اندر مکان مصطفی

زرد شد از تاب و تب مسکین تو از روی من
چشم رحمت باز کن و ز رحم بنگر سوی من

ای هدایت را تو غایت یا امیر المؤمنین غایتی و هم بدایت یا امیر المؤمنین
نه فلک با مرتضی نه زینه باشد مر ترا بام لاهوت است جایت یا امیر المؤمنین
از صراط مستقیم آگه نبودی هیچکس گر نمی کردی هدایت یا امیر المؤمنین
آبروی چشمهٔ حیوان بروی خاک ریخت فیض لعل جانفزایت یا امیر المؤمنین
آسمان از روی رفعت با تو کی پهلو زند عرش و کرسی زیر پایت یا امیر المؤمنین
هان گره بگشا ز کار من که میداند گشود ناخن مشکل‌گشایت یا امیر المؤمنین
سید بالافتاد بود در کونین نیست مرد میدان وغایت یا امیر المؤمنین
تو سلیمانی و چون سلمان جهانی مور تو اولیا هریک گدایت یا امیر المؤمنین
گرچه با جان دو عالم نیست پروای ترا جان ما بادا فدایت یا امیر المؤمنین
زور بازوی ولایت قادر مطلق نداد هیچکس را ما ورایت یا امیر المؤمنین
هر که از ابدال و اقطاب است بعد از مصطفی جمله ممنون عطایت یا امیر المؤمنین
بسکه هر دم سر نهادی بر خط فرمان او از تو راضی شد خدایت یا امیر المؤمنین

با گل رنگین چه نسبت رنگ رخسار ترا
نیست از باد خزان آسیب گلنار ترا

یا علی گردون گردان گرد میدان شماست جلوهٔ خورشید عکس روی تابان شماست
آن گلستان کز ازل محفوظ باشد از خزان هم بماند تا ابد بیشک گلستان شماست
چون خلیل الله بفیض لا احب الآفلین نار صد نمرود گلشن بر غلامان شماست
از طفیل نام پاکت چون نصیری جان برد پس چگویم یا علی شان خدا شان شماست
نازم این همت که پایانی ندارد سعی عشقش چشمهٔ کوثر نمی از بحر احسان شماست
زهره گردن کشی از امتثال امر نیست عالم علوی و سفلی زیر فرمان شماست
آنکه بخشد رنگ جوهر را چندین آفتاب لعل یاقوت آفرین گوهرافشان شماست

هر که راضی شد بفرمان الهی در جهان
جرعه نوش ساغر تسلیم طفلان شماست

این کرامت از حق است و امتناع او محال
تا قیامت عالمی مملو ز فیضان شماست

تا که دارد این چنین حالی و این عرفان کراست
آنکه یکجا بوده هست عرفان شماست

نور احمد از حق و نور شما از احمد است
حسن یوسف جلوه از حسن نهان شماست

هر علوی کمتر از کمتر بود در منقبت
عرش بالاخانهٔ تمکین ایوان شماست

مور را محروم تا چند ای سلیمان داشتن
شاه را باید نگاهی با گدایان داشتن

گر نبوت ختم شد بر احمد خیر الانام
منحصر شد از تو شاها در ولایت فیض عام

لرزه بر اندام اعدای تو افتاده هنوز
بر نیاوردی بمیدان وغا تیغ از نیام

کس نباشد مثل تو با مصطفی نزدیک تر
دور تر افتاده ام از تو اغثنی یا امام

موم کردی از کرامت چون ز یک نور آمدی
در زمان رد اصحاب نبی سنگ رخام

ناطقه اندر بیان وصف تو معذور شد
طایر سدره کی افتد مور عاجز را بدام

از شفاعت یا علی مایوس و محروم مدار
چون بود صحرای محشر مجمع هر خاص و عام

زندگانی گر بود حاضر شوم بر آستان
پخته ام با خویشتن شاها چنین سودای خام

چاره کارم بدست تست هان غافل مشو
یک توجه کن درین سودا که پختم یا امام

التجا آورده ام و از کرده نادم آمدم
تو که بخشی زخمهای سینه ام را التیام

در رهش از جا مستقیم توبه از ناکردنی
آرزو دارم که صاف معرفت ریزی بکام

گلفشان تا صبح محشر باد بر خاک درت
آنکه رضوانست اندر گلشن جنت بنام

یا علی یک جلوه ام بنما و بیخود کن مرا
تا زمانست یک نفس غافل نباشم والسلام

هفت بندم را ولایت با هزاران آفرین
جبرئیل از سدره می گوید هدی للمتقین

دوازده بند در منقبت دوازده امام علی نبینا و علیهم السلام

خامه ام یارا اندر وصف شاه ... تا نگارد حرف وصف مرتضی
آن امام و مظهر نور خدا ... هر ولی را ذات پاکش پیشوا
آن وصی مصطفی شیر خدا ... گوهر شهوار بحر لافتی
باسخاوت باشجاعت باعطا ... باصفا با اصطفا با اتقا
دیده و دل صد دو نورانی شود ... گر تو سازی خاک پایش توتیا
دل به مهر او منور کن که هست ... نورش از نور رسول مجتبی
کس نیابد راه حق الا بدو ... گفت چون احمد علی را بابها
فکر کن اندر نص هل اتی ... تا چه گفت اندر ثنای او خدا
یک نظر دیدن جمال روشنش ... بهتر از طاعات چندین و چندا
مصطفی با وی محبت داشتی ... بود وی بیشک حبیب مصطفی
در حقیقت گر نمی بودی علی ... کی رسیدی خلق تا رب العلا
حب او با آل او ایمان ماست ... دین ما این است بی ریب و ریا

بوتراب و افتخار خاک بود
در حقیقت جمله نور پاک بود

آن امام پاک دین پرور حسن ... ابن حیدر سبط پیغمبر حسن
افتخار خویش داند جبرئیل ... خدمت شاه کرم گستر حسن
صابر و شاکر ولی و رهنما ... بر سر خلق جهان افسر حسن
آشکارا صاف چون آئینه بود ... جمله اسرار محمد بر حسن
نیمی از هر شئ بدرویشان دو بار ... داد از بهر خدا یکسر حسن
چاردهبار از پئ طوف حرم ... شد پیاده عاشق داور حسن

چون بجامش زهر قاتل ریختند — با چنین سختی نشد مضطر حسن
گه در آغوش و گهی بر دوش بود — بود بیشک جان پیغمبر حسن
بعد نقل مرتضی چون مصطفا — دایما بودی بحق رهبر حسن
سید و ابن علی سبط رسول — اینهمه اوصاف بود اندر حسن
داشت مانند نبی لاریب شبیه — صورت و سیرت بجاه و فر حسن
وصف او گفتن نه حد چون منی است — باشد از هر مدحت برتر حسن

خاندان مصطفی را زینت است
سید شبیر خدا را زینت است

آن امام باصفا جان رسول — رونق گیتی بایمان رسول
سبط پیغمبر حسین ابن علی — محرم اسرار پنهان رسول
صبر کرد از بهر فرمان علی — جان سپر از بهر فرمان رسول
تا گل رنگین ز خون اش شگفت — بر بهاران شد گلستان رسول
در ازل او را فروغ داد حق — تا شود شمع شبستان رسول
بی تامل جان خود تسلیم کرد — تشنه لب از بهر ایمان رسول
بر نیامد تا قیامت هیچ او — لاله رنگین به بستان رسول
بود گفتارش چو گفتار نبی — بود عرفانش چو عرفان رسول
هست بیشک حب او حب نبی — شان او بیشبهه چون شان رسول
شاهد و مقبول و محبوب و رشید — دلبر زهرا و جانان رسول
حلم و صبری را که او در کار بست — خود که بتواند جز آن جان رسول
دامنش گیرم که سید اکمل بدل — دامن او هست دامان رسول

تا که آمد ذات پاکش در وجود

رونق آلِ محمد برفزود

آن امامِ خلق زین العابدین — پیشوا و رهبرِ دین مبین
والی صدر رسول مصطفا — خواجهٔ عالم امام المتقین
خاک پایش سرمهٔ چشم فلک — فرش راهش دیدهٔ روح الامین
از پی کسبِ سعادت بر درش — مشتری چون زهره بساید جبین
سر زروی عاجزی بر خاک داشت — گرچه پایش بود بر عرش برین
از نهایاتِ کمالِ ذات او — سخت حیران است عقلِ دوربین
راست آمد جامهٔ تقوی بر او — منتظم شد دین خیر المرسلین
بعد شاهِ کربلا یعنی حسین — کیست تا باشد از و برتر بدین
جلوهٔ نور خدا پیشانیش — روی خوبش مظهر حسن آفرین
سنگ درگاه فلک فرسای او — سجده‌گاهِ جملهٔ ارباب دین
گریه کرد و شمع خور و آب سیر — دایما بی او غمگین و حزین
هر که در دامان او دستی زند — برفشاند از دو عالم آستین

با خدا انسش بود محکم نسبتی
تا نیاسودی ز طاعت ساعتی

آن امام دین که نامش باقر است — هرچه در مدحش نگارم کمتر است
برج عفت را فروزان اختری — بحر رحمت را گرامی گوهر است
مسندآرای جناب مصطفی است — لاجرم بر فرق عزت افسر است
شان حق پیداست از آثار شان — عاشقانش را نشان دیگر است
چون توانم کرد وصفش بی کمال — فهم آن از وهم من بالاتر است
آشکارا بودش اسرار غیب — روی او نور خدا را مظهر است

پنجمین آورده یعنی باقر ۱۲

خوشتر از جوهر سفال راه او ‌ ‌ ‌ بهتر از اکسیر خاشاک درست

اندرون سینهٔ پر نور او ‌ ‌ ‌ جمله اسرار الهی مضمر است

از جبینش مستفیض خورشید و ماه ‌ ‌ ‌ آری آری ظاهر او مظهر است

ذرهای کوی او روشن همه ‌ ‌ ‌ کیمیا خاک ره آن سرور است

روز و شب اندر طواف درگهش ‌ ‌ ‌ آفتاب و ماه و چرخ چنبر است

رونق دین مبین بر حق است ‌ ‌ ‌ زینت سجادهٔ پیغمبر است

نور ایمان گرد از ذاتش ظهور
ظلمت کفر از جهان گردید دور

آن محمد جعفر صادق لقب ‌ ‌ ‌ بود در افراد عالم منتخب

ساعتی از یاد حق غافل نبود ‌ ‌ ‌ می گذشتش در عبادت روز و شب

قلب او آئینهٔ بی زنگ بود ‌ ‌ ‌ کاسخنان هرگز نجنبند از طلب

کامل و سید ارد مقبول خدا ‌ ‌ ‌ رهنما و پیشوا و حق طلب

آن امام شرع رکن دین که شد ‌ ‌ ‌ جد او تکوین عالم را سبب

آنکه جز ذکر خداوند کریم ‌ ‌ ‌ از کمال معرفت نگشود لب

قدوهٔ اصحاب دین مصطفیٰ ‌ ‌ ‌ مقتدای ملت و عالی نسب

دردمندان را بذات او نیاز ‌ ‌ ‌ عاشقان را آستانش بیت رب

چونکه او باشد شفیع روز حشر ‌ ‌ ‌ هیچ اندوهی ندارم از طرب

گر بجنباند لب از بهر دعا ‌ ‌ ‌ بخشش و آمرزشم نبود عجب

موی مشکینش چو سنبل پیچ پیچ ‌ ‌ ‌ روی او ماه و نجم مهر عرب

عاشقان او گر آهی برکشند ‌ ‌ ‌ دوزخ از گرمی فتد در تاب و تب

سید است و شافع روز جزا است

پارسا و پیشواے دین ماست

آنکه از وے بود ایمان منتظم	موسیٰ کاظم امام محترم
صادقان را از کمال صادقے	آستان عالیش بیت الحرم
ابر دریا بار بشکے تر شود	چون کشاید دست از بهر کرم
پر نخوردی کاین نه خوی اولیاست	بودی از پاکیزگی خالی شکم
از رجا سرور بودی هر زبان	گریه ها از خوف کردی دمبدم
ناخن تائید او در یک نفس	می کشاید عقدهٔ امر اهم
در پے ترویج دین بودے مدام	داشتی بر جادهٔ سنت قدم
می برد با خویش خیل عاصیان	تا زند در جنت الماوٰے علم
خاک پایش نور چشم هر دو کون	نزهت کویش بود رشک ارم
یک دم جان بخش او صد جان چالک	میدمید اندر تن بے جان بدم
مسند احمد مزین شد بدو	رونق اسلام شد بے کیف و کم
گرچه سرتاپاے عصیان بوده ام	چون شفیع ماست او دارم چه غم

روح او بر مسند جنت مقیم
قلب او پر نور از نور قدیم

آن امام با صفا حضرت رضاؑ	عارفان را پیشوا حضرت رضاؑ
مظهر نور خدا حضرت رضاؑ	مهر برج اصطفا حضرت رضاؑ
بادشاه جن و انسان و ملک	مورث ملک بقا حضرت رضاؑ
آنکه چون معروف باشد بر درش	صد ولی با صفا حضرت رضاؑ
می شود معروف هر مجهول ازو	افتخار اولیا حضرت رضاؑ
صاحب سجادهٔ خیر البشرؐ	ثامن آل عبا حضرت رضاؑ

حاکم تسلیم و رضا
پیشوای اتقیا حضرت رضا

عالمی از ذات پاکش فیضیاب
رهبر دین هدی حضرت رضا

آنکه بعد از موسی بنیاد در وجود
همچو او در اتقیا حضرت رضا

عقدهٔ پیچیده بگشادی که داشت
ناخن مشکل‌کشا حضرت رضا

دردمندان را دوا هست از شفا
گر ببخشد خاک پا حضرت رضا

مرهم زخم دل هر بینوا است
باکرامت با عطا حضرت رضا

واقف سر حدوث و هم قدم
حاوی علم وجود و هم عدم

آن امام دین که نام او تقی است
متقی و با خدا او هم ولی است

عارفی کز ذات صدق و صفا
رازها در سینهٔ او مختفی است

آنکه بر درگاه والایش مدام
هر یکی از جن و انسان ملتجی است

واقف راز نهان مصطفی
همچو اسرار پنهان علی است

زینت دین رسول پاک دین
عالم عالم ز علم از وی است

اوست هر یک را امام پیش رو
هر یکی از امتانش مقتدی است

هم ولی کامل است و هم غنی
هم امام صوری و هم معنوی است

ذات پاک او بود نور خدا
در کراماتش همانا فرق نیست

هر که با مشتش نه دارد الفتی
در جهان بی‌مدارا خوش نزیست

من کجا و شرح اوصافش کجا
ذات پاک او ز توصیفم غنی است

چشم دارم گوشهٔ چشمی از او
کارها بر یک نگاهش ملتوی است

کامیاب است از فیوضش عالمی
آنکه برگشت از درش نومید کیست

عالم امکان سراپا نور از وست

گر نگویم حال کی مستور از وست

آن تقی متقی رکن جهان — بیشک آمد رهنمای انس و جان
آنکه از ذکر خداوند جلیل — بر نمی آسود گاهی یک زبان
بی تأمل خار راه او گلی — کیمیا خاک در او بیگمان
هیچ رازی نیست پوشیده بر او — کرد ایزد آشکارا هر نهان
آستانش را بفرمان ادب — کعبه میدانند بیشک عارفان
هر که در کویش مقام او بود — از بلیات است دایم در امان
چون نگارد خامه حرف وصف او — قاصر آمد در ثنای او زبان
هر که ساکن بود در کوی او — خاک پایش سرمه سیا زهبان
پاک ظاهر پاک باطن پاک دین — پاکباز و پاک جسم و پاک جان
دوست و دشمن نه بیند از کرم — بر همه آفاق هست او مهربان
از تمنای قبول مدعا — بر درش حاضر همه پیر و جوان
مرجع خصمان او دار السقر — مأمن عشاق او دار الجنان

بر در او عزت از سر می نهند
سر ز روی فخر بر در می نهند

آن حسن یعنی امام عسکری — زیبدش بر فرق گیتی افسری
آن سلیمانی که از تابع اند — آدمی و قدسی و جن و پری
سرنگون بر عتبهٔ والای او — هست صبح و شام چرخ چنبری
ره نبردی تا حقیقت گمرهی — گر نکردی ذات پاکش رهبری
هیچ او هرگز نیاید در وجود — ختم شد بر ذات او دین پروری
ماهتاب چرخ عز و اعتلا — آفتاب آسمان برتری

آنکه از عهد نقی متقی ‏— بود زیب سینهٔ پیغمبری
می برد از سینه زنگ سالها ‏— تا کسی را اینچنین صیقل گری
مشتری را ذره هر ساعت بجان ‏— ذره‌هاے کوی او را مشتری
عفو ما هر لحظه از حق خواستی ‏— بنگر این لطف و کرامت گستری
کے بود یارب که چشم بنگرد ‏— تا کند بخت همایون رهبری
چون توان گفتن صفات بیحدش ‏— ذات او باشد ز وصف ما بری

خاک پایش سرمهٔ چشم ملک
ذره را تابش چو خورشید فلک

آن امام ملت خیر الانام ‏— باید از وی دین و دولت انتظام
مهدی هادی امام آخرین ‏— آنکه از کفار گیرد انتقام
آنکه از آشوب دجال لعین ‏— خلق آید در پناه آن امام
فرق نبود یک سر مو کو بود ‏— همچو پیغمبر ز سر تا پا تمام
شرع را در عهد او باشد رواج ‏— باز آید رونق دین اسلام
مدتهاے خویش بر حسب مراد ‏— هر کسی یابد بفیض آن امام
تا نیابد ذات پاکش در وجود ‏— دین پیغمبر بود بی انتظام
آن امام دین که بعد از فوت او ‏— در جهان قائم شود شور قیام
آنکه بعد از رحلت او ناگهان ‏— حق نماید دین و ایمان را تمام
خلق را علم و عمل تلقین کند ‏— هم نیاساید ز طاعت صبح و شام
چشم دارم تا ببخشد از دم ‏— از برای این امامان کرام
باد بر ارواح پاک هفت و پنج ‏— از ولایت صد درود و صد سلام

هست امیدم بفضل کردگار

تا بجنش شدم مجیری هشت و چهار

قطعات

عجب مدار که کافر بود خدای پرست ‌‌‌ ولی عجب که تمهر پرست کافر نیست
ولایت این سخن علم گفته الا ‌‌‌ گمان جهل برد جاهلی که ماهر نیست

ولِه

چهار چیز است اصل درویشی ‌‌‌ زان دو کم خوردن است و کم خفتن
ای ولایت بگوش دل بشنو ‌‌‌ که دو کم رفتن است و کم گفتن

ولِه

ای ولایت هر چه گفتم سخن ‌‌‌ حاصلش آخر ندا است یافتم
عاقبت لب بستم از طول کلام ‌‌‌ تا بجا خموشی سلامت یافتم

ولِه

اگرچه معصیت از ماست ای کریم رحیم ‌‌‌ ولی بخشش که ما از قضا دلیر شدیم
عطای تست اگر بخطاست نو نگری ‌‌‌ خطای ماست اگر بخطا دلیر شدیم

ولِه

سپید موی به پیری ز معصیت خجلم ‌‌‌ گر آه رفت جوانی و بی گناه شدم
سیاهی که ولایت برفت از سرم ‌‌‌ همان بروی من آمد که رو سیاه شدم

ولِه

هشیار ولایت که درین عالم فانی ‌‌‌ غافل نتوان بود به هنگامه هستی
ضایع مکن این یکدو نفس گر تو توانی ‌‌‌ تا باز پشیمان نشوی زین همه هستی

ولِه

آن صاحب لولاک که شد در حرم پاک ‌‌‌ محمود بنام است و مقامش بود اعلی

با کالبد خاک بدن رفت ز افلاک	دریاب ولایت که بجوش بود اوئی

ولہ

ای محب تو حق و تو محبوب	روح تو قدسی و قلب تو سلیم
در تمنای تو جان خواهم داد	ای لب عیسیٰ و چشم تو کلیم

ولہ

نقش نگینست ولایت همه زنگ جهان	نقش ره ساز بچشم قدم او مردم
شور نگینست که بر هم بزند عالم را	ساعتی را که بگویند قیامت مردم

ولہ

ای ولایت فکر عقبی خوشتر است	کاین تعلق هیچ روزی بیش نیست
دوست گردد هر چه حاصل کرده	عاقبت جز موت را هم پیش نیست

ولہ

حق بود والصبر مفتاح الفرج	ای ولایت بر مصائب صبر کن
در بود دشوار بر نفس تو صبر	جهد کن بر نفس قاتل جبر کن

ولہ

آنانکه زیستند ولایت بکام دل	ناکام زیر خاک سپردند جمله را
پاداش آنکه نعمت دنیا فراخ بود	در گور تنگ و تار فشردند جمله را

ولہ

تا بد چند رفت که با زهد و اتقا	سالک چو راستان به ره مستقیم بود
با نیز با نعیم ولایت بدان مقام	حقا که حق کریم و غفور و رحیم بود

ولہ

عشق کاذب هوای نفسانیست	عشق صادق بود ز خود رفتن

سجده با خدا شوی بی شک
گر موافق بود ز خود رفتن

ولہ

خاکساری که بود اصل بشر
همه با پادشاهی رسید
ما با سبب نیازی داریم
بی نیازی سجده‌ای رسید

ولہ

گل رنگین گلستان جلالی و جمال
که شب و روز صبا خاک درت می روبد
به هوای تو ولایت دل پر خون دارد
اینکه روح شهدا خاک درت می روبد

ولہ

بخاک ریخته روی تو آب نسرین را
بهار تازه بدامان نگاه گلچین را
ز آفتاب پرستی و سجدهٔ ابرو
بدین عشق ولایت نهاد آئین را

ولہ

چون قلم رفت به نیکی و بدی روز ازل
ای ولایت چه گناه است سیاهکاران را
جان ما خاک رهِ مخبر صادق بادا
که ز رحمت خبری داد گنهگاران را

ولہ

از خاک بر نداشت زمین را کمال حلم
با همت بلند چه سود است پست را
صد بار گشت ذریت ولایت بفیض او
از محتسب چه باک بود می پرست را

ولہ

بتر از کفر شمرند مسلمانی ما
قشقهٔ عشق کشیدند به پیشانی ما
فیض قدسیت ولایت که بدین کم سخنی
رفت در چار طرف صیت سخندانی ما

ولہ

منم که راه شب تیره روشن است مرا
چو شمع روشنی خانه از من است مرا

ولایت انچه بن داده اندر پای است   نه آستین نه گریبان نه دامن است مرا

ولـه

سنان از تیره بختی تا نتابد کوکب طالع   رگ جان می‌شود روشن بشبها شمع سوزان را
ضعیفی می‌فزاید آه ولایت قوت و تمکین   اجابت بعدها هواداری کند آه عجوزان را

ولـه

ولایت نیستم ترسان که گردون می‌برد بازی   که آخر مهره بر جای فرزین می‌شود پیدا
بساط دوستی کی منصوبه از ششدر برون آید   لب بازی که بفکری تو آئین می‌شود پیدا

ولـه

نه هر کس دامن آلوده را تری برد زینجا   کسی کو سر نهد بر خاک افسر می‌برد زینجا
ولایت بیش دارد از غنی بکشادامان را   بیک ایمای ابرو تیغ جوهر می‌برد زینجا

ولـه

کشود کار ممکن نیست از تقوی و از طاعت   ولایت هم بخود بگذر که سر جان شود پیدا
محبت شعله انگیز دولت با دوست آویزد   حجاب غیر بر خیزد و سر پنهان شود پیدا

ولـه

بغیر از تو چه خیزد بر دو ای قبله پرست   عاشق خسته دردم چه کنم ایمان را
رحم کن رحم اگر تو ولایت نازد   ایکه نازاست به محبوبی تو یزدان را

ولـه

آتش رخسار یار ما سحر شد ببین   شد کمند شعله تار ناله شبگیر ما
ای ولایت هوش او از آه من پرواز کرد   می‌خورد هر طایر رنگ پریده تیر ما

ولـه

تا بیکی روی شد که رو تو اند نشست   شبا چهره امال او نتوان نشست

گرفت صورت دانی بدانش خرّم	ولایت آه اگر آب جو تواند شست
وله	
به بزم خود مطلب واعظا ولایت را	که آن سیاه درون از صنم پریشان است
تو داندیش که گر مومن است و آن کافر	قتیل عشوهٔ پیشان نامسلمان است
وله	
بیا که بی تو مرا با خود آشنائی نیست	میان صاف و دل بی تو صفائی نیست
مبین بصورت و وضع ولایت ای ساقی	بیار می که خوب است پارسائی نیست
وله	
بی فیض نام نیک طمع داشتن چه سود	نشنیده که از گل تصویر بو نخاست
اندر هوای نام ولایت بخاک خفت	تا جان سپرد از سر این آرزو نخاست
وله	
از غم دوری او هر نفسم	شعله مشتعل اندر جگر است
روز و شب قتل منش منظور است	دشمن عاشق صاحب نظر است
وله	
در غم عشق بت شوخ ولایت جان داد	شیخ فانی شده آن طفل برهمن باقیست
آه نیرنگ محبت که فنا کرد و هنوز	هوس جلوه او بر سر مدفن باقیست
وله	
خدای ما که کریم است عفو خواهد کرد	زیاده اینقدر ای زاهد اجتناب چراست
ولایت این دل ما سرخوش مست است از او	غم عذاب چرا و غم ثواب چراست
وله	
ترا چه علم که تکلیف سینه سوزی چیست	ز من بپرس که آئین دلفروزی چیست

چه شد که خون ولایت مباح سیدانی
به ناوک نگه قهر سینه دوزی چیست

ولہ

فغان که حال دل من شنید هیچ نگفت
روان ز دیده من اشک دید هیچ نگفت
ولایت آن صنم شوخ سخت بیرحم است
که جان بخون ز فراقش تپید هیچ نگفت

ولہ

بر کسی منکشف نه شد رازش
هر گلش رنگ و رنگ بو دانند
بو نسیم و نسیم سرگردان
ای ولایت خودش نکو دانند

ولہ

خون ز چشمان ز خسته جگر جاری کرد
با ولایت ستم آن جامه گلناری کرد
نفس سرد بخون گریش آماده نساخت
وای با با من مشتاق ستمگاری کرد

ولہ

آب حیوان چه کنم چشمه کوثر خواهم
بوسه از لب معشوق تمنا دارم
گر ز چشم تر من سیل روان شد چه عجب
ای ولایت دل پر جوش چو دریا دارم

ولہ

شاهدے و شکنے آفت جانے دارم
ناوک انداز بتے سخت کمانے دارم
ای ولایت دل من سوخت و رنگ عهدش
دیده منتظرے اشک فشانے دارم

ولہ

خاک شد در ره عشق تو ولایت جانا
پس غبارے بدل از خاک چرا میداری
ملت کفر تراهست کراز جرم وفا
قتل آفاق بیک غمزه روا میداری

ولہ

نوشت نامه بخط غبار دلبر من
توان شناخت که در دل کدورتے دارد

زخون دیده رقم کن جواب در گلزار | شگفتگیش ولایت ضرورتی دارد

وله

زخنده نیست چو غنچه نادر خسارت | مگر ببرق تبسم دو حلقه افتاد است
برای طایر رنگ پریده ام دام است | ولایت آنکه ز دام خیال آزاد است

وله

گر بباطن نیاز نیست ترا | حاصلی نیست لاجرم ز نماز
با خدا و رسول صادق باش | ای ولایت بسوز ریش دراز
همچو ریشی که بهر روداریست | زو چه حاصل بجز تفاخر و ناز

وله

این سخن بشنو که در عهد قدیم | عابدی بر زهد خود مغرور بود
مبتلا شد باز در قتل و زنا | کز طریق حق پرستی دور بود
ای ولایت خودپسندی خوب نیست | نار شد ابلیس گویا نور بود

وله

سفله را منظور نتوان ساختن گو خوبروست | میخ را در دیده نتوان کوفتن گو از زرست

وله

می رود آب از دو چشم ترم | گرچه در سینه آتش است مرا
آرزومند مجمع حشرم | شوق اشکال دلکش است مرا
ای ولایت دلم شکیبا نیست | عشق با صورت خوش است مرا

وله

گر از می رخ برافروزد چه خون بنشاند آتش را | دگر خوی از جبین ریزد بآب افشاند آتش را
نگاه گرم او بنگر که از تاثیر خون گرمی | ز پهلوی به پهلوی همی گرداند آتش را

ولایت کی شود بازار و گرم و اگر باشد　　به بردی آتشین خو خجل گرداند آتش را

ولہ

چه جای تیر نگاهی که سوی هم اندازی　　که جا به پهلوی دل داده‌ام خدنگ ترا
به یک وتیره ز شوخی دمی قرارت نیست　　چگونه بر کشم از تن قبای تنگ ترا
ولایت آه که از اشک سرخ و چهره زرد　　بهار گل نرسد هرگز آب و رنگ ترا

ولہ

برو ملامتم ای محتسب زیاده مکن　　که ریخته‌ست می عشق در خمیر مرا
بگفتن تو ز عشرت چگونه پرهیزم　　که نیست از می نازدلستان گزیر مرا
ولایت از در میخانه بر نمی خیزم　　که یاد مانده همین سرنوشت ز پیر مرا

ولہ

ستیزه‌ایست بعید دلم سمند ترا　　گسست باز ز شوخی شکاربند ترا
قیام سرو قیامت نمی کند برپا　　که آفرید بلا قامت بلند ترا
ولایت از غم عشقت بگریه خرسند است　　چه احتیاج بداروست دردمند ترا

ولہ

مگیر هم ز اشک بن هر مژه تر است　　شادابی هم ز خون دل ماست کشت ما
آخر بطعنه منفعل و سرنگون شدند　　بودند بیخبر ملک از سرنوشت ما
چون رو نیاوریم ولایت بمیکده　　ارشاد کرده اند بزرگان چشت ما

ولہ

نیاید کاری از دستم خدایا جز گناه اینجا　　نکردم جمع جز سرمایهٔ روی سیاه اینجا
ولایت رحمت حق بیشتر باشد ز جرم ما　　بجز آمرزش ای نادان سرانجام گناه اینجا
همانا محض بیشرمی است هر جا التجا کردن　　که هر شاه و گدا از سر نهد تاج و کلاه اینجا

ولہ

شیخ مستانہ شد از گردش چشم بتان	مردمک راز نظر جام بدست است اینجا
محفل بادہ کشان است بیا و بنگر	نفرت از فکر بلند و غم پست است اینجا
کس بہوش آمدنی نیست ولایت زنہار	ہر یکی مست بآواز الست است اینجا

ولہ

تا شعلہ بجان ورزنی حال چہ دانی	جز سوختگان کیست کہ از عشق نظر یافت
بی زخم درون محرم اسرار نگردی	مردی کہ خبر یافتہ دردی بجگر یافت
در بتکدہ بنگر کہ ولایت بہ تصور	در ہر بتی از شان خدا طرفہ اثر یافت

ولہ

مدان کہ زر کند از احتیاج بی پروا	کہ گفتہ اند غنی تر زیادہ تر محتاج
صدف بلجۂ دریا و سبزہ در صحرا	بیا ببرکت اوست خشک و تر محتاج
ولایت آنچہ بخواہی بخواہ از یزدان	کہ اوست از ہمہ مستغنی و بشر محتاج

ولہ

بجز غم گوش نہ گر ظرف داری	کہ حال ساقی و مے خانہ گویم
ز من بشنو اگر غافل نگردی	کہ راز بادۂ و پیمانہ گویم
ولایت تا بہ سختی زندہ باشم	غزل از شوق بیتابانہ گویم

ولہ

حسرت از رنگ دست و پا دارم	رشک بر طالع حنا دارم
دست و پا کن زخون من رنگین	آشنایم حق وفا دارم
ای ولایت زبخت سبز حنا	چشم پر خون ز اشکہا دارم

ولہ

ای ستم پیشه گان بی الفت مپسندید در چنین بندم
مدتی شد که نامه نرسید گرچه بسیار آرزومندم
گاهی از درد عشق می گریم گاه بر حال زار می خندم
یا سوال مرا جواب دهید تا ز طول کلام لب بندم
یا فرستید انچه مطلوب است ور محبت کنید خرسندم

ولہ

پنج شی را پیشتر از پنج شی بس غنیمت دان بقول مصطفی
تندرستی تا مرض پیدا شود هم جوانی تا رسد پیری ترا
گر غنی هستی ز محتاجی بترس هم فراغت تا نگردی مبتلا
هر نفس از زندگی غنیمت شناس تا رسد ناگاه پیغام قضا
ای ولایت ترک دنیا آرزوست دسترس الا ندارم جز دعا

ولہ

رابعه بگذشت روزی بر حسن دید کو بر آب میکردی نماز
بر هوا رفت و مصلی درفگند با خدا ای پاک شد محو نیاز
الغرض چون فارغ از طاعت شدند گفت با وی رابعه کای پاکباز
این بود افعال ماهی و مگس ور چنین اعمال بیرون است راز
ای ولایت حق پرستی مشکل است عارفان را انچنین سوز است و ساز

ولہ

گوش بهر شنیدنت داوند دیده داوند از پی دیدن
بهر گفتن زبان عطا کردند دل پی حق و صدق ورزیدن
الغرض این حواس و این اعضا داده اند از پی پرستیدن

قدر نعمت شناختن فرض است | وز خدا واجب است ترسیدن
ای ولایت ز حق مشو غافل | که قریب است روز پرسیدن

ولہ

کی توانیم شکر حق گفتن | نعمت بی قیاس داد بما
روح و جسم و سرشته با هستی | بی تقاضا بلطف کرد عطا
روز حشر دا که بازپرس شود | شافع ما کند محمد را
گر ببخشد بعید نیست از او | که ازو چشم رحمت است مرا
چون سرشت ولایت است گناه | ربنا اغفر و لا تؤاخذنا

ولہ

این طرفه تماشاست که عشق همه تن | خود بود تماشا و خود آمد بتماشا
خود بود که پیدا شده در قالب یوسف | خود بود که پنهان شده در جان زلیخا
خود صورت شیرین شد و خود معنی فرهاد | خود ظاهر مجنون شد و خود باطن لیلی
خود بود که اسرار خود از غیر بپوشید | خود کرد به یکرنگی و مستی همه افشا
خود بود ولایت به نهانخانهٔ خلوت | خود آمده در جلوت و شد محو تجلی

ولہ

در گوشهٔ چشم سیهت خال سیه نیست | این بچهٔ آهو بود و مردمک آهوست
حاشا که بود نرگس بیمار تو مثلش | این نقطه جادوست اگر چشم تو جادوست
بی نقطه این نقطهٔ موهوم که بینی | بی شبهه دهانیست که چشم تو سخنگوست
یا خود نظرت سوی دل زارم | وین عکس سویدا که بچشم تو پدیدست
آن چشم سیه ترک سیاه است ولایت | تیغش نگه و خال سیه سپر اوست

ولہ

دید مستی جنبده که مستی | پای او بی قرینه می افتاد
گفت مستا نه پیروی بر سم | تا نیفتی ز بیخودی که مباد
گفت شیخا تو هوشیار برو | تا نیفتد ز پا همه بغداد
همه دران حال همه متعجب | از پی آگهی ندا در داد
کاین جوان مست باده عشق است | نه ز آبی که میکده بر باد
شیخ را حالتی پدید آمد | که برآورد شورشی ز نهاد
تا چهل روز گریه‌ها می کرد | که ندامت کشید و راز گشاد

ولہ

حال ابراهیم ادهم گوش کن | کو بگورستان نشستی بیشتر
گفت مردی تا بخاک مردگان | چیست ای مرد الفت این قدر
گفت چون کردم نظر در کاینات | چار قسم ارواح دیدیم سربسر
یا همه بالای خاک و زیر خاک | یا به بطن مادر و صلب پدر
رفتگان طالب که زود آیند زود | تا شود قایم قیامت زود تر
مایل از دیگر طرف آیندگان | تا کشند از بهر ما خالی مقر
الغرض از هر دو شورش پیاست | غیر گورستان نمی بینیم مقر
ای ولایت گریه کن بر حال خود | کز فنا و مرگ هستی بیخبر
عاقبت از دار فانی رفتن است | توشه بردار از بهر سفر

ولہ

می زدی با مخنثات دهل | تا رسیدی نیک مرد چندین سال
هیچ دانی که از برای چه بود | تا بپوشد رموز فقر و کمال
پرده از روی کار چون بفتاد | زان نواحی گریخت از اشکال

محرمان حریم خلوت دوست — از لقا خریه بسته اند خیال
اینکه هستند در کمال خودی — خبرت نیست لاجرم ز مآل
تو چه دانی که معرفت چه بود — چیست راز جمال و رمز جلال
چه شناسی رموز وحدت را — که ندانسته حرام و حلال
لاف عرفان همی زنی بخلاف — راه نابرده تا حریم وصال
یک دل و حجابات بی پایان — منزل عشق دور هست و محال
مکن اهل کمال را بدنام — که ز حالت نصیب نیست بقال
ای ولایت بس است این قدرت — که نباشی ز فتنه بطال

ولہ

اصل آبای ماست ملا فوان — گرچه الحال از وطن دوریم
مادر ما ز دودمان صفی است — لاجرم ساکن صفی پوریم
در نسب آب و در حسب خاکیم — بر زمین نار بر فلک نوریم
مسکن خاص ماست روضهٔ خلد — گر تقاضا کنیم مجبوریم
با چنین جمال و با چنان اجمال — در تمنای جنت و حوریم
امت خاتم النبیینیم — از ازل با وفاق منظوریم
طینت ما ز آتش و باد است — گر خطا می کنیم معذوریم
روسیاهیم از سیه کاری — لیک بر لطف دوست مغروریم
از خطیات خود پشیمانیم — بر قضای نبشته مسروریم
الغرض گرچه مبتلا بمعصیتیم — گر خدا رحم کرد مغفوریم
ای ولایت نظر رجست کن — که بمصحف بذکر مذکوریم

ولہ

کذب گفتی که با رسول مگوی	که سراسر خلاف ایمان است
ور شنیدی ایها النبی مخوان	که بقول تو نقص ارکان است
ور تو گویی که این کلام حق است	نه خطابش بما چو قرآن است
خود شنیدی آنکه حاضر است نبی	گرچه غایب ز چشم انسان است
شاهد سلطنت رحمت ازلی	که ظهورش بصورت آن است
منظری کن بآیهٔ رحمت	که مفصل همه بقرآن است
یا ندیدی که گفت ایزد پاک	رحمت ما قریب نیکان است
نیز فرموده رحمت عالم	آنکه ادنی نثار او جان است
که بسمع خودش همی شنوم	گر صلوة من از محبان است
گرچه غایب ز چشم من باشد	می شناسم فلان از ایشان است
گردم اثبات نفی بی خبران	منکرش منکر است و نادان است
لیکن اندر حدیث شرطی هست	که تمنای جان نثاران است
پس اگر نیست صحبت او	بهر تو لامحاله نقصان است
ای ولایت تو خاک راهش باش	که درش سجده گاه پاکان است

وله

دوش در عقل و عشق بحثی بود	در میان بود قیل و قالی چند
عقل گفتی که اولین نقشم	مایهٔ حکمت و خیالی چند
علم را زینت از وجود منست	منکشف میکنم مثالی چند
هر که با من موافقت ورزد	حاصل او شود کمالی چند
دوست من بهشتیاری علم	فتنه را او گوشمالی چند
دشمنم ز خود پشیمان نشسته	که بیاموزدش آمالی چند

عشق خندید و گفت بس خاموش	که نه هان مگر ضلالی چند
منم اول ترین و هم آخر	که عیان شد ز من جمالی چند
از من است این تمام کون و مکان	ور وجود من است حالی چند
هم وجود تو از وجود من است	با کرامات و با جلالی چند
ور دمی از منت کنم بیرون	گر بجوئی هم با اعتلالی چند
گشت کنز احدیت من باشد	ظاهر و باهر از سفالی چند
معرفت از من است و اصل منم	ور نه هست این کمالی چند
عقل شرمنده شد از این دعوی	عشق چون داد گوشمالی چند
الغرض عشق مایهٔ هستیست	هم از او هست انتقالی چند
ای ولایت تو باش بندهٔ عشق	که از آن یابی از زوالی چند

ولہ

آنکه گفتی محمد عربی	بشری هست هم چو ما بشر است
کذب گفتی و خاک در دهنت	گر کمالش دل تو بی‌خبر است
چون محمد بشر نه هرگز	در تو جمله صفات گاو و خر است
بوده خیر البشر نبی کریم	ست تو بیشتر ز جانور است
تو ز قل انما انا بشر	آنچه فهمیده خطا و شر است
حق اگر گفت قل نگفت ترا	که تو گوئی که هم چو ما بشر است
نور قدسی کجا و نار کجا	گفت و گوی تو غیر معتبر است
او اگر صورت است حق معنی است	که قدیم با حدوث جلوه‌گر است
آنچه در حق او به قرآن است	که بدانگونه در حق دگر است
گر از آنکه هی سخنی بینی	نظرت بر یک آیه مختصر است

بشنو از من که گرچه خود گفتی — از تکبر دل تو پر اثر است
فعل تو مستحق لعنت تست — که ترا فضل خویش در نظر است
خود بیندیش ای ز حق غافل — که از آن آیه مطلب دگر است
از پی وسعت دین فضول — وارد این رمز حق یوحی بود آنست
تا نگویند چون عشره پیر و شیخ — که محمد خدای را البشر است
باز گر گو نه همچنین کلمات — که همین کفر و شرک در خبر است
نه پی آنکه هر نفس گوئی — که محمد چو ما همه بشر است
او بذات و صفات نور خداست — زانچه ما پی بریم پاک تر است
هان ولایت خلاف این سالک — قول بدبختان خیره سر است

وله

دوش در چشم دل بناظره بود — باز کردند هشتم تکرار
دل بگفتا بچشم کای بدبین — می کشم از تو سختی بسیار
هر کجا ماه پیکری بینی — همه داغم کنی بصد آزار
حاش لله که مردمی باشد — خون من می خوری بگریه زار
چشم دل را بخشم داد جواب — که مرا نیست جز اطاعت کار
می کنم هر چه باز می گوئی — خود به نظاره می کنی اصرار
چون ز فرمان تو برون نزدم — پس ملامت کراست ای عیار
عاقبت عقل در میان افتاد — کرد فیصل قضیه دشوار
گفت گر نیست در میان خطر است — باشد این شیوه اولوا الابصار
ورنه باید خلاف وسوسه کرد — که چه حاصل ز دیدن اغیار
فرض کردم که نفس راضی نیست — بی تماشای بتان زنهار

فکر کن تا چه خواهی کرد کز حسینان پر است شهر و دیار
گر یکی زان همه بکام تو شد کارسازی بخود و لیل و نهار
لیکن او هر کجا بتی بیند باز گوید که هان ببین یکبار
وین محال است کز همه خوبان کام گیری بوصل و بوس و کنار
الغرض احتراز اولی تر کز زیان نیست در چنین دیدار
ای ولایت محال شد پرهیز نفس اماره تا نه گردد خوار

ولہ

اینکه گفتی که قادر است قدیر تا چو احمد دگر کند پیدا
آفرین مرحبا جزاک الله منکر قدرتش نیم اصلا
لیک می پرسم ای خدا دشمن خود جوابی بده سوال مرا
که دلیل فضول تو ز کجاست از حدیث است یا کلام خدا
گر ازین هر دو نیست بی اصل است ورنه اثبات قول خود فرما
تا کجا گفت حق که اگر خواهم ثانی مصطفی کنم پیدا
چون ز فرقان پاک ثابت نیست این چنین مطلبی ز سر تا پا
پس بود حجتت بفرض محال وین نباشد حدیث شارع ما
فرض ذهنی نه رکن ایمان است وهم باطل کجا و صدق کجا
دعوتت نیز گر کنم تسلیم گرچه باشد حقیقةً بیجا
آخر ای تیره دل نمی دانی که همه اول است سید ما
بیشکه هستای اولیت اوست همسر او محال شد حقا
ماورای خاتم النبیین است غیر او نیست بهره یا مولی
باطلش می کنی بوهم ضعیف تهمت کذب می نهی حق را

ور تو گوئی که حق تو اند کرد ... گرد و اول همه کند یکجا
این قیاست مقابل استثنی ... پس غلط در غلط بحکم ثنا
غافلی از اشاره لولاک ... تا چه فرمود ایزد دانا
گر ازل هست و گر ابد لاریب ... ذات پاکش محیط شد همه را
ور ابد هست عالمی بیرون ... وین خیال تو تهمت و خطا
گفتگوی تو سر بسر غلط است ... ره رفتی خلاف راه آشنا
جز عناوت نمی شود مظنون ... جز شناوت نمی شود الفتا
جز نقارت نمی رسد در دل ... جز شرارت نمی کنی رسوا
گر همین ملت است صد فریاد ... ور همین مسلک است واویلا
رو بد بنا منافقانه مباش ... گر تو خواهی سلامت عقبی
گر نبودی محمد عربی ... حق نکردی ظهور از اخفا
نور حق گوی و نور حق ذاتش ... تا نباشی ز ناریان فردا
جلوه روی اوست شمس و قمر ... پرتو نور اوست ارض و سما
ای ولایت فدای او دل و جان ... ور قبولش کند کمال عطا

رباعیات

آنی تو که عشاق تو یکتا باشند ... مدهوش بذوق جام صهبا باشند
هندو باشند و بت پرستی نکنند ... کافر نشوند و در کلیسا باشند

وله

آنی تو که در مقام اعلی رفتی ... از کرسی و عرش نیز بالا رفتی

ادنی ز عروج پایهٔ قربت تست — این رتبه که در مقام ادنی ز تو

ولہ

هم عابد و هم ظهور معبود توی — بودی که نبود اصل آن بود توی
القصه هر چه هست و خواهد بودن — ای سید کائنات مقصود توی

ولہ

فردا که چه نامه‌ها پیش آرند — نادیده چشم شاه و درویش آرند
مجروح دلان تیغ ابروت را — فریاد کنان بسینه ریش آرند

ولہ

آنی که به تست ابتدای همه کس — آنی که به تست انتهای همه کس
آنی که بجز در تو ماوای نیست — آنی که به تست التجای همه کس

ولہ

آنی که بهر کسی سزا خواهی داد — لاریب جزای کارها خواهی داد
هر نیک و بدی که آید امروز ز ما — پاداش همه روز جزا خواهی داد

ولہ

ای نور خدا جان بهشتی بخدا — امی لقب و پاک سرشتی بخدا
فارغ نشدی از غم امت یکدم — جز تخم ریاضات نکشتی بخدا

ولہ

آنی که تو سالک مسالک هستی — جان رسل و روح ملایک هستی
دانی که والاست بیقین میداند — کز بهر تو آفریده مالک هستی

ولہ

ای دیده در انتظار مشکین رخ تست — ای گوش به آواز صریر قلمت

ای جذب سویدا السودا خط تو		ای تازگی جان بامید کرمت
	وله	
ای ضبط قوانین محبت از تو		ای ربط مضامین مودت از تو
ای باسن زار بسته پیمان وفا		ای روشنی چشم ولایت از تو
	وله	
اول بقضا گناهگارم کردی		آخر به نجات امیدوارم کردی
نازم بکمال رحمت کاملات		کز کرده خویش شرمسارم کردی
	وله	
فریاد که ابواب کرم مسدود است		هر جا که روم بالتجا بی سود است
ای رب کریم مشکلم آسان کن		وقتی است که رحمت ترا مقصود است
	وله	
ای احمد هاشمی تباهم منگر		این بیکسی و روز سیاهم بنگر
مقصود کرامت و مطلوب کرم		بستند ز چار سوی راهم بنگر
	وله	
دنیا که در فنا بروئیش باز است		هر دیده درین مکان چو چشم باز است
گوئی که شوم تارک دنیا فردا		فردا چه شود همان تامل باز است
	وله	
عشق تو که در بزم ظهور آمده		پروانه نمای شمع طور آمده
حقا که جلال تو جلالی دارد		نوری و همه از عالم نور آمده
	وله	
چشمی که ترا دیده نه بیند جز تو		روی تو کند نظاره هر دم هر سو

مشتاق رخ تو خون اگر بدیده کند | شرط است که بی نور شود دیدهٔ او

ولہ

هادی بصراط مستقیم آمدهٔ | آری بکرامات کریم آمدهٔ
ذات تو یقین عاشق حادث نبود | حقا که ز عالم قدیم آمدهٔ

ولہ

شق القمر اعجاز تو بی شبه و شک | آوازهٔ رحمت تو در ملک عرب
انعام تو عام از فلک تا به زمین | نام تو بلند از زمین تا بفلک

ولہ

عید آمد و از درت بعیدم هیهات | در حسرت طالع سعیدم هیهات
هر کس بحبیب خود وصالی دارد | من دور ز خدمت بعیدم هیهات

ولہ

این علم کند تباه و مغرور ترا | علمی دگر است کان رساند بخدا
گر طالب صادقی ولایت بشنو | صد ره بخدا رسیده آمد اینجا

ولہ

سلطان امم سید آفاق توئی | با نور جمال شمع نه طاق توئی
تا باخته زد باز عشقت بازی | از جنت دو کون حاصل طاق توئی

ولہ

آنی که جلال حق جلال تو بود | آئینهٔ احمدی جمال تو بود
مخدوم دو عالمی و خادم پی نام | تکمیل ولایت از کمال تو بود

ولہ

آنی که ز جود عهد تو [illegible] ستان [illegible] | با هوش [illegible] خدا [illegible] ستان [illegible]

چشمان تو قاتل و ندیدم خلقی — کز پنجهٔ این دو راهزنان رستند

وله

خوش آنکه دلم بعشق دیوانه شود — بر شمع جمال دوست پروانه شود

هر چند که بر سر رودم دود جگر — افسون محبت تو افسانه شود

وله

آنی که بکاف و نون جهانے کردی — آفاق نمودار بیانے کردی

هر پست و بلند در عدم بود نهان — ناگاه زمین و آسمانے کردی

وله

آنی که باعجاز مسیح آمدهٔ — افصح بزبان هر فصیح آمدهٔ

نسبت بجمال تو ندارد یوسف — او بود صبیح و تو ملیح آمدهٔ

وله

آنم که ز کوے تو بجنت نروم — حقا که بمحراب عبادت نروم

روحم پس مرگ هم ازین در نرود — ور قتل کنند تا قیامت نروم

وله

آنی که ز آفات پناه آمدهٔ — مثبت پے نفی لا اله آمدهٔ

مقبول خطاب قل هو الله توئی — بالله که بکونین رهشاه آمدهٔ

وله

ترسم که ره تنگ نفس کم نشود — زین قافله آواز جرس کم نشود

بالله ولایت که مقام حیف است — دنیا نفسے چند و هوس کم نشود

وله

عمرے بفراغ و بیگناهی بگذشت — عمرے بذنوب و روسیاهی بگذشت

اکنون ز حیات منقطع شد امید
هیهات که وقت عذرخواهی بگذشت

ولہ

ای نام تو بی‌نیاز الله الله
بنواز بحضرت ببین حال تباه
از جرم و خطای خود پشیمان هستم
ای مالک و ای غفور بگذر ز گناه

ولہ

هر چند که بوده‌ام خدایا همه جرم
دارم ز تو چشم رحمتی با همه جرم
ما خاک ضعیف و تو کریم مطلق
از تو همه عفو آید و از ما همه جرم

ولہ

پاکان که بطاعات ز دنیا رفتند
فارغ ز عذابات به عقبی رفتند
الا خنک آنان که بغفلت مردند
حسرت بردند و با تمنا رفتند

ولہ

دنیا که سرای جاودانی نبود
زنهار که جای کامرانی نبود
جز حق که بیک حال قدیم و باقیست
آن چیست که مستهلک فانی نبود

ولہ

ای سید پاک افتخار عالم
تا چند روم بشوق ماه و سالم
یا جاذبه که خاصه آیم آنجا
یا جوشش جذبه که بحسرت نالم

ولہ

ای عارض روشن تو قرآن مبین
هر خال بدور آیتی هست حسین
ابروی الف لیشبه بود سیاه
لعلت ید سرخ و دهنت میم مبین

ولہ

این سر که مرا است خاک پایت بادا
وان خاک فتاده هم فدایت بادا

صد بار اگر روح بقالب بدهند	مشتاق دم تیغ رضایت بادا

وله

آنی که سراپرده بر افلاک زدی	هر چند که احمدی ظهور احدی
ذات تو بود مظهر نور صمدی	لاریب محیط از ازل تا ابدی

وله

خواهم که بعشق جان نثار تو کنم	تن خاک همه رهگذر تو کنم
تا جان ندهم دل نه شکیبد هرگز	مردم بلبی که سر بکار تو کنم

وله

ذات تو بود نور الهی لاریب	اعجاز تو ماه تا بماهی لاریب
امید شفاعت از تو دارد هر کس	ای شافع کل جهان پناهی لاریب

وله

تا مردمکم ز چشم تو بست خیال	گردید سپند از پی عین کمال
وز گرمی نظاره ز چشم بجست	در چشم تو جا گرفت و شد صورت خال

وله

در سحر ز ساحر است افزون چشمش	خواند باشاره طرفه افسون چشمش
خال سیهش صفر ندارو باشد	یعنی نبود چشم بتان چون چشمش

وله

ای نور خدا عجب تماشا دیدی	یعنی شب معراج خدا را دیدی
مردم بتحیرے که مظهر تو خودی	ذوق است که هر سمت چه انجا دیدی

وله

روی تو بحسن طرفه شانی دارد	بالله که شاهدانه آنی دارد

چشمی که ز تیر او بپیچد خوابش　　آری ز ملاحت نشانی دارد

ولہ

آنی که به عذرت عتابی نکنی　　گر سعیت آرند خطابی نکنی
از ماست که بر ماست الهی توبه　　ورنه تو چنانی که عذابی نکنی

ولہ

دنیا که به یک چند فنا خواهد بود　　حقا که پس از مرگ بلا خواهد بود
هر چیز که با ماست ز ما خواهد ماند　　الا عمل ما که بما خواهد بود

ولہ

بلبل به چمن حدیث تو می گوید　　گل پوشیده در هوای تو می پوید
از غنچه صبا نکهت تو می بوید　　القصه که هر یکی ترا می جوید

ولہ

نقاش ازل که از رخت پرده گشاد　　بر آیه حسن تو رقم کرد و صاد
لرزید ز رعب حسن دست و ز قلم　　یک نقطه چکید و شد یکی صورت ضاد

ولہ

چشمش که به سحر عین باشند بود　　صد مردمک دیده اش اسپند بود
صد فتنه عشق دست ای ولایت خالش　　کز چشم بتان به سحر ده چند بود

ولہ

تا تیر نگاه باز گرداند ز راه　　جادوش گرفت صورت خال سیاه
حسنش افزود امتحان قدرت　　یارب ز نگاه شوخ ترکانه پناه

ولہ

آنی که کرم بذات پاکت نازد　　آنی که حرم بذات پاکت نازد

بالله که دو کون خاک راه تو بود	آنی که ارم بذات پاکت نازد

وله

آدم بتولای تو ناجی ز عتاب	موسی ز ولای تو مشرف بخطاب
تشریف وجود ما لی یافت ز تو	جویای رضای تست رب الارباب

وله

آنی که مسیح آرزویت دارد	جانداده هوای خاک کویت دارد
در دوری تو زیستنش بود محال	الا نفسی چند بهبویت دارد

وله

آنی که ثنای تست طه الیس	وز گلشن کوی تست رضوان گلچین
از بهر تو آسمان برافراخته اند	وز بهر تو کرده اند مبسوط زمین

وله

دانم شب معراج ببالا رفتی	با جوش تقاضا و تمنا رفتی
الا همه حیرتم که ما او تیتم هو	خود فرق چه بود چون در ادنی رفتی

وله

مقصود حقیقت و مجازی بالله	ما داده نیاز بی نیازی بالله
عشقی که بجو حسن ازل یافت توئی	خود رازی و خود محرم رازی بالله

وله

آنی تو که چون ترا نبوت دادند	در ملک و ملک ندای رحمت دادند
هر مرتبه کمال شد ختم بتو	حتی که به سبطین شهادت دادند

وله

هر دیده که دید محو رعنائی تست	گوشی که شنید دل بتو داد و نخست

ای شان حق آشکار از جلوهٔ تو — آنکس که ترا یافت خدا را کی جست

ولہ

انجم که ز اندازه فزون میگریم — وز رنج فراق دوست خون میگریم
با سوز و گداز و با خموشی چون شمع — بنگر که به درد عشق تو چون میگریم

ولہ

چشم تو بعاشقان فسون می بازد — دلها بکرشمه پر ز خون می سازد
یارب ز نگاه ترک کافر نه پناه — بر کشتن خلق بین که چون می تازد

ولہ

خواهم دل کافر که مسلمان نشود — وز کافری خویش پشیمان نشود
دانی که چنین دلی چرا میخواهم — صرف از پی آنکه غارت ایمان نشود

ولہ

ای قبلهٔ دین و کعبهٔ ایمانم — سرمشق فصیح بارش نیسانم
ای فخر خلیل عید قربان هست — آن روز که در پای تو جان افشانم

ولہ

رمزی ز کمال دلستانی گویم — وز حسن ملیح تو نشانی گویم
نقش دیگر کشند خوشتر ز نخست — زیباست اگر یوسف ثانی گویم

ولہ

آنی تو که فخر عالمی ای عربی — آنی تو که خلق با سوار اسببی
آنی تو که وصف گشت قرآن مجید — آنی تو که نامده است بعد از تو نبی

ولہ

آنی که ترا اذن شفاعت داده اند — برتر ز قیاس از شفاعت داده اند

مسجد شده بر زمین سرای است تو / حقا که بزرگی جماعت دارند

ولہ

آئینه ز عکس تو جلا می‌گیرد / خورشید ضیاء و سر صفائی گیرد
القصه بقدر قابلیت هر یک / فیضی ز وجود تو فرا می‌گیرد

ولہ

مانند تو هیچکس گرامی نه بود / موسی به کمال همکلامی نبود
حسن تو ز نور حق نشانها دارد / نظاره کنان کسی که عامی نبود

ولہ

حقا که جمال تو جمالی دگر است / حقا که جلال تو جلالی دگر است
جائیکه شدی وهم ملایک نرسید / حقا که کمال تو کمالی دگر است

ولہ

آنی که فلک بذات پاکت نازد / هم ملک و ملک بذات پاکت نازد
هر چیز که حادث است ای نور قدیم / بی شبهه و شک بذات پاکت نازد

ولہ

ای محو تجلی تو عشاق همه / خوشا بخت جهان مشتاق همه
ای هست که هست تو بروی نبود / ممنون شفاعت تو آفاق همه

ولہ

گر بی تو گذشت زندگانی همه هیچ / این طفلی و پیری و جوانی همه هیچ
هیهات که عمر بی تو ام می گذرد / در راه که بود عشق زبانی همه هیچ

ولہ

این کاخ که از پی تو پرداخته اند / وز بهر تو با ظهور پرداخته اند

معلوم شد از معنی رنگا که زغیر — خلوتکدهٔ خاص تو پرداخته اند

وله

حسن تو اگر بعالم افسانه شود — هر شمع رسختے هست که پروانه شود
از خوبی تو ملک و ملک بے خبر است — ورنه همه کائنات دیوانه شود

وله

دل سخت و سینه زجرم بعید شده است — هیهات ولایت که چه مرتد شده است
گر بوسه دهد بوسه زنم بر دل خود — حقا که شبیه سنگ اسود شده است

وله

خوش که برخ آتشی نمودار شده است — سیماب نگر که قایم النار شده است
هیهات ولایت انچه گفتی بغلط — خرشید برا زثابت و سیار شده است

وله

دردا که باشتیاق تو مے میرم — اے وا اے که مطعون جوان و پیرم
تا چیست نصیبم ز فراق و ز وصال — یارب چه نوشته اند در تقدیرم

وله

آنی که بحب تست بہبود حیات — رحمے که بلطف تست امید نجات
ما و اے ولایت نبود جز در تو — اے بر تو و بر آل کرمیت صلوات

تقریظ از مصنف

تعالی الله این دیوانیست یا از علم معانی بیانی جسم سخن را جانیست یا از حلاوت آبجوانی نے نے هر نقطه اش دهانی و هر خط زبانی گلگونه روی بتان است یا پیرایه حسن بیان کرشمه سیم تنان است یا راحت دلهاے بتان سے لے خسته را در ما نے و کشته را جانی چه هر مضمون است

یا گوہر مکنون سرور جان محزون است یا مخزن لآلی مخزون سے لئے آن را سکا لئے واین را کالے طلسم خیال است یا چہرۂ نظم را خال مجموعۂ جدّ جال است یا جامعۂ ہزل محال سے لئے محبت را شا لئے و عشق را نشا لئے ہنگامۂ فتنۂ خوبان است یا دل گرمی شعلۂ خوبان افسانۂ خستہ دلان است یا جان افسون و دل آن سے لئے زخم را نمکدا لئے و شورقیامت را سامانے سوز درون است یا شور جنون دریاے خون است یا تلاطم جیحون سے لئے سینہ را سنا لئے و دل را بیکا لئے۔ یوسف باکاروان است یا جرس راہروان بیکر معنی را روا ن است یا صورت عمر روان سے لئے خلاصۂ ہر داستا لئے و فریب ہر دلستا لئے۔ غمزہ را روز بازار است یا دلبر بایل بآزار شرح حالت زار است یا جلوۂ حسن دل آزار سے لئے شور جہا لئے و ہمہ نالہ و فغا لئے۔ کلام رنگین است یا خاتم سخن را سجع نگین خفتہ را شمع بالین است یا بیدار را نور یقین سے لئے دماغ را ریحا لئے و دیدہ را گلستا لئے عربدہ جوے سراپا ناز است یا شعبدہ خوے ہمہ طناز رزم آراے سوز و گداز است یا پردہ کشاے راز و نیاز سے لئے ہمہ سوز نہا لئے و ہمہ حسرت و حرما لئے۔ تماشاے دیدن است یا نوید شنیدن خزان رخ و پیچیدن است یا بہار گل چیدن لے لئے گداز نہانی و شمع شبستانی۔ شمع رخ و پروانہ است یا وارستۂ کہ لب بستیش پیچ و آن فروغ ہر کاشانہ است یا چه دہرلے کہ محل جاشانہ سے لئے گفتن را جانی و شنیدن را سلسلہ جنبانی۔ چمن پر بہار است یا گردش لیل و نہار گلبن بے خار است یا تازگی ہر مرغزار سے لئے بے برگی را خزا لئے و شگفتن را حیا لئے آئینہ بے زنگ است یا از سیہ مستی معنی عین زنگ معنی بود صورت رنگ است یا فریبندۂ دل بے درنگ سے لئے ہر لحظہ نشا لئے و ہر دم بآ لئے۔ زمین سخن را آسمانیست یا زمینی کہ او را سمانیست از تشبیہ جہانی است یا از استعارہ جہانی سے فے لئے آب روانی و

آتش سوزانی جوهر تیغ نگاه تیز است یا معرکهٔ خشم و ستیز نیرنگی عشق فتنه انگیز است
یا نمونهٔ گنجدار و مرزبینی نی ساحری را اقرار آستی و سامری را ایمانی مرقع معانی
ست یا مجموعهٔ سخندانی دفتر اسرار نهانی است یا ترجمان زبان بی زبانی نی نی
همه بهارستانی و طرفه نگارستانی شاهد دلفروز است یا مونس شب و انیس روز رفیق
جان غم اندوز است یا مهر معرض عشق ناوک جگردوز نی نی برق تپانی و ابر بارانی
دانا را هوش افزا است یا خرد را دیوانه نما دیده را حسرت زا است یا دل را حسرت
آمانی سیه فینانی و مایهٔ سرور هر مهربانی سخن پروران است یا آئینهٔ فکر
دیده وران دلبند افسون گران است یا کتابهٔ پیش طاق دلبران نی بلی پیشکش
هر مهمانی و دست پخت هنرپایانی دودی از داغ جگر است یا طوفانی
از دیدهٔ تر سواد بینش هر صاحب نظر است یا محبوب پری منظری پیچ و تاب
را سنبلستانی و طول امل را ابیاتی سرمایهٔ آشفته سری است یا آئینه دار
بیخبری صورت معنی پروری است یا گنجینهٔ سخنوری نی گوهر نایاب را عمانی و
یا تاب لعل رمانی دولت بی زوال است یا جواب هر سوال دلیل مبین کمال است
یا سبد برخوردار آمال نی سود بی زیانی و ناموری را ابهانی نوش بی نیش
است یا حلاوت از عسل بیش نا طورهٔ بیگانه و خویش است یا عقل جنون دربیش
نی خودنمائی را نشانی و خود فراموشی را دستاویز کانی سودای روز افزون است
یا دیوانه را مجزوره مخون حقیقت را لباس پرخون است یا انجام کار آغاز جنون
نی مستعد را امتحانی مستفید را احیانی حدیقهٔ حسن عمل است یا نتیجهٔ فکر
بی خلل حل ما لاینحل است یا مشکل غیر منحل نی دیده معانی و عشق را الفرسانی
نمونهٔ چنان و چنین است یا نقش زمان و زمین رشک نگارخانهٔ چین است یا سراپای
لعبتان حسین نی کیفیت دیدهٔ انی و شراب باطن راه خانی سرمهٔ چشم بینائی است

یا لب لباب حکمت ودانائی حاصل حوصلہ آزمائیست یا محاصل خودآرائی نے نے
چمنستانے پر از لالہ وارغوانے تجلاے کلام رنگینیست یا از لالہ ونسترن خرمنے
طراز دانش ہر فنے است یا جوہر اندیشہ راسعد نے نے لفظ ومعنی را قرانے
وسعادت راہ معانی سخن ہر گفتگوست یا سراغ ہر جستجو زمزمہ کو بکوست یا ترانہ نغز
ونکوئے نے از سواد سنبلستانی واز بیاض چہرہ اغانی آرایش ہر انجمن است
یا گل تازہ ہر چمن سلسلہ ضبط ہر سخن است یا واسطہ ربط جان وتن نے نے یا شعلہ
ہنر یابی وبا نور نظر ہمعنانی طرح پیچ وپیچ مضامین است یا سواد دیدہ دوربین کلام
شیرین است یا سوز حسن نمکین نے نے بضاعت ضعیف البنیانی سراپا نادانی
عنوان ہر نامہ ایست یا رشحہ از نے خامہ فروغ ہر جامہ ایست یا لطیف ہر چکامہ
نے نے مشک ہر بذلہ خوانی وظرافت ہر جوانی مطلع اشعہ ساطع است یا پر از
ابیات لامع ہوش افزاے شایع است یا ذکاوت را حجت قاطع نے نے
ہم بوستانے وہم عندلیب خوش الحانے قافیہ را مجیب وسایل است یا عوض را
فتاواے مسایل خلاصہ سایل است یا اعتصام ہر گونہ وسایل نے نے یوسف
بلاغت را کنعانے ومصر وزندانے قبلہ شاعران است وکعبہ عاشقان مقصود
عارفان است یا مطلوب ہر دل وجان نے نے پرداز کاروانی والفاظ را
کاروانے نسخہ شفاست یا تفسیر مصحف صفا تصویر جور وجفاست یا مرآت مہر
ووفانے نے کشور نظم را سلطانے ومملکت ذہن را خاقانے نغمہ ہر آہنگ
است یا ترنم ہر چنگ منصوبہ بازی فرہنگ است یا ہر علم را فرہنگ نے نے
ہمہ عرفانے وفطرت را لقمانے جلیس جلوت است یا محرم حریم خلوت کحل الجواہر
بصارت است یا نور العیون نضارت است نے نے جمعیت خاطر ہر پریشانے
از خود پشیمانے جانفزاے بیدلان ست یا رہنماے کاملان بیہودہ رہے

حاصلان است یا پرده دار قابلان ــ نئے عیب را مہرگا ــ نئے و بہر ہنر بہارا ــ نئے
نوردلہا ــ ئے تاریک است یا جادهٔ اسرار باریک رنگ و بوی دور و نزدیک
است یا حسن و عشق را شریک ــ نئے ہرادیب را دبستا ــ نئے وہر بلبل را
بستا ــ نئے مطبوع جوان و پیر است یا مقبول صغیر و کبیر مرغوب ہر دبیر است یا منظور
ہر بینظیر ــ نئے دافع خلجا ــ نئے و باعث اطمینا ــ نئے دمساز کم مایگان است یا
ہمراز بلند پایگان گنج شایگان است یا خزانه رائگان ــ نئے نعره جانستا ــ نئے
و تیر بے اما ــ نئے موافق حکمت یمانی است یا لطیفه ارنی و لن ترانی مطابق احوال
روحانی یا ہمه رحمت یزدانی ــ نئے دشمنان را سیف برانی دوستان را
نورہانی مرہم زخم دردمندان است یا داغ جگر خودپسندان لالہ زار خندان است
یا مجمر سینه راسپندان ــ نئے ہمان دیوا ــ نئے و با حباب ارمغانی لراقمه

ہرچه از خوبی کلام نکوست	بی تکلف درست یا خوداز وست
کام جان را حلاوت معنی است	ہر که گوید خلاف لایعنی است
روش او ز ہر طریق جدا	حبذا مرحبا بنام خدا
صفحه صفحه گلے و یا سمنے	ہر ورق از شگفتگی چمنے
ہرچه گفتم ہنر بود یا عیب	ہمه در دل فگند ملہم غیب
ای ولایت کمال من چه بود	فیض او ہست ہر سخن که بود

ارے اگر ہمه زشت است خوبی آموزگار است و اگر ہمه خوب است از نستی
حاسدان بیکار بالجمله اگرچه کم است بسیار و یادگار تن خفته و جان بیدار و مقام
ستایش پروردگار ہمانا اگرچه از ناکامی ہمه تن یاسم الاموردہ رحمت بے قیاسم
ہمان به که قدر نعمت شناسم ــ بلے بخشنده بے منت را سپاسم که ہمه از کرامت
اوست چه گفتار و چه کردار آخر نه ہانم که به پیکر صورت مانم از معنی حرف زدن

چه دانم و از لفظ سخن راندن کے توانم که وجودم بیکار است و کارم بدست مختار جان آفرین که جانم بخشید بلکه از سخنوری جانم بخشید آفرین بر او که زبانم بخشید و تمیز سود و زیانم بخشید ورنه خود مرا چه اختیار اکنون بباطن بیدارم اگر بظاهر خفتم و بمعنی بنودارم اگر بصورت نهفتم و این همه گوهر آبدار که سفتم بطفیل وجودیست که از عدم بر آورد تا گفتم پس درود بر سید ابرار

صلوا علیه بکورة و عشیة
الف الصلوٰة مع السلام و زیدوا

اے ولایت این چه پردازانشاست که هر فقره از ربط بیراست در لفظ از هم گرجداست و در معنی از مناسبت سپراست و از آغاز تا انجام بیک هنجار گفتار حیثه و بانه است یا تیر ملامت را نشانه تقریستانه است یا تحریر منشیانه یا از هر طرز علیحده در کنار گاهے بدیوانش ستوده و گاهے بگلستان گاهے برق تپانش دانموده و گاهے گنج شایگان و جاے گفته که گرد سخن لیل و نهار آخر اسیر پیچ هرزه سرائیست و کدام عبارت آرائی آیا ابله فریبی و خودستائی است یا همه دردسر افزاے یا سترلیست درین گفتار مگر از اختلاف مضامین خبر داده که از جاے بجاے افتاده ازین رواست که لاابالی زبان کشاده و از هر فقره آئینه بروے هر بیت نهاده مرحبا بجودت طبع طراز اینک وقت آنست که بس کنی که در طرز خود یک سخن ظاهر است که معنی شناس هر سخنے آن به که بفکر طول کلام جان نکنی که این همه کم نیست بلکه بسیار لرانتهی

ابتداے وجود از سخن است
انتهاے سخن هویدا نیست

هر چه موجود شد بحکم کن است
انتهایش هنوز پیدا نیست

ای ولایت تو کیستی و کدام — بکن ای ناتمام ختم کلام

هر چه گفتی بس است هرزه مگو — خوانده اند کسی نهایت او

به که بفرستی ارمغان درود — به محمد که هست جان وجود

تا قیامت سلام حق بروی — هر نفس بیشمار پی در پی

تمت

بعون ایزد متعال دیوان منشی ولایت علی صاحب بتاریخ ۲۹ ربیع الثانی
سنه ۱۳۳۲ هجری حسب خواهش عزیز از جان احسان علی ڈاکٹر بقلم عاصی
محمد امیر حسن ناظم شاه پوری ضلع فتحپور هسوه باتمام رسید
۱۷ اکتوبر سنه ۱۹۱۴ء